

رمان

از گروگان گیری تا عشق

نویسنده

فاطمه تاجیک

www.romanbaz.ir

رمان از گروگان گیری تا عشق

خلاصه

این رمان برگرفته از زندگی دختر شادو شنگولی هستش که تو یه خانواده ی سه نفری زندگی میکنه فرزند اول و آخر خانوادشه و دختر یکی یدونه ی مامان باباش.

توی این رمان بنا به دلایلی که بعدا خودتون می فهمید از یه نفری متنفر میشه و عاشق یه نفر دیگه میشه ولی از هیچ کدوم هیچ خیری نمیبینه و میفهمه عاشق کسی هستش که زندگیش رو تغییر داده.

اسم این دختر شیطان قصه رهاست ،که تو هر شرایطی شاد و خنده از صورتش محو نمیشه اگر چه توی دلش غم هایی هم هست ولی اون خیلی تو دار و همه ی مشکلاتو و ناراحتی ها رو تو خودش میریزه.

خوب دوستای گلم امیدوارم از رمانم خوشتون بیادمن اولین رمانیه که دارم مینویسم پس اگه اشکالی توش دیدیدبه بزرگیه خودتون ببخشید. ممنون

مامان، مامانی، مامان، مامان هــــوی. کجایی پس تو، مامان...

اه پس چرا جواب نمیده. از اتاقم اومدم بیرون و از پله ها اومدم پایین. حتما تو آشپز خونه داره غذا میپزه دیگه. قبل اینکه برم تو آشپز خونه گفتم بزار بترسونمش یه قدم رفتم عقب و پشت دیوار قرار گرفتم همین که میخواستم بپریم

تو آشپزخونه یه دفعه قیافه خودمو تو آینه دیدم، یواشکی بدون اینکه مامانم بفهم خندیدم خدایی خنده هم داشت موهای بلندم همه چسبیده بود به هم و به طور خیلی بی تربیتی پخش شده بود روکلم، چتری هامم به طور فجیعی ریخته بود رو پیشونیم ابرو هام هم برعکس مسیرشون قرار گرفته بود تقریبا شده بودم یکی شبیه خواهر جنی. خخخ

هیچی دیگه داشتیم میگفتم، یه قدم رفتم عقب یهو پریدم تو آشپز خونه

پـــــــــــــــــــــــخ

ولی بیخوشکی شانس پام گیر کرد لبه ی اُپن وبه (مَلَق/مَلغ) حسابی زدم. احساس کردم کاسه سرم داره کنده میشه، بعله مو هام گیر کرده بود زیر پام نمیتونستم جُم بخورم.

-آخ آخ مامان، مامان تو رو خدا بیا درم بیار. مامان جون عمه ی خدا بیامرز بابام با نجاتم بده الان دُرَدانه دخترت تلف میشه ها. (او هوع دُرَدانه دختر چ خودم تحویل میگیرما)
-مامان چیز خوردم دیگه نمیترسونمت بیا دیگه، مامان...

نه ظاهرا نمیداد کمک فک کنم الان دست به کمر ایستاده یه کفگیر هم دستشه داره به ریش نداشته من میخنده. خلاصه به هر بدبختی بود خودمو از اون فلاکت در آوردم، و ایستادم تابه مامانم بگم چرا به دادم نرسید ولی تاسر بالا کردم دیدم اصلا کسی تو آشپز خونه نیست. وا مامانم کو؟!
-مامان کوشی پ، مامان کجایی؟ وای خاک بر سرم شد نکنه مامانم حالش بد شده باشه.

سریع از آشپز خونه زدم بیرون و پله ها رو دو تایکی رفتم بالا. در اتاقشونویهو باز کردم

.
. .
. . .
آخی نیگا چ شکلی خوابیدن . هین این چه وضعیه چرا این شکلی خوابیدن ؟
(تقریبا تو حالت های بی تربیت مثبت ۱۸ بودن)

مامانم تو بلغل بابام خواب بودتازه به لباسی هم پوشیده بود که آگه نمیپوشید سنگین تر بود .
بابام هم وaaaaaaaaaaaaای ،بابامو نگو اصلا بلیز تنش نبود تازه به جای شلوارم یه شلوارک کوتاه پاش بود . بی تربیتا خجالت هم نمیکنش ،خو نمیگن یه دختر مجرد سر به راه و سر به زیر(الکی مثلا من خعیلی بچه مثبتم) تو خونه هست که میان اینجوری میخوابن ،حالا این هیچی این لباساشونو از کجا آوردن که من تا حالا ندیده بودمشون هان؟؟؟

آی آدم زرنگ پس اون روزایی که منو دک میکردین به یه بهانه ای میرفتین بیرون میرفتین از این لباس بی تربیتی ها میخیریدین اaaaaaآره ؟

تو این افکار بودم و داشتتم تودلم حسابی از خجالتشون در میومدم که دست بابام که توی موهای مامانم بود تکون خوردهیچی دیگه سریع زدم بیرون . ایش واقعا که خجالت هم نمی کشن تو خونه کارای مثبت هیژدهی میکنن .اونوقت دوروز دیگه میشینن به هم میگن دختر فلانی رو دیدی دهنش بو شیر میده رفته شوهر کرده ،خویکی هم نی بهشون بگه آخه مادر من حتما اون دختر که دهنش بو شیر میده حتما چارتا کار مثبت ۱۸ از ننه باباش دیده دیگه والا خوب . خجالتم خوب چیزیه واقعااااکه...
خوچیه من فوضول نیستما فقط یکم کنجاووم فقط یکماااا .

از اون روزی که مامانو بابامو تو حالت های مثبت ۱۸ دیده بودم دو روزی میگنره .

نمیدونین که بزار براتون تعریف کنم بخندینا . بعد این که از اتاق اودم بیرون و داشتیم میخندیدم رفتم سماور رو دادم بالا تازود جوش بیاد خوب بالاخره مامانم باید تقویت بشه دیگه کم کاری نکرد که تادیر وقت سرش شلوغ بوده خو، دوباره خندیدم .

رفتم سمت یخچال تا میزو بچینم ، کره رو گذاشتم توی یه بشقاب گذاشتم رو میز مربا رو هم به

همراه غسل در آوردم ریختم توی یه کاسه . پنیر رو هم درآوردم یه خورده گذاشتم تو بشقاب و گذاشتم

رس تو سرت پاک اسکل شدی آخه ادیسون تلفونو اختراع کرد رها؟ باصدای مامانم به خودم اومدم
تلفن خودکشی کرد از دست تو رها جواب بده دیگه(کلمه آخرو باجیغ گفت جیغ نه ها
جیغ)

آره دوستان گلم اون روز کلی خندیدیم .

فک کنم دقیقا داشتم خواب پادشاه ده دوازدهم رو میدیدم که داش با اون تاج و اون شیکم گندش میومد
سمت من که یهو حس کردم یکی داره تکونم میده .

-رها رها پاشوبابا لنگ ظهر بلند شو دیگه.

-وای بابایی تورو جون رها بزار یکم دیگه بخوابم دیگه.

بابام:ببین تا سه میشمرم پانسی یه جور دیگه صدات میکنم(چند لحظه مکث)

۱...۲...۲/۵...۲/۷۵...۳

حس کردم رو هوام بعله رفته بودم رو شونه بابام برعکس شده بودم طوری که سرم پشت کمرش بود.

من-جیغ (دوباره)جیغ ،بابا توروخدا بزارم پایین جون عمت که به خارج از

دنیا پیوست بزارم پایین .

بابام منو آورد پایین البته از کمرش ولی رو هوا بودم چون با دوتا دستاش زیر بغل منو گرفته بودبعله
یه

همچین بابای شنگولی داریم ما.

بابا- (باخنده) ببینم پدر سوخته مگه من صد بار نگفتم با عمه ی خدا بیامرز من کاری نداشته باش؟

من- ببینم مگه منم صد بار نگفتم من رو بابام حساسم نباید بهش فوش بدین.

بعدم دُلا شدم گونه ش رو یه ماچ گنده کردم.

بابا- هوی اول صبحی تف خالیمون کردی بابا.(گذاشتم زمین وباخنده داشت صورتشو پاک

میکرد).

من- ا مگه شما نگفتین لنگ ظهره چی شد یه دفعه شد اول صبحی هان؟

بابا-من که از پس زبون شما بر نمیام .

صدای مامان از پایین اومد: محمدتورفتی اونو بیدار کنی یا خودتم ور دل اون بخوابی؟
 او هوع چی شد. محمد آقا شد محمد فک کنم دیشب بی هیچ دقدقه ای خوابیدن خخخخخخ.
 بابا- (بایه حالت خاص) اوه اوه میگم رهایی بدو بریم پایین وگرنه مامانت بهمون صبونه نمیده، من
 میرم تو هم زود بیا. به دنبال این حرف از اتاق رفت بیرون.
 داشتم به رفتنش نگاه میکردم آخی خدایا من چ خونواده گلی دارم خواهش میکنم همیشه حفظشون کن.
 از اتاق رفتم بیرون بعد اینکه از دسشویی اومدم بیرون رفتم تو آشپز خونه دیدم بابام به من نیگا کرد
 و یه اشاره کرد به مامانم.
 به مامانم نگاه کردم، اوه اوه اوضاع قاراشمیشه رفتم نزدیک تر خودمو انداختم رو شونه مامانم و یه
 ماچ از صورتش کردم با صدای بلند گفتم صبح بخیر مامان گلم.
 مامانم در حالی که داشت صورتشو پاک میکرد گفت خیلی خب بابا اول صبحی تف خالیم کردی. اه اه
 به دنبال حرفش بابام یه خنده ی بلند کرد.
 من در عجبم با این همه هماهنگی. ایول
 مامانم. هماهنگی؟

بابام- آخه چند دقیقه پیشم عین حرف تورو من بهش زدم.
 خلاصه صبغونه رو در کنار خانواده ی گلم وبا کلی شوخی و خنده خوردیم.

* * * * *

به ساعت نگاه کردم یک ونیم بعد از ظهر رو نشون میداد، نیم ساعت دیگه کلاس هنرم شروع میشد.
 رفتم تو اتاق تا آماده بشم به آینه نگاه کردم خودم و برانداز کردم، پوست گندمی تقریبا بدون جوش و
 لک، ابروهای هشتی که پر نبود کم پشت بود اما قشنگ بود. چشمای قهوه ای تقریبا تیره درشت نبود
 ولی کوچولو هم نبود معمولی بود مژه هامم تقریبا پر و بلند که جذابیت چشممو بیشتر میکرد، دماغ
 همه میگفتن قشنگه عروسکی نبود اولی به صورتم خیلی میومد.
 لبامم قلوه ای بود درکل خوشگل بودم همه چیز صورتم به هم میومدند. (البته تعریف از خود نباشه
 ها). به میز آرایش نگاه کردم وسیله آرایش داشتم ولی زیاد اهلش نبودم. یه برق لب کالباسی زدم که
 به صورتم میومدیکم ریملزدم تا مژه هام خوشگل تر بشه.

به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به دو بود، الاناس که مریم بیاد تا با هم بریم کلاس.
مریم دختر عمومه هم سنیم و خونه هامون چار پنج تا کوچه فرقه‌ش چون سنمون مثل همه و از بچگی
با همه بزرگ شدیم عین دوتا خواهر میمونیم با هم درکل خیلی به هم وابسته ایم و همه چیز همو
میدونیم کلا چیزی رو نداریم که از هم مخفی کنیم.
صدای زنگ در بلند شد فهمیدم که مامان رفت تا درو باز کنه چند لحظه بعدم صدای شیطون مریم و
شنیدم .

مریم: سلام زن عمو جون چ طوری ،عموم چ طوره کلک ادیتش که نمیکنی؟
کلا این بشر با همه راحت‌ه حالا میخواد زن عموش باشه یا یکی دیگه البته ناگفته نمونه منم با مامانش
یا بهتر بگم همه همین جوریم.

مامان: سلام عزیزم قریونت برم عموت منو اذیت نکنه من کاری به کارش ندارم.
از اتاق زدم بیرون مریم خواست جواب مامانو بده که من یواشکی رفتم از پله ها پایین و پریدم رو
کولش .

-سلام مریمی چ طوری دلم برات تنگ شده بود خیار دریایی.
مریم: سلامو گوله ی داغ بیا گمشو پایین تا حالیت کنم کی خیار دریاییه.
باشیطنت سفت چسبیدمش پاهام هی میزدم به بلغلش و میگفتم: خرم شوو خرم شوووو.
تا اینو گفتم مریمی قاطی کرد یهو از پشتش پریدم پایین و رفتم پشت مبلا و ایسادم مریم اومد دنبالم
هیچی دیگه من بدو مریم بدو من بدو مریم بدو . اونقدر دویدیم که جفتمون خسته شدیم ناچاراً تسلیم
شدم برگشتم عقب و دستامو گرفتم بالا تا بگم چیز خوردم ولی مریم که پشتم بود نتونست خودشو کنترل
کنه افتاد روم .

مامانم که تا اون موقع داشت هی میگفت بس کنید و یواش میخندید به اینجا که رسید قهقهه زدو رو
زمین نشست دلشو چسبیده بودو هی میخندید.

-آخ مریمی چیز خوردم غلط کردم بیا پایین جون عمه خدایبامرز بابات بیا پایین .
خخخخخ من دوباره کارم درآمد گیر دادم به عمه ی بدبخت بابام .

مریم: خیل خوب اگه میخوای پیام پایین یا لا سه بار بگو من خرم من خرم .

مثل اینکه چاره ای نیست باشه بابا ما تسلیم شروع کردم به گفتن.

-من خرم ، من خرم، من خرم.

مریم در حالی که داشت از شکم میومد پایین گفت: آهان به کارت ادامه بده .

مامانم: یویو های عزیز بس کنید دیگه دلم درد گرفت از بس خندیدم ولی فک کنم کلاستون دیر شدا.
تا اینو گفت من و مریم یه هین کش دار گفتیم و سریع پاشدیم بدون اینکه خداحافظی کنیم از خونه زدیم بیرون .

مریم در حالی که داشت میدوید و ساعتشو نگاه میکرد گفت: وای رها بدبخت شدیم ساعت دوعه .
-همش تقصیر تو عه دیگه اگه همون اول خرم شده بودی الان داشتیم کاریکاتور اسمال گامبو رو میکشیدیم .

با این حرف کلی خندیدیم اینم بگم این اسمال گامبو یکی از بچه های کلاسمونه خدایی گامبو عه ها
.خدارو شکر کلاس نزدیک بود با ماشین ده دقیقه بودو پیاده پنج دقیقه. رسیدیم به ساختمونی که
کلاسمون تو اون تشکیل میشد . سریع از پله ها رفتیم بالا به در که رسیدیم دستگیره رو کشیدم چون
بلغل هم بودیم جفتمون پریدیم تو که متاسفانه دوتامون لای چارچوب در گیر کردیم چون میخواستیم
دو
تایی بیایم توکلاس.

-اووووووووی مریم شدی اسمال گامبو ها بابا یه زره شل کن بزار رد شم .

مریم: من اسمال گامبو ام یاتو که عین سعید خیکی شدی اصلا خودت شل کن بابا.

یه دفعه کلاس رف رو هوا اصلا هیچ کدومون حواصمون نبود یه نگاه به هم کردیم بعدم دوتایی به
سرت نور سرمونو بالا گرفتیم دیدیم بعله آقا همه پخش زمین شدن دارن به ما میخندن حالا این
هیچی اسمال گامبو با سعید خیکی هم که بلغل هم نشسته بودن داشتن به ما میخندیدن .

خخخخ اسمال گامبور و نیگا همچین که میخنده شیکمش داره میره بالا پایین .

خخخخ سعید خیکی یو اونم همچین میخنده که دوتا سینه هاش هی عین ژله داره میلرزه . آخ آخ
تصور کنید اینا باهم برن عروسی بعد پاشن برقصن اونم چی اسمال بندری بره سعیدم جلوپاش زانو
بزنه عربی برقصه . خخخخخخخخخخخخ خ خ خ خیلی باحال میشد خدایی.

باصدای استاد به خودمون اومدیم (این تنها کسی بود تو کلاس که منو مریم روش اسم نداشتیم).

استاد در حالی که داشت خنده شوقورت میداد البته به زورگفت: خیل خوب بسه دیگه دیر اومدین تازہ وقت کلاس دارین تلف میکنین برید سریع بشینید ببینم.

وای دمت گرم استاد ماروباش که تا اینجا دویییدیم که مبادا شما مارو از کلاس پرت نکنین بیرون. استاد: البته تا الان همین تصمیم رو داشتیم و در حالی که داشت اخم میکرد خیلی جدی گفت حالا هم برید بشینید تا پشیمون نشدم.

اگرچه اخم و جدیتش کاملا ساختگی بود ولی منو مریم رفتیم سریع نشستیم. استاد: خیل خوب، همتون پاشید .

ماهم همه پاشدیم .

استاد: دخترا صندلی هاشونو ببرن سمت راست و بچسبونن به دیوار و بشینن. پسرا شما هم صندلی تونو ببرین سمت چپ و بچسبونیدبه دیوارو طوری بشینید که رو به روی دخترا قرار بگیرین . از شناس گند ماهم رو به روی من و مریم دقیقا اسمال گامبوو سعید خیکی نشستہ بودن و داشتن با یه لبخند مزخرف به ما نگاه میکردن ماهم اهمیتی ندادیم و رو مونو کردیم سمت استاد .

استاد: ببینید بچه ها ما الان چند ماهه داریم کار میکنیم حالا هم ازتون میخوام هر نقاشی که دوست دارید بکشید میخوام بعد اینهمه کار کردن هنرتونو نشون بدینا. فقط نیم ساعت وقت دارید. هه وای خدا دمت گرم حالا به منو مریم لبخند میزنید پخلا حالیتون میکنم . رومو کردم سمت مریم یه نگاه بهش کردم همزمان باهم دیگه بدون اینکه کسی بفهمه اشاره کردیم به روبرومون . جوووووووونم هماهنگی مثل اینکه اونم داشت به همین فکر میکرد.

هیچی دیگه شروع کردیم قرار بود من اسمال گامبورو بکشم اونو سعیدخیکی چون اون دوتا روبرومون بودن. اول از کله شروع کردم یه کله ی گنده کشیدم براش موهاشو خدایی خوشکل کشیدم قشین بود خدایش بهشم میومدا . چشماشو طوری کشیدم که انگار داره میزنه بیرون دماغشو چاغ کشیدم لباشم جوری کشیدم که انگار داره لبخند میزنه دورلبشم کثیف کردم چون بعدا براش نقشه داشتیم . به قیافش نگاه کردم تا ببینم چیزی کم و کسر داره یانه ولی تا نگاهش کردم اونم سریع نگام کرد برا اینکه سه نشه سرمو کج کردم یه لبخندشل و ول بهش کردم ولی اون مثل اینکه خر کیف شد خب تا حالا من بهش رون داده بودم اونم یه لبخند زد ایییشششششششششش سنگ قبرتو بشورم با مریم

الهی. سرمو برگردوندم سمت بوم نقاشیم که خال کنار دماغشو بکشم خالش گوشتی نبود به خاطر همین زیاد مشخص نبود بعد خالش رفتم سراغ صندوقچه گامبوش (شیکمشو میگم). اون رو هم کشیدم اوه اوه خدایی خودمم کف کردم. دستاشو کشیدم یکیش رو گذاشتم رو شیکمش اون یکی رو هم بلایی کشیدم یه بستنی قیفی هم کشیدم تو دستش. خخخخخ بابا دم جیز چی شد.

به ساعت نگاه کردم همزمان استاد باهام گفت ده دقیقه دیگه وقت دارید. خوبه رفتم سراغ رنگ آمیزی. پیرهنش رو قرمز کشیدم شلوارش هم مشکی کردم هم رنگ لباسای امروزش. بستنی ش رو هم صورتی کردم دو رلباشم که کثیف بود و به خاطر بستنی بود صورتی یکم روشن تر کردم. آهان یه چیز دیگه یادم اومد سریع رو بستنیش یه مگس کشیدمو مشمش کردم بالا شم طوسی کردم. پایینش امضا کردم تاریخ زدم اسمم به انگلیسی نوشتم.

یه نگاه دیگه بهش کردم تا ببینم چیزی کم و کسر نداره، وووواااااای خوانندگان گرامی برای اینکه بعد از دیدن این نقاشی این دوتا خپل تو کمانرن صلوات بفرستین خواهش میکنم .
خخخخخخ خدایی چه کردی رها ایول دمت گرم.

استاد: وقت تمومه .

بعدم رفت سمت اولین دختر تا نقاشیشو ببینه. آخ آخ فک کنم به ماکه برسه از خنده بترکه.
استاد: (نفر اول) خوبه، (نفر دوم) بهتر بود اینجارو سایه روشنش رو بیشتر کنی ولی درکل خوبه .
سه چار نفر دیگه رو هم دید رسید به من. نقاشی رو چسبونده بودم به خودم تا کسی نبینه می خواستم ببینم استاد چی کار میکنه .

همین که نقاشیو دید یه نگاه بهم کرد بعدم زد زیر خنده اونقد خندید که از چشمش اشک میومد یه نگاه دیگه به نقاشیم کرد دوباره زد زیر خنده خودمم زدم زیر خنده این استاد ما چه باحال میخنده تا حالا اینجوری ندیده بودم بخنده .

استاد: این خیلی باحاله آفرین .

اشکاشو پاک کردو رفت سمت مریم که بلغل من بود خیلی دوس داشتم ببینم اون چه جوری کشیده ، استاد تا نقاشی مریم رو دید دوباره زد زیر خنده ولی ایندفعه چسبید به دیواری که بین من و مریم بود دستشو مشن کرده بود چسبونده بود به دیوار حالا هی داره میخنده چند لحظه صدای خندش نیومد وای

فکر کنم از دست ما نفس کم آورد غش کرد ولی یه دفعه دوباره خندید مُنتاها بم صداش کم بود فکر کنم باقی مونده ی خنده ی قبلیش بود و اای الان دیگه میمیره آخراشه فکر کنم خخخخخخ.

ببین مادوتا چیکار کردیم که این بدبخت به این روز افتاده یه نگاه به بچه ها کردم که همه نگاهشون با تعجب داشت بین منو استاد و مریم میچرخید. بیچاره ها گپ کردن.

استاد: خیلی باحالین و اای خدا تاحالا اینقدر نخندیده بودم.

درحالی که داشت لپاشو میمالید (فکر کنم از بس خندیده بود لپاش رگ به رگ شده بود) داشت میرفت سمت بچه های دیگه میخواستم عکس العملش رو موقع دیدن نقاشی های دیگه ببینم تا ببینم آیا بچه های دیگه ام به اندازه ی من و مریم قشنگ کشیدن یا نه. به مریم نگاه کردم اونم داشت به استاد نگاه میکرد فک کنم اونم همون فکری رو میکرد که من میکردم.

دوباره به استاد نگاه کردم این دفعه بالا سر سعید خیکی بود وقتی نگاهش کرد لپاشو کج کرد و سرشو به نشونه ی تاسف چند بار اینور اونور کرد بهش گفت: خوبه.

رفت بالا سر اسمال گامبو بعدم یه نگاه به من کرد و یه لبخند زد. و این چرا همچین کرد یه نگاه به مریم انداختم باحالت های ابروم ازش پرسیدم چی شده اونم با ابرو و لبش گفت که نمیدونه.

استاد رفت بالا و کنار میزش قرار گرفت.

استاد: خیل خوب بچه ها اسم هرکیو که صدا میکنم بیاد بالا نقاشیش رو نشون بده.

کمی مکث کرد و به بچه ها نگاه کرد و گفت: زهرا محمدی و امیر احمدی بیاین بالا.

رفتن بالا و استاد بهشون گفت اول نقاشی رو به نفر روبه رویی نشون بدن بعد بگیرن رو به ما تا ما هم ببینیم. اونا هم همین کار کردن. زهرا دماغ (اسمیه که ماروش گذاشتیم چون دماغش رو عمل کرده) یه منظره طبیعت کشیده بود، احمد گوجه هم (اینم چون موقع یه عصبانیت رنگش قرمز میشه بهش میگیم احمد گوجه) یه گل کشیده بود که یه زنبور داشت میرفت سمتش قشنگ بودن.

بعد از اون فاطی کماندو با مسعود زرافه رفتن بالا، بعد از اونام مرجان کلییس با حسن خال رفتن. دوتا گروه دیگه ام رفتن که استاد من و اسمال گامبور و صدازد. آخ که دوست داشتیم قیافش رو ببینیم.

هیچی دیگه رفتیم بالا روبه روی هم و ایستادیم، تو دلم تا سه شمردم و نقاشی رو گرفتم اونور اونم همزمان با من نقاشی رو گرفت سمت من.

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اووو نــــه این فوق العاده اس نقاشیه منو کشیده بود فقط صورتم بود که تو حاله ای از سایه که دورتادور صورتم بود قرار داشت یعنی به معنی واقعیه کلمه کف کردم نیشم تا بنا گوشم باز بود بهش نگاه کردم. داشت به نقاشیم نگاه میکرد بیچاره فقط تونسته بود یه لبخند محو بزنه بر عکس من که نیشم تا بنا گوشم باز بود بدبخت، احساس کردم حالت چشاش عوض شده انگار ناراحت بود پس بیخود نبود استاد این جوری بهم نگاه میکرد یه لحظه دلم بر اش سوخت.

نقاشی رو همزمان گرفتیم سمت بچه ها یهو نصف کلاس رفتن رو هوا نصف دیگه ام که بعد از دیدن نقاشیه اسمال جون به نقاشیه من نگاه کردن ترکیدن از خنده بر عکس بچه های دیگه که سریع میومدن پایین مادوتا یه ربع بالا بودیم. وقتی که بچه ها آروم شدن دیگه هم نخندیدن استاد گفت بشینیم خیلی دوس داشتیم ببینم مریم چی کشیده.

استاد مریم و سعید خیکی رو صدا کرد اونام رفتن بالا نمیتونستم ببینم چی کشیدن ولی قیافه ی مریم رو میدیدم که دهنش باز مونده بود. وای نکنه که سعید خیکیم آره؟؟؟؟!!!! تو این افکار بودم که برگشتن سمت ما دوست داشتیم اول نقاشیه خیکی رو ببینم که به خاطرش مریم این قدر تعجب کرده بود.

ووووووووو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خداجون این دوتا چرا همچین شدن یعنی اینام واسه مادوتا نقشه کشیده بودن. خیکی یه نقاشیه کشیده بود که نگو چهره ی مریم بود خیلی قشنگ نقاشی شده بود موهاش رو جوری کشیده بود که دور تا دورش رو گرفته بود رویه تخته سنگ نشسته بود و داشت به یه جای نامعلوم نگاه میکرد خیلی خوشکل بود.

تو این مدت بچه ها داشتن میخندیدن که بعد از دیدن نقاشیه مریم مطمئن شدم که به خاطر نقاشیه مریم بوده .

وایایای خدایی خنده دار بود مریم سعید خیکی رو جوری کشیده بود که داشت میدویید سمت یه جایی که کلی ساندویچ و چیپس و پفک و این چیزا بود سعید تو نقاشی خوشحال و هیجان زده بود اما وقتی دیدمش اونم مثل اسمال جون فقط یه لبخند محو داشت و ناراحت بود.

استاد بعد حدودا یه ربع بهشون گفت بشینن و یکی یکی بچه های دیگه رو صدازد.

وقتی مریم نشست کنارم رومو کردم سمت و بهش گفتم

-وای مریم بیچاره هارو دیدی دلم بر اشون کباب شد خدایی خیلی نامردی کردیم.
 مریم:آره نگاه بچه هام شیش کیلو آب کردن.
 بهشون نگاه کردم انگار کشتی هاشون قرق شده بود همچین ناراحت بودن که نگو ونپرس.
 با صدای استاد به خودم اومدم اصلا نفهمیدم بچه های دیگه چی کشیدن.
 استاد:خوب بچه ها میخوام بهترین گروه هارو معرفی کنم، ببینید همتون خوب بودین ولی دوتا گروه
 تو کلاس برتر شدن .اونا گروه اسماعیل و سعید و همین طور گروه رها و مریم اند. خواهش میکنم
 بیاید بالا و نقاشی هاتونو یه بار دیگه نشون بدید.
 هر چهار تامون رفتیم بالا و نقاشی هامون رو دوباره نشون دادیم بچه ها همشون دوباره از نقاشیه من
 و مریم خندیدند و تشویقمون کردن .
 استاد: ممنون خواهش میکنم که بفرمایید.
 من و مریم یه تعظیم کوچولو به بچه ها کردیم و رفتیم نشستیم.
 -مریم دلم بر اشون میسوزه به نظرت زیاده روی نکردیم؟
 مریم: نه عزیزم زیاد سخت نگیر .
 استاد: خسته نباشید بچه ها .
 بعدم به من و مریم نگاه کردوگفت :فقط امید وارم جلسه ی بعد دیر نکنید چون بخششی در کار نیست .
 منو مریم بهش یه لبخند به نشونه ی تشکر زدیم و اونم از کلاس رفت بیرون.
 داشتیم وسایلمون رو جمع میکردیم همه ی بچه ها رفته بودن به جز اسمال گامبوو سعید خیکی.
 هیــــــــــــن چیــــــــی؟ همه رفتن به جز این دوتا ؟
 به مریم نگاه کردم اونم نگران بود یه چشم غره بهش رفتم که یعنی بدو جیم شیم . ولی تا خواستیم بریم
 دیدیم اون دوتا زود تر از ما رفتن .
 -آخــــــــــــش داشتــــــــم زهره ترک میشدما. بدو بریم تا پشیمون نشدن بیان از ما انتقام بگیرن.
 به دنبال این حرف با مریم سریع رفتیم بیرون .
 -میگما مریم تازه ساعت ۴ وقت که داریم با بریم یه دوری بز نیم ، موافقی؟
 مریم ظاهرا تو فکر بود همین طور که داشت فکر میکرد گفت: نـــــــــــــه

چی چپو نه من میخوام برم تو هم باید بیای باهام افتاد؟

مریم: هیــــن رها نکنه که این دوتا(کمی مکث) و ایاااای خاک بر سر شدیم آبرو مون تو فامیل میره .
وا این چش شده یه دفعه ای؟

-مریم حالت خوبه در مورد چی داری صحبت میکنی واسه چی آبرومون تو فامیل بره آخه؟

مریم: بیبا بریم تو این کافی شاپه تابتهت بگم دوتایی خاک بریزیم رو سرمون .بیابیا
هیچی دیگه به خودم گفتم کلا یه دختر عمو داشتیم اونم مثل من به انجمن تیمارستانی ها پیوست.
رفتیم تو رو پشت یه میز که تقریبا وسط کافی شاپ بود نشستیم.

-خوب بنال ببینم چه مرگت شده ؟

مریم: ببین این اسمال گامبوبا سعید خیکی به نظرت عجیب نبودن؟

وا این هنوز تو فاز اون دو تاخپله که...

مریم: خوب ببین اون دو تا میتونستن یه نقاشیه دیگه بکشن چرا اومدن ما رو کشیدن؟

اه بر خرمگس معرکه لعنت، این گارسونه رومیگم.

گارسون: خیلی خوش اومدین چی میل دارین؟

سریع گفتم: دوتابستنی لطفا.

اونم رفت.

-ببین مریم جون چرا حاشیه میری مثل آدم بگو چی میخوای بگی؟

مریم: میخوام بگم که اونا...

اه لعنتی ایشالا پات سر بخوره بخوری زمین یه ذره بخدمتیم .خوب نمیشد دو دقیقه دیگه بیای .اه بابا

گارسون ومیگم دیگه بستنی هارو گذاشت رو میز وگفت : امر دیگه ای ندارین؟

نه خیر.

اون بدبختم رفت .

-خوب داشتی میگفتی؟

مریم: آره دیگه بابا میخوام بگم که اونا عاشقمون شدن.

-چی؟؟؟؟؟؟

من(همون طور که داشتم بلند میخندیدم):فکر کن اینا ... بیافتن خخخ رو هههههه ما.وقتی که اینو گفتم اونقدر بلند خندیدیم که یعنی تصورشم نمیکنین.

مریم (باخنده):همون شب قبل از عملیات میریم بیمارستان حالا فک کن دکتره بهشون بگه مشککشون چیه؟!اونام بگن افتادیم روشن غش کردن.خخخخخخخخخ بعدم یکیمون بره تو کما یکی دیگمونم بره توبخش مراقبت های ویژه.خخخخخخخخخ.

-واییییییییی ای خدایا این شادیا رو از ما نگیر.اونقدر خندیدم عضلات لپم گرفت.

مریم:مگه لپم عضوله داره؟؟؟!!!

دوباره خندیدیم.

مریم :پاشم برم حساب کنم بریم قبل از اینکه خودشون مارو بندازن بیرون.

خلاصه همون طور که داشتیم میخندیدیم از بین جمعیت فوضول کافی شاپ رد شدیم و اومدیم بیرون .

نه امکان نداره شما نمیتونین منو بکشین.

همین طور داشتم جیغ میزدم و کمک میخواستم ،اما هیشکی صدامو نمی شنوید.

-کمک ،تورو خداکمکم کنید .

یکیشون داشت میومد سمتم دستم و گرفت و عین این حیض ها داشت نگام میکرد.

-ولم کن آشغال به من دست نزن گمشووووو.

اون داشت هر لحظه به من نزدیک تر میشد.

-حییغ،نغ،ه.

یه دفعه عین برق گرفته ها بلند شدم. به دوروبرم نگاه کردن مامانم داشت گریه میکردبابامم اشک تو

چشاش جمع شده بود صورتم خیس بود از اشک.

بابا:حالت خوبه بابایی ؟

پریدم بلغلش تا تونستم اشک ریختم.

-بابااونامیخواستن منو بکشن هیشکی بهم کمک نکرد ،گریه

بابام درحالی که داشت موهامو نوازش میکرد گفت: آروم باش دخترم. غلط کرده کسی که بخواد به دختر من دست بزنه. توفقط خواب دیدی باباهیچی نیست من ومامانت پیشتیم .

مامانم درحالی که داشت یه لیوان آب دستم میداد گفت:گریه نکن مامان جون دورت بگردم یکم آب بخور تا آروم شی.

یکم آب به کمک باباخوردم. بابامنو آروم خوابوند روی تخت .

بابا:بخواب دخترم هیچی نیست.

-بابا از پیشم نرید من میترسم،گریه

مامان:گریه نکن عزیزم نگران نباش تاتونخوابی ما از پیشت نمیریم.

بابا:اشکام رو پاک کرد.منم آروم چشمامو بستم و خوابیدم.

-آخیش.

بابا:چه عجب بیدارشدی.

سریع چشمامو وا کردم و روتخت نشستم.وا اینا چرا عین گربه شرک به من زل زدن.

-شما اینجا چیکار میکنید خوب نمیگین آدم سنگ کوب میکنه وقتی اینجوری به آدم زل میزنید.

مامان :بجای تشکرته از دیشب تا حالا بالا سرت بودیم که مبادا مادمازل خواب بد ببینن.

-وا خواب بد؟؟؟

-هیــــــــن به خدا میخواستن منو بوکوشن.

بابا:غلط کردن اون فقط یه خواب بود.حالا هم بلند شو بریم پایین که مُردم از گشنگی .

بعدم دست مامانو گرفت و رفت بیرون.

-ایــــــــش حالا یه دیشب باهم تنها نبودنا.البته از کجا معلوم شاید وقتی من خوابیدم پیچوندن رفتن

تواتاق خودشون.

درحالی که داشتم میخندیدم رفتم سمت آینه تا مو هامو شونه کنم .چشمام یکم پف داشت اونم به خاطر

گریه دیشب .دوباره یاد خوابم افتادم قیافه ی اون آدمارویادم نیست اما همه ی خوابم یادمه .یه لحظه

ترسیدم نکنه واقعا اون اتفاق بیافته .سعی کردم آروم باشم .بعد اینکه ازدسشویی اومدم بیرون داشتم

میرفتم تو آشپز خونه که متوجه شدم هیچ صدایی از آشپز خونه نمیاد. یواشکی سرمو بردم توآشپز

خونه تا ببینم آیا واقعا کسی نیست.

-هیــــــــــــن وای ماما. تا حالا اینقدر از نزدیک رابطه ی عشقولانه ی بابام اینا رو ندیده بودم البته جز اون روزی که خواب بودن. وای قلبم ، من میگم اینا جنبه ندارن میگین نه . خدامیدونه چقدر بهشون سخت گذشته از دیشب تا حالا که دارن اینجوری میکنن. بابام رو صندلی نشسته بود مامانم رو پاش بود . دستشم انداخته بود دور گردن بابام . بابام سرشو فرو برده بود تو گودی گردن مامانم .

یعنی یا اینا دیگه چقدر چیزن از هر فرصتی استفاده میکنن. دمشون گرم کاش منم وقتی ازدواج کردم اینقدر عاشق شوهرم باشم البته اونم همین طور یکی باشیم عین مامانم اینا . منم چقدر پروا میتراسم بشم یکی مثل اون دختری که دهنش بوشیرمیده ولی چون چارتا کار مثبت ۱۸ از ننه باباش میبینه ومیره زود شوهر میکنه. خخخخخخخ

تو این فکرای بیتریبیتی بودم و داشتم عین این حیض ها نگاشون میکردم که بابام یهو سرش رو بلند کرد. سریع پریدم تو دسشویی یه دقیقه بعدم اومدم بیرون در دسشویی رو هم محکم بستم تا اونا آگه هنوز مشغول کارای بی تربیتی ان تمومش کنن. بعله من یه همچین آدم خجالتی ای ام. خخخخ

رفتم تو آشپز خونه وای دمشون گرم . اینا دیگه چقد حرفه ای ان. داشتن صبونه میخوردن اصلا هم به رو خودشون نمی آوردن.

-سلام صبحتون بخیر. خوش گذشت؟؟؟

جفتشون با هم :علیک سلام چ عجب از دسشویی دل کندین.

عجبا یکی نیس بگه من خیلی وقته از دسشویی دل کندم شما نمیخواید از هم دل بکنید. ملت رودارنا. تازه تیکه ی دوم حرفم مثلا نفهمیدن.

-بیخشید. بعدم برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: ماما اون شکررو میدی.

هه من که بالاخره حالتون رومیگیرم بچه پروها.

مامان دلآش دو شکر رو داد بهم ولی همین که خم شد موهاش از شونه هاش سر خورد و گردنش پیدا شد. جونم گردن مامانم کبود بود حالا بهترین موقع برای حال گیری به درحالی که خیلی داشتم سعی

میکردم تا نخندم گفتم :وای ماما چرا گردنت کبود شده ؟

مامانم خیلی حول شد بابامم لقمه پرید تو گلوش .پاشدم رفتم زدم پشت بابام وقتی حالش جا اومد سر جام نشستم .ولی من که دست بردار نیستم — بعدم تو دلم یه زیون درازی بهشون کردم .خخخخ

مامان نگفتینا چرا گردنتون کبوده ???

مامانم به تنه پته افتاده بود :هی...هیچی مامان چیزی نیست.

وا خب الکی که اینجوری نمیشه.

مامانم داشت فکر میکرد و هی به بابام چشم غره میرفت .بابا اومد کمکش.

بابا:میگم رها از کلاست چ خبر؟؟

خخخخخخ عجب آدمایی ان خواستم دوباره اذیتشون کنم ولی گفتم سه میشه دیگه هیچی نگفتم.

-عالیه جلسه ی قبل ایقدر خندیدیم که خدا میدونه .حالا اون هیچی استاد رو بگو اونقدر از دست منو

مریم خندید که اشک از چشماش میومد.

مامان:چه طورمگه؟

تا خواستم جواب بدم تلفن زنگ زد.

من میرم .

پاشدم از آشپز خونه اومدم بیرون فکر کنم الان دارن باهم دعوا میکنن به خاطر دسته گلی که بابام به

آب داده .خخخخخخ

بله؟

زن عمو بود.

زن عمو:سلام عزیزم خوبی رها جان ؟ مامان اینا خوبین؟

-اسلام زن عمو شمايید؟ ممنون من خوبم اونام خوبن . عمو خوبه خودتون خوبید؟

زن عمو:قربونت برم ،ما هم خوبیم .زنگ زددم بگم اگه شب خونه اید ماشام میایم اونجا.

-خواهش میکنم بفرمایید ما خونه ایم خوشحال میشیم .

زن عمو:باشه عزیزم پس ما میایم خدافظ.

-منتظریم خدافظ.

رفتم دوباره تو آپز خونه .خخخخ دیدی گفتم الان دعوا میکنن .مامانم یه اخمی کرده بود که نگو

بابام داشت هی خامه رو هم میزد. آخی نازی.

بابا: کی بود؟

زن عموسمیه .گفت شام میان اینجا.

بعدم از آشپز خونه رفتم بیرون.

روتختم نشستم .داشتم فکر میکردم که شب چی بپوشم. در کمدم رو باز کردم همشون خوب اند ولی بهتره این کت سورمه ای رو بپوشم .همون موقع چشمم خوردبه کت شلوار صورتیم .رنگش کم رنگ بودخیلی دوش داشتم گفتم همین رو میپوشم. چند دقیقه گذشت داشتم میرفتم پایین تا ببینم مامان کاری داره انجام بدم یا نه .ولی تا رفتم تو آشپز خونه دیدیم هیشکی نیست.

-XXXXXXXXXXXX فکرکنم مامان قهر کرده رفته تو اتاق بابام رفته از دلش در بیاره.

وایایای من عاشق کارگاه بازیمن الان میرم ببینم چ شکلی بابام داره از دلش در میاره.

هــــــــــــــــان خوب چیه من فضول نیستم فقط یکم کنجکاوم .درضمن برای آیندم خوبه خوب. بعله من یه همچین آدم آینده نگری ام.

رفتم تو اتاقم چهارپایه بلندرو آوردم بیرون .خیلی یواش از اتاق اومدم بیرون اول رفتم پشت در گوشم گذاشتم روش تاببینم دورن یانزدیک دیدم صدا ضعیفه و این یعنی اونا دورن و چه جایی بهتر از تخت. XXXXXXXXXXXX به خودم گفتم :ای پدرسوخته.

چهارپایه رو گذاشتم پشت در .دعا دعا میکردم در باز نشه خوب ریسک زیادیه .

آروم بدون ایجاد سروصدا رفتم بالا. خدارو شکر بالای در اتاقشون یه شیشه بود که میشد از اون داخل رودید.

آروم وباملاحظه ی کامل رفتم بالا، یه کم خودم رو کشیدم بالا . آهان حالا راحت میتونم ببینم.

به قول تتلو: وایایای دارم چی میبینم؟؟؟؟!!

وایایای دارم چی میبینم؟؟؟؟نــــــــــــــــه دیدین گفتم بابام اومده از دلش در بیاره .نه دیدین فقط حس شیشم رو حال کنیخوب حالا بزارید شرح بدم .

-مامانم رو تخت نشسته بود پشتش به در بود البته به حالت قهر، بابام پشتش بود و داشت آروم پشت کمر مامانم رو ماساژ میداد.

چـــی داشت چیکار میکرد؟؟؟؟!!! اوه اوه بابام داره میره جلو مامانم هم مدام دستش رو
تکون میده و میره عقب و اااااای حالا دوتاشون وایستادن ،بابام میره جلو مامانم میره عقب خلاصه
اونقدر میرن عقب جلو که مامانم میخوره به دیوار .

آه این مگس چی میگه ! لعنتی جای قحتِ خونه به این گندگی داره میاد رو دماغ من ایـــش آخه
مگس اینقدر خـــر اسکل خرمگس

داشتم میگفتم بابام فقط سه قدم از مامانم فاصله داره .آه شیطونه میگه بزنم این مگس رو ها نکبت،
و ااااای فقط دو قدم دیگه و اااااااااای این مگسه چی میگه گمشووووو دیگه گاو.

فقط یک قدم دیگه. حالا دیگه بابام کاملاً جلوی مامانم بود ،مامانم بازوی بابامو گرفته بابام سرش
رو خم کرده داره میره جلو.نه این مگسه آدم بشو نیست تا الان رو دماغم بود الان جلوی دیدمو گرفته
اعصابم.

خورد شد محکم زدم به شیشه (یعنی رو مگسه). هیــــن خاک برسرت رها یعنی گونی گونی
خاک رس توسرت .

الفرار.

پریدم پایین چهار پایه رو برداشتم سریع رفتم تو اتاق .چارپایه رو انداختم تو کمدم سریع افتادم
رو تخت پتورو هم کشیدم روم ولی به طور ناقص.یه جوری هم خوابیدم که آگه کسی منو میدید میگفت
دو ساعت خوابه .هیچی دیگه ما همین طوری داشتیم از ترس میلزیدیم که یهــــو در اتاق و اشد.
داشتم میلزیدم به خودم ،یکی اومد بالا سرم آروم پتو روزکنار نمودنم کی بود بعدم همون طور پتو
روکشید روم دوباره و رفت.

یوآش خودم رو تکون دادم ولای چشمامو باز کردم تامطمئن بشم کسی تو اتاق نیست نه مثل اینکه
رفتن .آروم پاشدم نشستم تو جام یاد چند دقیقه پیش افتادم خخخخخ فقط یه ذره مونده بود تا کار رویه
سره کنن خخخخخ خدایی چ بد زدم تو بُورجکشون.قیافه بابام رو آوردم تو ذهنم فک کنم الان
خعیــــلی عصبانیه خوب حقم داره با اون رژرزمزی که مامانم زده بود هرکسی بود عصبانی
میشود.ولی خدایی فک کنم آگه اون مگسه نبود من دیگه خودم رسماً میگشتم دنبال شوهر.خخخخ
ههه الان مگسه فک کنم همه چیزش زده بیرون یه لحظه قیافش رو تصور کردم قیافم جمع شده آه آه

اصلا حقتشه کم زده بیرون باید کاملا میزد بیرون. خخخخ

رها مامان کجایی؟ بیا پایین دیگه الان مهمونا میانا. باباعروسی که نمیخواهی بری.
صدای مامانم بود.

-الان میام مامان .

یه کم ریمل زدم، رژمم تجدید کردم رفتم پایین. همون موقع صدای زنگ در بلند شد. مامانم از آشپز
خونه اومد بیرون بابام که رومبل نشسته بود داشت میرفت سمت در. داشتم از پله ها میرفتم پایین
گفتم: من باز میکنم.

بعدم دوتا پله باقی مونده رو پریدم پایین و درو باز کردم اول زن عمو اومد تو.

-سلام زن عمو جون خوبین خیلی خوش اومدین.

زن عمو بلغلم کردو بعد احوال پرسید رفت سمت مامان و بابام. حالا نوبت مریمی بود که بلغلش کنم.

-سلـــــام خیار دریایی خودم چه طوره.؟؟؟

مریم در حالی که بلغلم کرده بود یه دونه زد پشتم گفت: مـــــگ چلغوز پرو .

بعدم ازم جداش و رفت سمت بابام. عمو هم که داشت ماشین رو پارک میکرد بالاخره اومد: سلـــــام

رها خانم خودم چه طوره.

دستاشو باز کرد که پریدم بلغلش.

-سلام عمو جون قربونت برم شما خوبی دلم براتون تنگ شده بود.

عمو: منم همین طور عمویی.

رفت سمت بابام. بعد کلی حال و احوال پرسید و تعارف رفتیم نشستیم.

زن عمو: ببخشید زهرا جون آگه مزاحم شدیم. این مریم ورپریده هر روز رها رو میبینه ها ولی هی

میگه بریم بریم.

مامان: اختیار دارید مگه اینکه مریم بیاردتون اینجا شما که نمیایید.

بابا: مریم جان خوبی عمو بازم جای شکرش باقیه تو هستی و الا اینا که نمیان.

مریم: قربونت برم ولی عمو کیه که قدر منو بدونه.

یه دونه زدم پس کلش و گفتم:گمش—وبابا من که میدونم تو جایی نمیخوابی که آب زیرت بره.
بعدم همه خندیدن. مریم آروم سرش رو آور در گوشم و گفت:آره تو راس میگی امشبم نقشه بود که
اومدیم اینجا.

-هان چی میگی؟؟؟؟!!! چ نقشه ای آخه نقشه واسه چی؟؟؟

مریم:تو فعلا منو به یه بهونه ای ببر تو اتاقت تا بگم بهت.

دیگه داشتم میمردم از فضولی، پاشدم و ایستادم دست مریمم گرفتم گفتم:راستی مریم پاشو بریم کارت
دارم میترسم یادم بره بیا بریم تا بهت بگم.

بعدم مریم و بلندش کردم. هنوز قدم اول رو برنداشته بودیم که بابا گفت:من نمیدونم شما که هی دم به
دیقه دارین همو میبینین دیگه چ حرفی دارین.

عمو:ولشون کن داداش چ بهتر دوتا دیونه کمتر.

یه دفعه منو مریم دوتامون گفتیم: اعمو، بابا؟؟؟؟!!!

عمو هم به حالت تسلیم دستاش رو گرفت بالا و گفت: آقا من تسلیم.

همه خندیدیم من و مریمم رفتیم بالا. در اتاق رو باز کردم بعد اینکه اومدیم تو درو سریع بستم. مریمو
نشوندم روتخت و خودم نشستم کنارش.

-خوب بنال ببینم الان از فوضولی میری تو کما.

مریم:چیو بگم.

-ا ببین بخدا زر زده باشی لهت میکنما.

-ا خوب چیو بگم بابا؟؟

-نذار یه کاری کنم بری پیش عمه ی بابات ها.

-نوچ تو هیچ کاری نمیکنی.

-باش پس خودت خواستی.

بعدم به سمتش خوز برداشتم که یکم خودشو کنار کشید و گفت: خیلی خب بابا میگم. (باخنده)

-پس بنال.

-چقدر تو بی ادب شدی. (باخنده)

م—ر—م.

دوباره خندیدو گفت: هیچی بابا حوصلم سررفته بود گفتم بیام اینجا یکم شاد شیم.

این دفعه دیگه زدم به سیم آخر. نشستم رو شیکمش و گفتم

تو که منو خوب میشناسی ا نفهم ولت نمیکنم بعدم دُلا شدم روش البته دُلاکه نه خوابیدم روش و

بازوشو یه گاز محکم گرفتم.

مریم: آخ آخ غلط کردم میگم بخدا میگم ای—ی. بابا بچه ت رو خورد آیی میگم

میگم به خدا .

بگو تا نگی از روت پانمیشم.

بعدم نشستم رو شیکمش .

مریم: به جون خودم میگم بیا پایین نفسم بالا نمیداد تورو خدا.

از روش رفتم کنار.

-فقط دوس دارم چرت بگی.

پاشد نشست یه نگاهی به دستش کردو در حالی که داشت فحش میداد گفت: تو سعیده خانم رو

میشناسی؟

-همون که همسایتونه؟

-آره دیگه .

-خوب که چی؟!

-هیچی پسرش از خارج برگشته منو دیده به مامانش گفته بیاد خواستگاری .

-هی—ن راس میگی خب خله چی شد قبول کردی یا نه؟

-گمش—و تو که منو میشناسی الان نمیخوام ازدواج کنم.

-خاک بر سرت بزار یه چیزی بهت بگم بعدا خودت میری ازش خواستگاری میکنی.

-چی؟ مگه چی شده؟؟؟

-ازرنگی اول تو بگو؟

-چیو همه رو گفتم دیگه.

-شاتاب(خفه شو) بابا آخه سعیده خان چ ربطی داره واسه اومدن به اینجا؟بعدمش توچرا به من نگفتی؟
-آهان اینو میگی؟خوب ببین ربطش اینه که احتمال دادم امشب بعد از شام بیان اونجا بعدم اینکه سعیده
همین امروز بعد از ظهر اومد خونمون.

-خوب خنگه وقتی امروز اومده تازه حرف زده همین امشب که نمیداد خواستگاری بعدم تو چرا میگی
نه سنتم که کم نیست بیست سالته بابا.

-خوب اون خارج بده تا حالا معلوم نیس اونجا داشته چیکار میکرده .اصلا شاید شبی یه بار توپارتی
بوده .من اصلا از این جور مردا خوشم نمیداد مردی رو میخوام که آغوش بوی بی کسی بده نه
هرکسی.

أهوع این ازین حرفام بلد بوده.

-شاتاب بابا.

بعدم آداهش رو دراوردم.

-من آغوس مردی و میخوام که بوی بی کسی بده نه بوی هرکسی .XXXXXXXXXXXX

اونم خندیدو گفت:مـرگ حالا تو بگو.

هه فک کرده به همین آسونی هاس.

-چیو بگم؟

-اِذیت نکن دیگه.

-اِخب چیو بگم بابا.

-گمشو اصلا نگو.

-خیلی خب بابا میگم ولی یه وقت بعدش جدی جدی نری از پسره خواستگاری کنی ها؟

-دیونه .

-عمه ت.

-عمه ی خودته.

-باشه بابا عمه ی هر دو مونه .خوبه حالا ما عمه نداریم وِلا بیچاره روزی صد بار فوش میخورد.

جقتمون خندیدیم.

مریم: خوب حالا بگو.

-چن روز پیش از خواب پاشدم رفتم تو آشپز خونه دیدم هیشکی نیس هرچی مامانم رو صدا زدم

جواب نداد. یکم نگرانش شدم رفتم تو اتاقش درو آروم واکردم ولی..

مریم: ولی چی؟

-آخ آخ نگ—و یه چیزی دیدم که ای کاش ندیده بودم. وای وای وای وای وای.

از عمد اینجوری میکردهم تا حرصشو در بارم.

مریم: ابگو دیگه.

-باش باش میگم. کجا بودم؟

خخخخخ

مریم: داشتی میگفتی رفتی تو اتاق.

-آهان آره آره رفتم تو اتاق یهو دیدم جفتشون خوابن.

مریم: خوب باشن.

-خب تو خنگی دیگه عزیزم خواب نبودن، خ—واب بودن.

مریم: مثل آدم تعریف کن.

-باش بابا ببین مامانم خواب بود یه جوری مه سرش رو بازو بابام بود یعنی تو بلغل بابام خوابیده بود

بابامم دستشو کرده بود تو موهای مامانم.

مریم: هین خوب خوب دیگه چی؟

-دیگه چیو کوفت اصلا چ معنا تو اسرار خونه ی مارو بدونی؟

مریم: خرنشودیکه بقیش رو بگو.

-باش چون بچه خوبی بودی میگم. آره خیار دریایی جون اینا خوابیده بودن که یهو من متوجه

لباساشون شدم.

مریم: هین نپوشیده بودن؟

-خفه شو دیگه نبینم حرفای بی ناموسی بزنی.

تا اینو گفتم جفتمون عین چی زدیم زیر خنده.

-آره ديگه يه لباسايي پوشيده بودن كه من به خودم گفتم نپوشيده بودن سنگين تر بود. مامانم كه يه لباس خواب پوشيده بود كه همون لباس ژيراي خودمون بود بابامم هيچي نپوشيده بود فقط يه شلوارك كوتاه پاش بود.

دوباره خنديديم.

تازه از اون بدتر من اون لباسشون روتاحالانديده بودم .

مريم در حالي كه داشت ميخنديدگفت:خوب خره نميان لباس خاك برسري هاشون رو جايي بزارن كه تو ببيني.

خنديدم و گفتم:اتفاقا خودم اولش همين فكر رو كردم ولي بعدش يادم افتاداون روزايي كه منو ميپيچوندن و ميرفتن دوتايي بيرون ميخواستن برن اينارو بخرن.

دوباره خنديديم ولي اونقدر خنديديم كه صدای عمو از پايين اومد: هــــوي اگه خيلي خنده دار

ماهم بيابم گوش كنيم!؟

نه عمو چون منفيه چهل ساله.

دوباره خنديديم.

تازه يه چيز ديگه ام هست كه اگه بشنوي كف ميكني.

مريم:بگوبگو.

-امروز صبح از خواب كه پاشدم رفتم دسشويي وقتي اومدم بيرون داشتم ميرفتم تو آشپز خونه كه

صبونه بخورم ولي صداشون نميومد. يواشكي سرم رو كردم تو آشپز خونه وديديم بابام رو صندلي

نشسته مامانم روپاش بود برعكس نشسته بود يعني دوتاشون روبه روي هم بودن. مامانم دستشو

انداخته بود دور گردن بابام.

باهم ديگه:XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

مريم (باخنده):خوب بقيش.

-هيچي ديگه مامانم ستش و انداخته بود دور گردن بابام،بابام سرش رو کرده بود توگودي گردن

مامانم.

دوباره:XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

مریم: خوب

-هیچی دیگه یه دفعه بابام سرش رو برداشت منم فرار کردم تو دسشویی .

بازم:XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

-بعد یه دقیقه اومدم بیرون در دسشویی ام محکم بستم که اگه هنوز مشغولن تمومش کنن.

مریم:XXXXXXXXXXXX وای تودیگه کی هستی بهدش چی شد؟

-باورت نمیشد همین که رفتم دیدم انگار نه انگار داشتن صبونه میخوردی تازه خیلی هم ریلکس بودن اصلا انگار نه انگار.

ایندفعه مریم خودشو انداخت زمین اونقدر خندید که حد نداره خودم داشتم همین طور که بلند میخندیدم رفتم رو زمین کنارش نشستم .

-من که روم کم نمیشد خواستم زایه شون کنم یه کاری کردم که نگـــــو!!!

مریم :جون من چی کارکردی؟؟!!

-قبلش به مامانم گفته بودم که شکر پاچ رو بده .اونم همین که دُلاشد شکرپاچ رو بذاره جلوی من موهاش از شونه هاش سُرخوردو افتاد همون موقع متوجه شدم مامانم گردنش کبوده اونم به خاطر شاهکار بابام.

تا اینو گفتم جفتمون خوابیدیم روزمین اونقدر خندیدیم که خدا میدونه.

مریم در حالی که هنوز میخندید گفت :بعدش چی کار کردی؟

- (باخنده) به مامانم گفتم مامان گردنت چرا کبوده؟

تا اینو گفتم مریم یه غلط زد روزمین و رو شیکمش خوابیدوهی مشتش رو میکوبوند روزمین و میخندید منم که صاف خوابیده بودم، داشتیم باهم میخندیدیم اونقدر بلند که حد نداره قرمز شده بودیم دیگه.

عمو: هـــــوی چ خبر خونه رو گذاشتین روسرتون ؟

وا این کی اومد .

بعدم بابابا همین طور که میخندیدن اومدن سمت ما.

عمو: خوب یالا تعریف کنین به چی میخندین که اینقدر قرمز شدین.

هر دو تامون درحالی که داشتیم میخندیدیم پاشدیم نشستیم خندمون بالاخره تموم شد.

بابا: خوب بگید دیگه مامنتظریم.

منومریم به هم نگاه کردیم ولی تا نگاهمون به هم افتاد زدیم زیر خنده بابا و عمو هم که کنار ما بودن از خنده ما خندشون گرفت.

بابا: میبینی داداش خودشون خُل بودن مارو هم دیونه کردن.

عمو در حالی که دست بابام رو گرفته بود و داشت میرفت بیرون گفت: ولشون کن داداش. درضمن

شما دوتا بیاین پایین باید برامون تعریف کنین که به چی میخندین؟

بعدم رفتن بیرون ولی درونبستن دوباره به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

مریم: بقیش رو بگو چیشد؟

-هیچی دیگه وقتی این سوال رو ازش پرسیدم بیچاره هول شده بود تازه بابام لقمه پرید تو گلوش

رفتم زدم پشتش وقتی دوباره ازمامانم پرسیدم اون داشت هی به بابام چشم غره میرفت.

دوباره خندیدیم.

-بعدم بابام واسه اینکه جو و عوض کنه گفت بابا از کلاست چ خبر؟

منو مریم: خخخخخخخ ههههه خخخخخ

مریم: بعدش؟

-تاخواستم جواب بابارو بدم مامانت زنگ زد. ولی وقتی داشتا میرفتم جواب تلفن رو بدم حدس زد

دارن الان باهم دعوا میکنن واسه دسته گلی که بابام به آب داده بود. بعدم که رفتم آشپز خونه که بگم

شما دارین میان دیدم بعله مامانم یه اخمی کرده بود که نگوبابامم تو خودش بود. وقتیم که گفتم دارید

میان رفتم تو اتاقم اونقد خندیدم که نگووووووو.

دوباره خندیدیم.

-ولی هنوز تموم نشده رفتم پایین که به مامانم بگم کاری داره یانه. ولی دیدم تو آشپز خونه نیستن

حدس زدم تو اتاقشونن بابام داره از دل مامانم در میاره. دوباره یه نقشه کشیدم.

مریم با خنده و تعجب گفت: دوباره، این دفعه دیگه چه جوری مچشون رو گرفتی؟

-هیچی دیگه رفتم چارپایه بلندرو برداشتم پشت دراتاق مامانم اینا ازش رفتم بالا دیدم دوتاشون رو

دوباره خندیدیم.

عمو: شما که هنوز دارید میخندین .

بابا: بیه وقت فکر نکنید و لتون میکنیم بعد از شام باید برامون تعریف کنید.

چشم .

زن عمو: بچه ها بیاید میز و بچینیم.

بعد از اینکه فسنجون خوشمزه ی مامان رو خوردیم و میز و جمع کردیم با مریم دوتایی ظرف ها رو شستیم و کلی مسخره بازی در آوردیم . دستامون رو با حوله خشک کردیم و رفتیم پیش بقیه. نشستیم رویه مبل دونفره. داشتیم باهم حرف میزدیم که عمو گفت: بجای پچ پچ حاتون تعریف کنید ببینم. بابا: بیه وقت دروغ نگیدا مامیفهمیم.

شرمع کردیم با مریم داستان اون چاقالو ها رو تعریف کردن بیچاره اه اونقدر خندیدن که قرمز شده بودن حتی عمو چند بار نفس کم آورد و سرفه میکرد.

عمو: ای پدر سوخته ها من که مردم به اون استاد بدبختتون هم حق میدم بیچاره از خنده گریه کنه. دوباره خندیدیم.

خلاصه اونشب خیلی خوش گذشت و قرار شد فردا من برم دنبال مریم تا باهم بریم. چون موقع رفتن مریم گفت که زودتر بریم که یه دوری هم بزنیم.

رفتم تو اتاقم باید آوری چند ساعت پیش دوباره خندیدیم . صدای پچ پچ مامانم اینا از اتاقشون میومد خیلی دوس داشتم برم ببینم الان دیگه درکدوم مرحله از زندگی ان ولی همون موقع خوابم برد.

بانور آفتاب که به صورتم میخورد چمامو باز کردم. یه کش و غوصی به بدم دادم و از تخت اومدم پایین . خونه ساکت بود و احتمال میدادم طبق معمول حتما تو اتاقشون خوابن البته ازون خواب ها. موهاموشونه کردم و از اتاق اومدم بیرون. نگاهم افتاد به در اتاقشون اون کنجکاوای داشت قلقلکم میداد. آروم رفتم پشت در و دستگیره رو کشیدم . سرمویکم کردم تو.

اینجا که هیشکی نیس. هیسن نکنه الان پشتمن میخوان خفتم کنن.

باترس و شک برگشتم خداروشکر هیشکی نبود یه نفس عمیق کشیدم. رفتم پایین.

-مامان بابا کجایی؟

صدایی نیومد تو آشپزخونه ام هیشکی نبود. رفتم تو حیاط اونجاهم نبودن.

-وا کجارفتن یعنی؟

رفتم سمت تلفن شماره ی مامان روگرفتم. بعدچنتابوق جواب داد.

مامان:بله؟

-سلام مامان کجایی؟

-سلام اومدم خرید؟

خخخ حتما دوباره بابابام رفتن خرید لباس. از فکرم خندم گرفته بود.

-خریدواسه چی؟

-شام خاله رعنا اونجاست.

-آهان باباهم باهاتونه دیگه؟

نه

نه!!!

-اجراداد میزنی دختر کرشدم. بابات شرکته. آهان تا یادم نرفته بروپیشش کارت داشت.

-چیکارم داره؟

-نمیدونم کاری نداری؟ خدافظ

واقیل از اینکه خداحافظی کنم قطع کرد.

به ساعت نگاه کردم یازده ونیم بود. سرسری یه چیزی خوردم ورفتم تا آماده بشم از همون طرفم میرم

دنبال مریم البته بعد از اینکه کارم بابابا تموم شد.

یه مانتوی صورتی مشکی پوشیدم. بالاش جذب بودوپایینش بازبودبلندیشم تابالای زانوم بود خیلی

خوشم میومد ازش. یکم به خودم رسیدم واز اتاق اومدم بیرون.

ساعت دوازده بود زنگ زدم به آژانس چند دقیقه بعد آژانس اومد. سوارشدم و آدرس رودادم.

بابای من شرکت تولید چیزای پلاستیکی روداره. یه ربع بعد رسیدیم حساب کردم و پیاده شدم. به

نـوچ.

-خوب حداقل یکم فکر آبروی منوکن.

نـوچ.

بعدم ازمن جداشد و گفت :ایشون آقای کامفر هستن.

بعدم به پشت من اشاره کرد.

-خخخخخخ بابا کامفر دیگه چ خ.....

جلوی دهنم رو گرفت و چرخوندم. هیــــــــن این دیگه کیه چ خوشگلم هست درحالی که تعجب کرده

بودم، داشتم نگاهش میکردم صرت کشیده و گندمی ابروهای مشکی دست خورده چشای عسلی و

موهای مشکی. لب و دماغشم خوب بودیه لباس شیک و رسمی هم تنش بود. همون موقع بابا

دستشو برداشت .

س ... سلام.

بعدم باخجالت سرم رو انداختم پایین خوبه بابا جلوی دهنم رو گرفته بود.

-سلام من سعید کامفر هستم معاون جدید شرکت خوشبختم.

-منم همین طور.

بابا: بفرماید خواهش میکنم.

اونم نشست ولی سنگینیه نگاهش روحس میکردم. جوهرام سنگین بود این اولین باری بود که اینقدر از

حضوریه نفر اینقدر مودب بودم.

-بابامانم گفت باهام کار داشتید.

-آره دخترم از اونجایی که تودستت توتایپ خوبه گفتم بیای چند تا صفحه برام تایپ کنی .

-مگه ستاره نمیتونه این کارارو انجام بده.

-چرا ولی خانم سلطانی سرش شلوغه وقت نمیکنه .حالا چیکار میکنی میمونی یانه؟

یه لحظه حضور کامفر یادم رفت. باشیطنت یه لبخند زدم و ابرو هام و دادم بالا.

-بابایی خرج بر میداره براتا.

-جهنم و الضرر ماکه یه رها زلزله بیشتر نداریم.حالا بگو ببینم چی میخوای؟

بستنی اونم قیفی. میدونی چیه میخوام لیس بزnm و حرص شمارودر بارم.
بابام از لیس زدن بستنی قیفی بدش میداداز عمدگفتم. همون موقع صدای خنده ی بابام و کامفر اومد. وای
خدا کند زدم الان میگه چقدر لوسه. اصلا بگه تابتر که. ایــــش.
کامفر: آقای صبوری نگفته بودین دختر تون اینقدر شیطونه؟
ببخشید ولی لزومی داره که بابا بخواد بهتون بگه؟
خخخ حالش جا اومد بیچاره جاخورد. کامفر: قصد جسارت نداشتم اگه ناراحتتون کردم معذرت میخوام.
-خواهش میکنم ولی دیگه تکرار نشه.
بابا: مش رجب؟
همون موقع مش رجب اومد تو.
مش رجب: جانم آقا کاری داشتید؟
بابا: همین الان بروبه تعداد همه بچه ها بستنی قیفی بگیر و بیار. بیا این پولم بگیر.
مش رجب: آقا پول هست.
بابا: نه مهمون منید امروز.
بعدم مش رجب اومد پول روگرفت و یه چشمی گفت و رفت بیرون.
-راستی بابا .
-دیگه چیه نکنه واسه ناهارم یه چلوکباب میخوای؟ (باخنده)
نه خیر اونوکه پولشو میدی تا با ما بریم دوتایی بخیریم. آخه قراره تا ساعت دوازده ونیم بریم یه گشتی بزیم
از اون طرف هم بریم کلاس.
-هیچی دیگه ببینم کاری میکنی دیگه بهت نگم بیای یانه؟
-هه نگران نباش به امداد غیبی ها گفتم به موقعش خبرم کن .
-اونوقت میشه بگی چند نفر اند؟
-نوچ این یه رازه.
-خوب حداقل اسم یکی شون رو بگو.
-من به گروهشون میگم خواهرجنی و دارودستش.

رومیخوردم که سنگینی نگاه کامفرروحس کردم. رست از لیس زدن کشیدم خوب زشت بود من اینطوری بخورم اونم نگام کنه از طرفی ام از این که یه مرد نا محرم و غریبه این جوری بهم نگاه کنه سختمه.

هنوز دوتا گاز رونخورده بودم که دیگه نتونستم بخورم خوب من عادت دارم بستنی رو لیس بزنم بهم نمیچسبید بخوام گاز بزنم البته فقط قیفی رو اینجوریمما. بابا اومد کنارم نشست منم بستنی رو گذاشتم تو جلدش و انداختم تو پلاستیکی که مش رجب آورده بود.

بابا: پس چرا نمیخوری اصلا چرا داشتی گاز میزدی؟

پاشدم رفتم پشت کامپیوتر نشستم و گفتم: ممنون بابا نمیدونم چرا نمیچسبید بهم. حالا من چیار و باید تایپ کنم؟

اینجا نه بابا؟

- واپس کجا؟

- تواتاق آقای کامفر.

- چی؟

- من شرمنده ام ولی تواتایپ دستم سریع نیست پدرتون شمارو معرفی کرد بهم و گفتم شما سریع تایپ میکنید اینکه آگه اشکالی نداشته باشه باید بیاین اونجا.

بعدم پاشدوروبه بابا گفتم: آقای صبوری به خاطر بستنی ممنون حالا هم آگه اجازه بدید من برم اتاقم تا کاغذهای تاپ و آماده کنم. با اجازه.

ورفت. منم رفتم و ایستادم جلوی بابام.

- بابا اقرار ما این نبودا آگه من تا حالا براتون تایپ کردم واسه این بود که بابامین ولی واسه چی باید برم تواتاق این؟ اصلا برگه حارو بیارید من اینجا تایپ میکنم.

- ببین دخترم من با کامپیوتر کار دارم بعدم من به سعید اعتماد دارم والا اصلا نمیگفتم بیای اینجا. حالا هم بروزشته بیشتر از این منتظرش بزارش.

- زشت پیرزنه که شرت قرمز بپوشه.

هین وای من چی گفتم اصلا روم همیشه به بابام نگاه کنم. بابا در حالی که داشت میخندید دستش

رو برد زیر چونم و سرمو آورد بالا و گفت: برو پدرسوخته برو که اصلا خجالت بهت نمیداد.

-هیمن رها این صدای خنده ی چ خری بود.

حالادیکه نوبت من بود من شروع کردم به خندیدن صدای خنده کامفر قطع شده بود آخی نازی بدجوری زایه شد.حقشه

-مریم جون من تا نیم ساعت دیگه خونتونم .

دیگه نذاشتم اون ادامه بده وقطعش کردم.

همون که داشتم آروم میخندیدم شروع کردم به تایپ.این کامفرم که گلا خفه شده بود یهو گفت:

ر ها تاحالا کسی بهت گفته چقدر قشنگ میخندی!؟

چی این داشت دیگه زیادی پررو میشد.پاشدم وایستادم اونم وایستادو یه لبخندم زده بود دقیقا رو به روم بود.

ببینید آقای محترم اولا رها نه خانم صبوری دوما آگه من اومدم اینجا تا تایپ کنم فقط به خاطر

درخواست پدرم بود سوما به خاطر این پررویی تون بقیه کارو خودتون باید انجام بدید.

داشتم گوشیم رو میذاشتم توکیفم . از کنارش رد شدم مچم رو گرفت ومنم مجبور شدم برگردم چشم تو چشم هم بودیم خیلی نزدیک هم دیگه بودیم طوری که نفس هاش میخورد تو صورتم بهش اخم کردم ولی اون هنوز داشت لبخند میزد.

-خانم صبوری من از عمد شما رو کشوندم اینجا این برگه هام یه بهانه بود .عکست روتو قاب عکسی که رو میز بابات بود دیدم دوست داشتم از نزدیک ببینمت .درضمن وقتی هم عصبانی میشی قشنگی.

عصبانی شدم دستم رو بردم بالا و محکم زدم تو گوشش.بعدم از مقابل چشمای حیضش رد شدم

وسریع رفتم بیرون .بدون اینکه به بابا بگم دارم میرم از ستاره و مش رجب خداحافظی کردم و رفتم

از ساختمون اومدم بیرون یه ماشین گرفتم که تا سرکوچه مریم منوبیره.پسره ی نفهم ازگل روانیه

حیض ...لالاله الاالله شیطونه میگه هرچی فوش بلدم نصارش کنما.رسیدیم حساب کردم و پیاده

شدم.تادرخونه راه زیادی نبود وقتی رسیدم زنگ روزدم آیفونشون تصویری بود.

مریم:عوضیه بیشعور حالا دیگه منو میبچونی خودت میری پسربازیحالا هم جریمت اینه که

اونجاباشی تا من بیام.

-خفه بابا عصاب ندارما میزنم از همین جا لهت میکنم.

-رها چی شدهکنه... هیمن بی حیصیت شدی نه؟؟؟خاک برسرت.

-مریم خفه شو میای پایین یاخوادم برم.

-تو غلط کردی وایسا اومدم.

آیفون رو گذاشت تکیه دادم به دیوار یه پامم بردم بالاوکف پامو تکیه دادم به دیوار چند دقیقه بعد مریم

اومد. تا اومدم برگردم یه دونه زدیشت سرم.

مریم: ببینم تو چ مرگته واسه چی انقدر بی اعصاب شدی. مردم چ رویی دارنا دیراومده من

بایر عصبانی باشم این قاطیه.

-خفه حالا هم بیابریم یه پارکی کافی شاپی جایی .

-رها ...

همون موقع در ساختمون روبرویی باز شد و یه پسر خوش تیپ اومد برون تا مارو دیدرو به مریم سلام

کرداومم آرو جواب داد. بعدشم دست منو کشیدوزیر گوشم گفت: بدوبریم بدو بدو.

-واچرا همچین میکنی یه ذره یواش تر بابا پام درد گرفت.

-خفه شو فقط تندتر بیا.

رسیده بودیم سرکوچه همون موقع یه ماشین کنار مریم هی بوق میزد. مریم که عین خیالش نبود ولی

من کلا اعصابم امروز تعطیل بود با عصبانیت برگشتم سمت ماشین.

-آقا مگه تیک داری هی پشت سر هم فرت و فرت بوق میزنی خیابون به این گندگی خوبیا برودیگه.

اینکه همون پسره است.

مریم: ببخشید آقامهدی این دوست من امروز اعصاب نداره شما بفرمایید.

چی این عوضی به جای اینکه طرف منو بگیره میگه این دوستم اصاب نداره اصلا مگه من

دوستشم. این مریم جدیدا خیلی گاو شده ها.

مهدی: اشکالی نداره خواستم بگم اگه میخواید بیایدمن میرسونمتون ظاهرا عجله دارید.

هه مریم خانم حالتو میگیرم. بدون اینکه به مریم چیزی بگم رفتم نشستم صندلی عقب.

مریم: رها بیا پایین مزاحمشون نمیشیم.

مهدی: دوباره رگ گرفت؟

-هان نه آره ننه نه.

کلاگیج شده بودم یه دفعه رومو کردم سمت مهدی و گفتم: شما پرس... .

مریم جلوی دهنم رو گرفت و کنارم ایستاد و گفت: زها جان (باحرص) پاشو بریم کلاسمون دیر شد.

بعدم روبه مهدی تشکر کرد دست منو کشید از اونجا رفتیم بیرون. منو برد پشت کافی شاپ.

مریم: دختره ی نفهم حالیت نیست نه داشتی آبروم رو میبردی پیشش اصلا کی گفت سوار ماشینش بشی و بیای اینجا هان؟

خیلی عصبانی بود.

-خوب من چ میدونستم تو باید همون موقع بهم میگفتی بعدشم مگه من گفتم بیا منو ببر خودش پیشنهاد داد.

-هرکی....

همون موقع صدای دوتا پسر از پشتمون اومد.

یکی از پسر: جون ببین چ دافی زدیم مسعود.

اون یکی: آره کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستیم.

بعدم دوتایی داشتن میومدن سمت ما منو مریم ترسیده بودیم داشتیم میرفتیم عقبی اونقدر رفتیم که خوردیم به دیوار دقیقا جلومون بودن یکی شون دستش رو برد جلو میخواست صورت مریم رو ناز کنه. همون موقع صدای مهدی اومد.

مهدی: دستت بهش بخوره شیکوندمش.

جونم غیرت.

پسره: هه مازیار این چی گفت؟

اون یکی: گفت میشکنمش؟

پسره: بیا ببینم چ جوری میشکونیش.

مهدی درحالی که داشت به اونا نگاه میکرداومد کنار منو مریم دست مریم وگرفت گفت: شما برید اونور.

ماهم رفتیم.

تویه حرکت سریع پسره رو غافلگیرکردو دستش روگرفت و برد پشتش اونیکی روهم گردنش رو گرفته بود و فشار میداد.

پسرا: آآآآآخ آی ای ولم کن بابا شکست.

مهدی: خوب حالا بشکنم یانه؟

پسره: آقا غلط کردم اصلا دوتاشون مال خودت ول کن جون عزیزت.

تا اینوگفت مهدی گفت: جون عزیز منو به زبون کثیفت نیار.

بعدم دستش رو بیشتر فشار دادو یه دفعه ولشون کرد. اوانام سریع فرار کردن و رفتن. مهدیم انگار از

چیزی ناراحت بود پشتش روکرده بود به ما و دستش تو جیبش بود. چ ژست باحالی ام گرفته

بود. روشوبرگردوند سمت ما واومد سمت مریم که کنار من بود چشم تو چشم هم بودن خیلیم به هم

نزدیک بودن. مریم انگار بترسه یه قدم رفت عقب خواست قدم دوم رو برداره که مهدی بازوش

روگرفت و کشید .

مهدی: میخوام باهات حرف بزنم.

مریم سرش رو انداخت پایین وگفت: من... من نمیتونم کلاسم ...

مهدی دستش رو گرفت و کشید و بردش اونور کافی شاپ دور شدن رفتن پشت یکی از درختا و من

دیگه ندیدمشون.

مریم

خواستم بگم کلاس دارم نمیتونم پیام ولی اصلا نداشت حرفمو بزنم دستم رو گرفت و بردم اونور کافی

شاپ خیلی راه رفته بودیم ازیه طرف داشتم تو دلم به رها فوش میدادم از یه طرفم نگرانش بودم

نکنه اتفاقی براش بیافته چون تا حالا اینجا نیومده بودیم میترسیدم دوباره اون پسرا بیان و مزاحمش

باشن.

منو برد پشت یکی از درختا دستم رو سریع از دستش کشیدم بیرون.

واسه چی منو آوردی اینجا رها الان اونجاست میترسم دوباره اون پسرایان خواهش میکنم بیا برگردیم.

مهدی: مریم چرا؟ چرا جوابت منفیه؟

ببینید آقا مهدی الان رها اونجا تنهاست ...

نداشت حرفم رو بزnm.

مریم بس کن خواهش میکنم. چرا بهونه میاری جواب منو بده من حق دارم بدونم.

من، من هیچی از شما نمیدونم.

-همین. آخه توحته نداشتی بیایم خواستگاری. ولی عیبی نداره الان هر چی که بخوای بهت میگم.

شروع کرد به گفتن

من ۲۶ ساله دکترای تکنولوژی دارم و تو آمریکا درس...

نداشتم حرفش رو بزنه.

بله میدونم شما تو خارج درس خوندید ۸ سال اونجا بودید از خانوادتونم که چندساله همسایه ایم

میشناسمشون. ولی منظور من این نیست.

-آهان فهمیدم حتما میخوای بدونی این ۸ ساله که اونجا بودم چیکار کردم آره؟

-آره

ببین تواز این میترسی اون مدتی که اونجا بودم روزی با هزارتا دختر بودم یامثلا هرشب تو این

پارتی و تو اون پارتی بودم آره؟ بخدا این طور نیست مریم من یه ایرونیوم مسلمونم درسته همه ی ما

اشتباه میکنیم ولی خداشاهده من تا حالا یه بارم اونجا به یه دختر نگاه بد نداشتم وباهیچ کدومشون

رابطه ای نداشتم حتی یه بارم تو پارتی شرکت نکردم. چرا شده که بهم پیشنهاد بدن چ دخترا واسه

ایجاد رابطه چ پسرا واسه حضور در پارتی ولی به جون خودت که واسم عزیزی تاحالا یه بارم هیچ

کدوم از اون کارایی که تو فکر میکنی رو نکردم بخدا دارم راست میگم.

حالا دیگه هیچ حرفی نداشتم که بزnm خودمم دوسش داشتم ولی این شک ها باعث میشد هیچ وقت

بهش مجال حرف زدن ندم.

سرم رو انداختم پایین روم نمیشد بهش نگاه کنم.

رها

نه خیر مثل اینکه اینا قرار نیس بیان پس خودم میرم دنبالشون وای چرانمیرسم پس. اینام جای قحت میخوان پشت درخت باهم حرف بزنا.

بالاخره رسیدم یواشکی رفتم پشت اون درخته خداروشکر تنه درخته کلفت بودمنومی تونستن ببینن اوه اوه چقدر رمانتیکه مریم سرش رو گرفته پایین مهدی هم خیلی عاشقانه داره نگاهش میکنه.

آخ آخ مهدی داره میره جلو فاصله ی زیادی باهم ندارن خیلی زود میرسه بهش. دستش رو میبره زیر چونه مریم و سرش رومیاره بالا دارن بهم عین دوتا شتر مرغ عاشق نگاه میکنن وای وای مهدی بازو های مریم و گرفته داره سرش رو میبره پایین وای الان کارای خاک بررسی انجام میدن. یه نقشه توپ کشیدم. لباسون فقط یه ذره از هم فاصله داشت یه دفعه از پشت درخت پریدم بیرون شروع کردم به جیغ زدن.

-هووووووونم یه عروسی افتادیم هوووووو هوووووو .

وای قیافشون دیدنی بود حسابی ترسیدم مهدی که خجالت زده سریع از مریم فاصله گرفت مریم سرخ شده بود سرش رو انداخته بود پایین.

بابا خجالت نداره که خویش میاد دیگه حالا اینا رو ول کن شب عروسی تون چی بپوشم؟

بدبختا هنوز تو شوک بودن هیچی نمیگفتن. پریدم مریمو بلغل کردم.

-وای مریمی چقدر خوشحالم برات. هیــــن نکنه عروسی کردی شوهرذلیل شی دیگه مارو تحویل نگیری یانیای باهم بریم بیرون.

از مریم فاصله گرفتم رفتم روبه روی مهدی واستام .

-ببین آقا مهدی هیشکی نمیتونه مادوتارواز هم جداکنه ها از الان بهتون بگم. درضمن اگه یه روز ببینم مریم بهم زنگ بزنه بگه بهش گفتین بالا چشمش ابروها من میدونم باشما .

مهدی: من غلط بکنم به مریم بگم بالا چشت ابرو. بعدم نگران نباشید خودم میدونم هیچی نمیتونه

شمارواز هم دور کنه. بالاخره مریم که یه دوستی به اسم رها بیشتر نداره که.

-بله خوب ما هم دوستیم هم دختر عموییم هم اینکه آبجی افتاد.

بینی شما فامیلید؟

بله .

مریم که تا اون موقع ساکت بود گفت :رهاخانم به خاطر شما به کلاس نرسیدیم که حداقل بریم به چرخه بزیم.

-چی چپوبه خاطر من به من چه شوهر شما گیر داده بود سوار شیدبریم کافی شاپ بستنی بخوریم والا من اصلا بستنی دوست ندارم که.

تا اینو گفتم هر سه تامون کلی خندیدیم.

مهدی:بیاید بریم دیگه خدایی تاحالا اینقدر بهم خوش نگذشته بود بااینکه واسه اولین بارم بود داشتم بادوتا دختر میومدم بیرون .

-خخخ همچین میگه دوتا دختر انگار با غریبه اومده بیرون. اولاً که یکیش زننه منم که فامیل زنتم دومامن که میدونم شما از خداتم بود که بامریم برید بیرون .

مهدی :بله حق باشماست بالاخره الان مریم دیگه غریبه نیست به قول شما زنمه .

-خوب حالا من به چیزی گفتم شما که هنوز محرم هم نیستین پس بیخود زنمه زنمه راه نندازین.

دوباره خندیدیم.رسیدیم به ماشین مهدی درجلورو باز کردتا مریم بشینه .اونم نشست .مهدی هم ماشین

رودور زد تا بره سوار شه منم باصدای بلند جوری که دوتاشون بشنون گفتم

-منم خودم دروباز میکنم شمازحمت نکشید.

سوار شدم هر سه تامون خندیدیم.توراه کلی مسخره بازی درآوردم اونام میخندیدن گاهیم مهدی به

چیزی میگفت ما میخندیدیم .پسرباحال و پایه ای بود.

مهدی :میگم بچه ها ماکه ناهار نخوردیم موافقید بریم غذابخوریم؟

قبل از اینکه مریم چیزی بگه گفتم

-منو که میدونید پایه ام مریمم هر جا من باشم اونم هست پس بزن بریم.

مهدی دوباره راه افتاد پنج دقیقه بعد جلوی یه رستوران وایستاد.

مهدی:بفرمایید به صرف غذا.

منم عین این باقی ها از ماشین زدم بیرون.

این مریم کلا توراه ساکت بود فقط لبخند میزد در حالی که منو مهدی داشتیم از خنده صندلی رو گاز می‌گرفتیم. اینم خیلی دیگه خجالتیه بابا شوهرته بخدا آگه من بودم اگر من هنوز محرم شوهرم نبودم دستم مینداختم دور گردنش بعد میرفتم اینور اونور والا خوب. ولی از یه طرفی هم احساس میکردم به خاطر حضور من که مریم اینقدر خجالت میکشه مخصوصا که مچشونم گرفته بودم یه فکری اومد تو ذهنم.

اون دوتا پیاده شدن باهم رفتیم تو و دوریه میز چهار نفره نشستیم صدای گوشیه مهدی اومد و برداشت. مهدی: سلام ماهان جان.

...-

مهدی: قربونت برم تو خوبی؟

...-

-جانم

...-

-من الان تورستوران... ام چ طور؟

...-

-باش پس تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش ها من غذار و سفارش میدم دیر بیای خوردمش.

...-

-خخخخخ باش بابا بدو، فعلا.

مریم: کسی میخواد بیاد؟

-چ عجب شما حرف زدین.

مریم بهم چشم غره رفت مهدیم خندید و گفت: آره عزیزم یکی از دوستانه واسه شرکت مشکلی پیش اومده گفتم بیاد اینجا باهم حرف بزیم.

او هوع چ عزیزمی هم میگه ها. مهدی گارسون رو صدا کرد گفت غذار و چهار تا ش کنه هر وقت دوستش اومد غذار و بیاره. تو این فکر ابودم که یکی اومد کنامیزو روبه مهدی گفت: سلام داش مهدی بابا به مامیگی دور دوس دختر و خط بکشیم اونوقت شما دوتا دو تا میاریشنون رستوران.

نگاش کردم خوشگل بود(خوب بمنچه)خیلیم پرر بود.

مهدی :چی میگی دیوونه من هنوزم سر حرفم هستم (به مریم اشاره کرد)ایشون مریم نامزدمه .(به من اشاره کرد)ایشونم رها خانوم دختر عموی مریمه.

بعدم روکرد به ما گفت:اینم آقاماهان معاون شرکت و دوست من.

باهم احوال پرسى کردیم.نشست بین مریم و مهدی دقیقاروبه روی من.سنگینی نگاهش رور خودم

حس کردم .آه حالم ازاین پسرای پرووحیض بهم میخوره عین جغدزل میزنن به آدم.گارسون

غذاروآورد تومدت غذاخوردن هیچ حرفینزدم ودربرابر حرفای خنده دارشون فقط لبخند میزدم ولی

مریم برعکس من انگاریخش وارفته بود هی حرف میزدو چیزای خنده دار میگفت .آخه دختر

اینقدرسبک بابا یکم سنگین باش.به ماهانم اصلا نگاه نمیکردم ولی اون نگاه میخ من بود عصبی

شده بودم گلاوقتی یه نفرالبته از نوع غریبه و نامحرم بهم زل بزنه بدم میاد.گوشیم زنگ خورد مامان

بودجواب دادم.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم کجایی کلاست تموم نشده؟

-ههه مامان مااصلا کلاس نرفتم حسش نبود بامریم پیچوندیم اومدیم دوربزنیم الانم داریم ناهار

میخوریم.

-یعنی چی ببین آگه بیکاری پاشوبیا اینجامن کاردارم چندساعت دیگه خالت اینا میانا.

-مامان قربونت برم اصلا حوصله ی کاروندارم زنگ بزنی بهجت خانم بیاد کمکت دیگه .

-یعنی چی کلاس که نرفتی پاشدی رفتی دوردور عین خیالتم نیس پاشوبیا ببینم ،کجایی اصلا بگوبابات

رو بفرستم بیاددنبالت.

-جون من مامان بزاریه روز خوش باشم دیگه اصلا خودم میخوام بیام دوس دارم پیاده روی کنم

بعدشم من بابا باقهر ما بیخودم نگو بیاد دنبال من.خدا حفظ.

تواین مدت هر سه تاشون ساکت بودن داشتن به حرفای من گوش میدادن. وقتی مامان گفت بابا بیاد

دنبالت یادصبح افتادم اعصابم ریخت بهم تاحالا به هیچ پسری اجازه نداده بودم بهم دست بزنه یا

صمیمی بشه مگه اینکه فامیل نزدیکم بود.باحرص گوشى رو قطع کردم و انداختمش رو میز اخم

کرم داشتم باغدام بازی میکردم.

مریم: چی شده رها؟

-چیز مهمی نیست ماما بود گفت بیا خونه کاردارم آخه شب مهمون داریم.

-کیه؟

-خالم اینا.

مریم

یه دفعه یاد صبح افتادم یه دونه زدم پس کلش و گفتم

-هی—ن رها صبح پیش کی بودی؟

پیش بابام توشرکت.

-دروغ نگو اون صدای خنده بابات نبود اون پسره که کنارت داشت میخندید کی بود؟

انگار عصبی شد.

-بعدابتهت میگم الان اصلا دوس ندارم درموردش حرف بزنم.

تابلو بود قاطیه. رها که اهل دوس پسرو اینان بود پس ینی کی بوده که اینقدر از دستش عصبانیه؟

-حالا چرا قاطی کردی یهو؟

همون موقع ماهان گفت: مریم خانم سوال نداره که حتما اون دوست پسرش بوده باهاشم دعوا کرده به

خاطر همین اونقدر ناراحته دیگه.

اوه اوه الانه که رها بزنه لهش کنه نمیدونم چرا از وقتی اینودیده ساکته.

یه دفعه رها پاشد کیفش برداشت از مهدی تشکر کرد. روبه منم گفت مریم جون من میرم توهم که

باآقامهدی میری دیگه پس فعلا خدافظ.

مهدی: خوب صبر کنید چند دقیقه دیگه باهم میریم دیگه.

رها: ممنون شما هم بالاخره نیاز دارید تنها باشید دیگه.

دمش گرم همیشه دختر بافکری بوده.

قدم اول رو برداشت اومد قدم دوم رو برداره که برگشت و روبه ماهان گفت

-درضمن شما ظاهرا تودوستی با دخترا آدم با تجربه ای هستی دولی این دفعه رو اشتباه کردید. راستی

واسه دخترایی که میان باپسرای می مثل شما طرح دوستی میریزن متاسفم.

بعدم باسرعت رفت .

ماهان :من حرف بدی زدم؟

هه چ پرروعه ها

-رها اصلا اهل رفیق بازی واین جور چیزانیس پیشنهادهای زیادی بهش شده ولی کلا بدش میداز این جورکارا.

مهدی :رها دختر خیلی خوبیه خیلیم شیطونه تا قبل از اینکه توییای اونقدر مسخره گیری در آورد که مامرده بودیم از خنده.

-این که چیزی نیس توزه بهش رسیدی منی که بیست ساله باهاشم میگم اونقدر اینقدر این دختر باحال وپایه است که خدامیدونه .

ماهان بلندش رو به مهدی تشکر کرد گفت :مثلا ما اومده بودیم در مورد کارای شرکت حرف بز نیم بابط غذامنون بعدا میبینمت .

از منو مهدی خدا حافظی کردورفت.

رها

از رستوران زدم بیرون .پسره ی چلغوز پررو خجالتم نمیکشه فکر کرده من دوس دخترشم.گاو خر .

داشتم توخیابونا چرخ میزدم چندتا پاساژ رو دیدم تا وقتم بگذره .چشمم خورد به یه شال کرم قهوه ای رفتم داخل مغازه .

-سلام قیمت اون شالتون چنده؟

-قابلی نداره ۲۵تومن.

-ممنونم

پول رو دادم بهش و شال رو گرفتم از مغازه زدم بیرون .

پشت درخونه بودم زنگ روزدم درواسم باز شد.رفتم تو.

سلام من اومدم.

بابا:به به کوزت جون بالاخره اومدی .

مامان کو؟

تو آشپز خونه است.

رفتم تو آشپز خونه مامان سر قابلمه بود پشتش به من بود. رفتم پشتش دستامو گذاشتم رو چشمش .
مامان: امحمدنکن.

چی فکر کرده باباس هیچی نگفتم. چسبیدم بهش و لپش روماچ کردم از عمد اینکارو کردم. خخخ
مامان: هههه میگم نکن زشته الان رهامیاد دستمون میگیره ها .

دیگه نتونستم تحمل کنم دستم رو برداشتم و شروع کردم به خندیدن مامان وقتی دیدمنم اولش کپ کرد
ولی بعدش با همون ملاقه افتاد دنبالم. سریع رفتم تو پذیرایی پریدم بلغل بابام خودمو تو بغلش جمع
کردم

باباهم سفت بلغلم کرد.

بابا تو رو خدا به دادم برس الان منو میکشه، جیغ
بابا باخنده گفت: چیکارش داری خانم ول کن دخترمو.

مامان: تو که نمیدونی چیکار کرده؟

باباروبه من گفت : چیکار کردی مگه؟

سرمو گرفتم بالا و باخنده گفتم

-هیچی بخدا فقط ماچش کردم اونم فکر کرده تو بودی .

بابام زد زیر خنده و گفت: الحق که بچه خودمی.

مامان با عصبانیت گفت: آره دیگه همین تو پرورش کردی که این کارارو میکنه دیگه.

بعدم رفت تو آشپز خونه بابا باخنده گفت: رهایی مگه تو کرم داری اینقدر مامانت رو اذیت میکنی؟
خندیدم گفتم: نه خیر من کرم ندارم مهره ماردارم بابایی.

بابا: بگوببینم تو اون پلاستیکه چیه؟

بابامم مثل خودم کنجکاو و فضول نیستا کنجکاو و خخخ

-ببین قشنگه ؟

شالم رو نشونش دادم.

بابا: مگه میشه چیزی که مال تو باشه بدباشه؟

ماچش کردم رفتم تو آشپزخونه وبایه ماچ از دل مامانم در آورم اونم گفت قشنگه . رفتم توانا قم آماده شدم.

یه تونیک که بلندیش تا بالای زانوم بودو کرم رنگ بود پوشیدم یه شلوار دمپای مشکیم پام کردم باجوراب کفشیای مخملم که یه پاپیون فلزی نگین داروش بود همون شالی که امروز خریدم سرم کردم. یکم آرایش کردم به آینه نگاه کردم هیکلم ظریف و قشنگ بود واسه همین هرچی میپوشیدم توتتم قشنگ بود. از اتاق رفتم بیرون ساعت ۶ بود الانه که مهمونابیان مامان بابام رویه مبل سه نفری نشسته بودن . رفتم وسطشون نشستم .

بابا: به به خوشگل کردی رها خانم.

-! بابا اینجوری نگو مامان میشنوه پوستتو میکنه ها.

بابا خندید مامان یه دونه زد پشت سرموگفت: هوی چی میگی پشت من.

-آخ مامان من که پشتتون نیستم جلوتونم .

هرسه تامون خندیدیم همون موقع زنگ در به صدادر اومد.

-من میرم.

سریع رفتم تو حیاط من عاشق خونواده خالم اینام کلا باهاشون حال میکنم درو بایه لبخند گنده واکردم.

-س...

هیــــــــن خنده م ماسید این چلغوز اینجا چیکار میکنه کامفر عوضی بود یه دسته گل دستش بود.

کامفر: شما عادت دارید این شکلی به مهموناتون خوشامد بدین.

-هه به مهمونا نه ولی به آدمای پرو و بیشعوری مثل شما محل س..

آه صدای بابا از پشتم اومد و نزاقت حرفم وبهش بزدم.

بابا: رها جان بابا تعارف کن آقاسعیدیاد تو.

از جلوی در رفتم کنار اونم عین گاو که سرش رومیندازه پایین میره توطویله ، اومد تو خونه ما.

کامفر: سلام محمداقا خوبیید؟

هه چ صمیمی هم شدن دوروز دیگه همین آقاروهم به هم نمیگن .

بابا: سلام سعیدجان بفرمایید.

بعدم باهم رفتن تو در حیاط روبستم نشستم روتابی که و حیاط بود.

-حالا این گاو نميومد چیزی ميشد نه خدایی چیزی ميشد کاش روم ميشد به بابا ميگفتم تا اخراجش
کنه حالش گرفته بشه.

صدای مامانم اومد.

مامان:رها رها کجایی مامان؟

-اینجام شما برید به مهمون میمونتون برسید.

مامان:چی میگی صداتو نمیشنوم بیا تو سرما میخوریا.

هه مسخره اس.

باش الان میام.

مامان رفت تو منم پاشدم .در خونه روباز کردم بدون اینکه بهش نگاه کنم داشتم میرفتم تو اتاقم .روپله
سوم بودم که بابا صدام کرد.

بابا:رها بابا کجا میری پس؟

بدون اینکه برگردم جوابش رودادم و رفتم تو اتاقم.

-میرم تو اتاقم .

نشستم روتختم پسره نکبت واسه من آدم شده .نیم ساعت رو تختم باخودم داشتم کلنچار میرفتم که
صدای زنگ اومد .جونم خاله اینا اومدن بالاخره .توآینه خودم رودیدم پریدم پایین تا منم برسم مامان
زنگ روزه بود رفتم در خونه روباز کردم یهو چشم خورد به مهرداد(پسرخالم)یه فکری به ذهنم
زد تصمیم گرفتم حال این کامفر روبگیرم.
-سلام خاله جون دلم براتون تنگ شده بود.

خاله:سلام عزیزم منم همین طور .

باعموحسن شوهر خاله اعظم سلام کردم .مهرداد اومد تو باهم دست دادیم

سلام پسرخاله گل خودم حالت چطوره؟

منو مهرداد عین خواهربرادر میمونیم بچه باحال وپایه ایه ۲۵ سالشه منم جابرادری عاشقشم

مهرداد: سلام رها خانم مرسی توجه طوری؟

-قربونت بفرما تو.

همه نشستیم. رفتم کنار مهرداد که رومبل دونفره بود و از همه بهتر اینکه دقیقا روبروی

کامفر بود. دستمو محکم زدم روپاشو گفتم

-چ عجب تونمیگی من یه روز تورو نبینم اصلا دق میکنم.

مهرداد: نکنه دلت واسه دعواتنگ شده بخدا همین چند روز پیش بود داشتیم با بالشت همو میزدیم.

-وای نگو. پاشوبریم تواتاقم کارت دارم.

دستش روگرفتم و بردمش تواتاقم. زیرچشمی کامفر رو دیدم که عصبانی بود و داشت به زور تحمل

میکرد. هه حقشه بکش کمته اصلا بخور.

رفتم تواتاق مهرداد دستمو گرفت و گفت: ببینم این پسره کیه نکنه یواشکی شوهر کردی کلک.

-کوفت هر وقت مخ تو به سنگ خورد زن گرفتی منم شوهر میکنم. حالا هم ببین چی بهت میگ.

نشستیم روتخت همه ی قضیه ی امروز صبح رو براش گفتم.

مهرداد: خوب؟

-خوب و درد اسکل من میخوام حرص اینو دربیارم یه امشوبییا مثل آدم باشیم خوب؟

سرش روتکون داد

-آهان فهمیدم ینی تو میخوای من یه جوری باتوبرخورد کنم که این فکرکنه من عاشقتم؟ آره

-آهان ایول همینه منم همینو میخوام. حالا بزن قدش.

زدیم قدش از اتاق رفتیم بیرون. مهرداد داشت جلو میرفت سریع رفتم دستش روگرفتم بردمش یکم

عقب تر.

یه چیزیت میشه ها الان داشتم توگوش خریاسین میخوندم آیکیوتو الان باید دست منو بگیر ی خیلی

عاشقانه باهم بریم پایین.

درحالی که داشت میخندید دستش روتو دستم قفل کرد و گفت

-خدایی تا حالا اینقدر آدای عاشقارو درنیاورده بودم بهتر یکم بیشتر تلاش کنم واسه آینده خوبه.

درحالی که داشتیم میخندیدیم رفتیم روهمون مبل دونفره که جلوی کامفر بود نشستیم داشت بهمون نگاه

میکرد میخواست خودش روخونسرد نشون بده ولی موفق نبود.

خاله: چ عجب بالاخره من این رها خانوم رو دیدم .

-شرمنده خاله جون توکه منو خوب میشناسی اصلا جایی که مهرداد باشه من نمیتونم بشینم باید پاشم برم وردلش.

عموحسن: بله کاملا مشخصه از وقتی اومدیم تو اون اتاقین فقط من موندم حرفای شما چرا تموم نمیشه؟؟؟

نمیدونستم چی بگم همون موقع مامانم صدام زد که میزو بچینم.

داشتم بشقابا رو میداشتم که یکی از دستم گرفتش .نگاه کردم مهرداد بود.

مهرداد: بده من رها خسته میشی.

بعدم یه چشمک زد .بابا اینم کارش رو خوب بلدبودا بهش لبخند زدم و رفتم تو آشپز خونه هرظرفی

رو میخواستم بزارم رومیز مهرداد نمیزاشت و ازم میگرفت اصلا حال میکردما قیافه کامفر دیدن داشت کاردمیزی خونش درنمیومد. همه نشسته بودن سر سفره نگاه کردم دیدم آب رونیاوردم رفتم آب رو آوردم و گذاشتم رومیز.

مهرداد: رها بیا اینجاشین .

بهش لبخند زدم و نشستم دیس رو گرفت جلوم وگفت بکش منم کشیدم و تشکر کردم از شانس نمودم

خوبم یابدم کامفر روبه روی من بود . میفهمیدم که داره نگام میکنه ولی توجه نکردم . داشتم میخوردم

که خیلی اتفاقی نگام افتاد تونگاه کامفر. بهم پوز خندزدمنم بهش یه لبخند زدم و دوباره مشغول شدم.

-آخ مامان دستت طلا خیلی چسبیدم ترکیدم .

بابا: خوب یکم کمتر بخور که نترکی .

همه خندیدن.

-تقصیر من نیس بابا جون اگه یه نگاه به شیکمتون بندازین میبینین دست پخت مامانم اونقدر خوشمزه

اس که همیشه ازش گذشت.

کامفر: حق با رهاست خانم صبوری دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

بیشعور از عمدنوبواسم بدون پسوند صداکرد حرصم گرفته بود. بهم نگاه کردویه لبخندپیروزماندانه زد

هه حالتو میگیرم هنوز منو نشناختی صبرکن و هنوز شیرینی که خاله آورده روندام بخورید.

ظرفا رو جمع کردم و به خود بدبختم شستم. بعدم رفتم نشستم پیش مهرداد.

مامان:رها جان بیزحمت شیرینی رو هم بیار بعد بشین.

جونم موقع انجام نقشه است.

-چشم.

رفتم تو آشپزخونه در جعبه رو باز کردم .

-جونم از همونایی که دوس دارم.

ازاون شیرینی خامه ای هایی بود که گردن نونی ان تهشونم یه سوراخه .دوردیف شیرینی رو چیندم

ردیف سوم رو بادقت گذاشتم .

-خوب این واسه عموحسن این واسه بابا این واسه مهرداد اینم واسه کامفر جون .جاش روخالی

گذاشتم .

یه شیرینی برداشتم ازتو کازم فلفل سیاه فلفل قرمز و نمک رو برداشتم یه عالمه از همشون ازطریق

همون سوراخه ریختم توش فلفل ها و نمک رو گذاشتم توگاز یه قاشق چایی خوری هم برداشتم.

ته قاشق که نازک بود رو کردم توسوراخه ها و هم زدم .هه بخور کامفر جون که کمته .تواین فکرا

بودم که صدای یکی رو از پشت گوشم شنیدم.

-بیچاره فک کنم میمیره.

خیلی ترسیدم برگشتم دیدم مهرداد خواستم جیغ بکشم که جلوی دهنم رو گرفت چند لحظه بعدم

برداشت.

-دیوونه خل حفته یه دونم ازاین بدم تو بخوری که دوتایی بمیرین .

-جون رها نکن میمیره ها.

-شاتاب حالا هم برو تا مشکوک نشدن .

-باش ولی خونش پا خودتا.

ورفت .دیونه نزدیک بود سنگ کوب کنما .ردیف سوم هم سریع چیدمو رفتم بیرون .

روبه عمو حسن گفتم:بفرمایید .

برداشت .

روبه بابا گفتم بفرمایید.

برداشت .

اونا رو دور زدمو به مهرداد تعارف کردم باچشم گفتم کدومش رو بردارم؟ منم یواشکی باشستم به

شیرینیه سمت چپ اشاره کردم اونم برداشت .

شیرینی رو گرفتم رو به کامفر گفتم: بفرمایید.

خدا خدا می‌کردم همون رو برداره . برداشت و تشکر کرد.

اوف — یعنی از زدن تسط های کنکور سخت تر و پراسترس تر بود. به مامانو خاله دادم خودمم برداشتم

ورقتم کنار مهرداد نشستم.

به مهرداد نگاه کردم بهش لبخند زدم اونم جوابم روداد همه شیرینی همون رو خوردیم ولی کامفر

هنوز نخورده بود. به مهرداد اشاره کردم اونم بهم چشمک زد بعدم روبه کامفر گفتم: سعید جان نکنه

شیرینی دوس نداری؟

کامفر: نه اتفاقا خیلی هم دوس دارم اونم ازین شیرینی ها .

مهرداد: پس بخیرید تا خامه ش آب نشده.

کامفر همون موقع شیرینی رو برداشت. به مهرداد نگاه کردم اونم نگام کرد. گاز اول روزد.

والای قیافش دیدن داشت بیچاره انگار سوسک له شده دید قیافش حسابی جمع شد ولی کم نیاورد گاز

دوم هم زد. ههههه قیافش دیگه قرمز شده بود. دیگه نمی تونستم خودم رو نگه دارم به مهرداد نگاه

کردم اونم حال منو داشت. همین که به هم نگاه کردیم زدیم زیر خنده اونم بلنداً قهقهه میزدیم.

بابا: چی شد؟

-هیچی یاد یه جک افتادم خندم گرفت.

بابا: پس مهرداد به چی خندید؟

به مهرداد نگاه کردم هول شده بود با دستپاچگی گفت: هیچی این خندید منم خندم گرفت.

وای خدایا این شادی هاروازما نگیر وقتی اینو گفت بهم نگاه کرد دوباره زدیم زیر خنده.

بقیه هم از خنده ما خندیدن البته به جز کامفر که اخم کرده بود.

وقتی خنده هامون تموم شد به کامفر نگاه کردم دُلا شد از رومیزی یه لیوان آب ریخت و خورد. خخخ
زیر گوش مهرداد گفتم: معلومه هنز داره میسوزه.

دوباره زدیم زیر خنده. همون موقع کامفر پاشد و روبه بابا درحالی که قیافش عصبی بود ولی سعی
میکرد به جای اخم لبخند بزنه گفت: محمد آقا اگه اجازه بدید من برم یکم خستم .
تو دلم گفتم نه بابا خسته نیس میخواد بره بیمارستان خودش رو بستری کنه .
بابا: باش سعید جان زحمت کشیدی دعوتم رو قبول کردی.

کامفر به مردا دست داد از خاله و مامان تشکر و خدا حافظی کرد داشت میرفت که منو دید یه اخم غلیظ
کرد و گفت خدا حفظ و رفت.

بروبه درک .

مهرداد: بیچاره الان میره آتش نشانی .

-خخخخ حقش بود .

چند دقیقه بعدم خاله اینا رفتن از مهرداد تشکر کردم و گفتم خیلی آقایی داداشی.

اونم گفت ماچا کریم.

اونشب کلی خندیدیم. مخصوصا بابا اون حالی که از کامفر گرفتم.

از اون شب دوروزه میگذره. امروز کلاس دارم مریمم بهم زنگ نزده معلومه سرش با آفاش گرمه
عوضی. داشتم بهش فحش میدادم که گوشیم زنگ خورد خودش بود.

بله؟

-سلام رها چ طوری؟

-خوبم.

از عمد داشتم به سردی باش حرف میزد.

-قهری؟

-آره

-میدونم

بمن چه؟

-خرنشودیگه پاشوبیاییین دم درم میخوام بیرمت تو کافی شاپ بهت بستنی بدما .

تا اینو گفت سریع قطع کردم خدایی نمیشد از بستنی گذشت سریع آماده شدم و رفتم پایین به یه دیقه ام نرسیده بود به مامان گفتم بامریمم از اونورم میرم کلاس .سریع پریدم بیرون دیدم با مهدی تکیه دادن به ماشین تا منو دیدن زدن زیر خنده.

مریم روبه مهدی گفت:دیدی ؟

چیو دید؟

مهدی :پس مریم راس میگه شما عاشق بستنی اید.

بعدم اومدن جلو به مهدی سلام کردم اونم جواب داد .به مریم نگاهم نکردم دیدم اومد جلو جلو یه دفعه منو بلغل کرد .

مریم:دلم برات تنگ شده بود دیونه .

دیگه نتونستم طاقت بیارم خودمم دلم براش تنگ شده بود بلغش کردم.

-خیلی بی معرفتی رفتی قاطی خروسا دیگه مارو تحویل نمیگیری ؟توکه میدونی من چقدر به تو وابستم.

مهدی :اوه اوه خواهشا فیلم هندی راه نندازین سوارشید بستنی ها آب شد.

باخنده هرسه تامون سوار شدیم.

-مریم خانوم فکر نکن من گوشام مخملیه ها بستنی کمه باید بهم ناهار بدی تا موقع کلاسم منو

بچرخونی بعدم در مورد اینکه آشتی کنم یا نه باید فکر کنم.

مریم :حیف که نمیتونم والا عمرا من به کسی باج میدادم.

مهدی دم یه کافی شاپ نگه داشت و روبه ما گفت:دعوا نکنید امروز کلا مهمون منید قراره خوش

بگذرونیم حالام پیاده شید.

بستنی هامون رو داشتیم با کلی مسخره گیری میخوریم .

به ساعت نگاه کردم نه ونیم بود نمیدونم چرا داره اینقدر دیر میگذره.

وقتی بستنی هامون تموم شد روبه مهدی گفتم

-ساعت تازه نه ونیمه تا دوونیم باید مارو بچرخونیا حالا چیکار میکنی؟

مهدی: حرف مرد یکیه واسه اونجام فکر کردم میریم ویلای یکی از دوستانم زنگ میزنم بقیه ام بیان مطمئنم خوش میگذره.

-مطمئنید دوستانتون قابل اعتمادن؟

-شما به من شک دارید؟

-نه اصلا.

-خوب پس نگران نباشید دوستای من اگه بد بودن من باحاشون طرح دوستی نمیریختم.

-حالا کی میریم؟

-همین الان پاشید.

بعد اینکه مهدی حساب کرد رفتیم توماشین اینجور که مهدی میگه ویلا شون تو چالوسه تا اونجا یه

ساعت و نیم راهه. صدای ضبط روداده بود بالا مدام تو تونل ها جیغ میکشوییم خیلی حال میداد.

بالاخره رسیدیم. مهدی ماشین رو پارک کردو رفتیم پایین. جلوی یه ویلای بزرگ و شیک و ایستاد

زنگ رو زد. چند لحظه بعد در باز شد رفتیم تو. یه سوتی زدموگفتم

-اولا خیلی باحاله آقا مهدی نگفته بودی دوستان اینقدر خرپولن .

همون موقع یه صدای آشنا گفت: قابل شما رو نداره .

برگشتم دیدم اینکه همون ماهانه. آه اصلا یاد این نبودم اگه میدونستم ویلا مال اونه عمرا میومدم اینجا.

باهمه مون سلام و احوال پرسی کرد. منم خیلی سرد فقط بهش گفتم سلام.

ماهان: من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.

نگاش کردم بامن بود.

-برای چی؟

-اون روز تو رستوران رفتار خوبی باهاتون نداشتم.

دوست داشتم امروز بهم خوش بگذره. به خاطر همین بخشیدمش .

-اشکالی نداره منم اون روز یکم عصبانی بودم .

-پس بفرمایید بریم داخل.

رفتیم تو. واقعا قشنگ و بزرگ بود هم بیرونش هم داخلش خیلی خوشگل بود.

ماهان: چرا ایستادید خواهش میکنم بشینید.

چند لحظه بعد آیفون زنگ خورد ماهان درو باز کرد بعدم در پذیرایی یهو باز شد یه پسره اومد تو.

پسره: سلام برپسرای ...

یه دفعه من و مریم رو دید روبه ماهان گفت: آقا اگه قرار دوست دخترتون رو بیارین میگفتین ماهم میاوردیم دیگه.

مهدی خندید ماهان یه دونه زد پس کلش و گفت: مازیار جان عزیزم (به مریم اشاره کرد) ایشون مریم خانم نامزد مهدیه. (به من اشاره کرد) ایشونم رها خانم دختر عموی مریم خانومه.

بعدم در حالی که به مازیار اشاره میکرد روبه ما گفت: اینم دوست دیونه ما مازیار.

مازیار با حالت بامزه ای بادستاش کنار بلیز جذبش رو گرفت یکی بالا و یکم خودش رو آورد پایین و با صدای زنونه ای گفت: من مازیار هستم خیلی خوشبختم خانوما.

همه خندیدیم و من و مریم باهش احوال پرسیدیم. دوباره صدای زنگ اومد. فک کنم بقیه

دوستاشون دارن میان. در باز شد و سه تا پسر با سروصدا اومدن تو. یکی شون داش جیغ میکشید یکی

شون داشت قر میداد یکی دیگشون داشت هلله میکشید. همشون خل بودن ولی خدایی خوشگلم بودن

(خوب بمنچه؟) یه دفعه نگاشون افتاد به من و مریم دیگه سرصدا نکردن. هر سه تا شون به یه حالت

مشکوک به مازیار و ماهان نگاه کردن که باعث خنده شد. ماهان درحالی که داشت میخندید دستاش رو

به حالت تسلیم گرفت بالا و روبه پسر گفت: آقا سوءتفاهم نشه ایشون مریم خانم نامزد مهدیه اینم رها

دختر عموی مریمه.

بعدم رو کرد سمت ما و گفت: این حمید این مجید اینم حامد.

بعد اینکه همه باهم احوال پرسید کردن و نشستن ماهان شربت آورد. جمع خیلی باحال و دوستانه بود

خدایی دوستای مهدی آدمای بدی نبودن و نگاه بدی نداشتن.

مازیار: بچه ها کی پایه والیباله.

من پایه ام مریم که شک نکنید مهدیم مجبور قبول کنه.

ماهان: پس حله سریع شربت هاتون رو بخورید تا بریم.

شربت هامون رو خوردیم.

حامد: پاشید دیگه ظهر شد بابا به تکونی بدید .

همه پاشدیم رفتیم بیرون . پسرا رفتن پشت ویلا من و مریم به تبعیت از اونا رفتیم.

والای دمش گرم یه تیرک دراز پشت ویلا بود که مخصوص والیبال معلوم زیاد بازی میکنن.

ماهان: خوب بچه ها من و مریم ورها با مهدی تویه گروه شمام تویه گروه.

چارتامون یه طرف تیرک بودیم چارتای دیگمون اونور .

مهدی و حامد رفتن کنار هم . حامد یه سکه در آورد ما شیر بودیم اونا خط . حامد سکه روانداخت . شیر

دراومد بچه های گروه ما دست زدیم ماتوپ رو باید مینداختیم . اول پاس دادیم به هم و در آخر ماهان

توپ روداد به من منم محکم پریدم و توپ رو زدم اونور که همشون پریدن توپ دقیقا افتاد پشت مجید

که نتونست بگیره . من و مهدی و مریم و ماهان جیغ کشیدیم .

ماهان : ایول رها خیلی خوب بود .

مجید ازون ور داد زد : زیاد خوشحال نباشید تازه شروع شده .

پاسکاری کردن حمید توپ روزد اینور زدم زیرش و بایه ساعد زدو اونور ولی حامد گرفتش زد اینور

ماهان زدش اونور که افتاد عقب و نتونستن بگیرن دوباره ما بردیم .

خلاصه ست اول تموم شد و بازی به نفع ما تموم شد . همه خسته بودیم خودمون رو انداختیم روچمن

های کنار دیوار و روش خوابیدیم .

حامد: وای خدا خسته شدم .

-همه زورش رو مازدیم حالا شما خسته شدید .

مجید : رها خانوم عجله نکنید هنوز یه ست دیگه داریم .

ماهان : اونرم میبریم عزیزم .

حمید: خواهیم دید .

بعدم پاشد و به تبعیت از اونا ما هم پاشدیم ایندفعه زمین رو عوض کردیم توپ رو اونا زدن مهدی

گرفت زد زیرش یه پاس کاری کردیم و در آخر ماهان زد که نتونستن بگیرن .

این ستم زود تموم شد چون خسته بودیم و دوباره ما بردیم .

-دیدین مجید خان این ستم ما بردیم.

مجید: خوب حالا همچین می‌گه بردیم انگار جام جهانی بوده.

حسابی داشت حرص می‌خورد و باحرص اینو گفت که همه مون خندیدیم حتی خودش هم خندش گرفت.

رفتیم نشستیم تو آلوچیغ وسط باغ ماهان رفت توخونه وبایه گیتار برگت وقتی اومد توآلوچیغ اونو داد دست مهدی.

ماهان: بزن شادشیم.

مریم: مهدی مگه تو گیتار میزنی؟

مهدی: آره عزیزم گیتارم میزنم.

بعدم گیتارو رودستش تنظیم کردوبادستش کشید روتارها که صدای قشنگی داشت وشروع کردبه خوندن آهنگ عشق من کجاست از مهران فهیمی خیلی قشنگ میخوند اصلا بهش نمیخورد. تو طول خوندن فقط به مریم نگاه میکرد چشم تو چشم اون داشت میخوند مریمم با لبخند داشت نگاه میکرد. وای چ رومانتیک .

به پسرا نگاه کردم. خیلی باحال بود همشون رفته بودن تو فکر داشتن به افق نگاه میکردم. زدم زیر خنده قهقهه میزدم. مهدی دیگه نخوند و همه داشتن به من نگاه میکردن. باخنده گفتم -باباعاشقینا چرا همتون رفتین تو هپروت خدایی عاشقین نه؟ همشون خندیدن .

مازیار: رها اگه گذاشتی تازه رفته بودیم توحس .

-(باخنده)حالا شما هیچی این دوتا روچی می‌گید مهدی همچین زل زده بود به مریم میخوند انگار ده ساله عاشقشئه تازه رسیده بهش. دوباره خندیدیم.

مهدی: بچه هاساعت دوازده بیاید بساط جوجه روراه بندازیم این دوتا کلاس دارن بایدزودبیرمشون.

حمید: اکجا برید کلاس چیه تازه داشتیم حال میکردیم.

-شرمنده خیلی دوس دارم بمونیم چون خدایی خیلی خوش گذشت ولی اون جلسه که به لطف مهدی و

مریم نتونسستم بریم آگه اینبارم نریم فک کنم استاد حک اخراج رو بزنه رو پیشونیمون.

ماهان: حالا کلاس چی میرید؟

مریم: نقاشی .

ماهان: من میرم جوجه ها رویارم شمام پاشید زغالاً رو آتیش کنید.

مهدی و حامد رفتن زغالاً رو آتیش کنن.

-وای مریم فکر کنم اسمال گامبو و سعید خیکی دیگه نیان کلاس باون آبرویی که ما ازشون بردیم.

زدیم زیر خنده بایاد آوری اون روز اونقدر خندیدیم که اشک از چشمون میومد.

مهدی: ببینم قضیه ی این دوتا ،چی بود اسمش؟

-اسمال گامبو و سعید خیکی.

مهدی: آهان آره چیه قضیش ؟

کل قضیه رو گفتیم اونقدر پسرا خندیده بودن که هر که یه جا پخش زمین بود.

ماهان درحالی که داشت میخندید گفت: واقعا یه همچین بلایی سرون آوردین بیچاره دلم واسشون

سوخت.

مریم: خومونم یکم از این بابط ناراحت شدیم ولی به خندش می ارزید .

-وای بایداستادمون رومیدیداونقدر خندیده بود که داشت گریه میکرد.

زدن زیر خنده.

مازیار: یعنی چی؟

-یعنی از چشماش اشک میومد.

دوباره خندیدیم.

مجید: بچه ها جوجه ها آماده است.

همه مون رفتیم پشت یه میز چوبی گرد نشستیم یه طرفم مریم بود یه طرفم حمید.

مریم: راستی رهاقضیه اون پسره رو بهم نگفتی یا.

-کدوما رومیگی؟

مریم با خنده گفت: مگه چندتان؟

حامد: حالا من ،یه روز ۵ تاجوجه میرن حموم یه دفعه چهارتاشون جیغ میکشن میدونی چرا؟ چون یکی شون جوجه خروس بوده.

همه باهم: ههههههههههههه

مهدی: نوبت منه ،تنها روزی که یه زن خوشحال از خواب بلند میشه روز عروسیشه. چون تنهاروزیه که از اول بیدار میشمیدونه چی بایدپوشه.
دوباره خندیدیم.

-خوب حالا حرف زنها شد بزار یه جک واسه مردا بگم. میدونی چرخه زندگیه مردا چ جوریه؟ در بچگی مامان ذلیل... در جوونی دوست دختر ذلیل... در میانسالی زن ذلیل... در پیری فرزند ذلیل... بعداز مرگ ذلیل مرده.
همه خندیدیم

مجید: یه روز یه دختره دعا میکنه میگه خدایا من هیچی واسه خودم نمیخوام فقط یه دادما خوب و خوشگل نصیب مامانم کن.

خخخخخخ

ماهان: پیامی برای دختران زگهواره تا گوردانش بجوی چون از شوهر خبری نیست.
شما چیکار به دخترای بیچاره داید آخه.
ماهان: جوک دیگه شرمنده.
ولی باحال بود.

مریم: مورد داشتیم پسره میخواستنه از ایست بازرسی حرم رد بشه بهش گفتن پس چادرت کو؟
-ایول خوب حالشون رو گرفتی.
مریم رو کرد به پسر و گفت: جوک دیگه شرمنده .
همه خندیدیم.

همه منتظر بودیم حمید بگه.

حمید: اولین ضربه زندگیم رو وقتی خوردم که از راه رسیدم دیدم مادر بزرگم باادکلنی که داییم از انگلیس آورده داره پشه میکشه.

بازم خندیدیم.

مریم گفت: مهدی ساعت یکه ها نمی خوای بریم؟

مهدی پاشد و ایستاد دستش رو دراز کرد مریم دستش رو گرفت و بلندشد. ماهان: ! کجا بابا حالا بشینید دیر نمیشه که.

بچه ها خیلی خوش گذشت دستتون درد نکنه .

مازیار: آره خیلی خوب بود نرید دیگه پشت سرتون رو نگاه نکنید بازم بیاید.

حمید: آره بابا بازم بیاید ولی دفعه بعد قول میدم ببرمتون.

همه خندیدیم.

-معلومه هنوز دلت پره ها.

بابچه ها خدا حافظی کردیم خدایی دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم.

لحظه آخر ماهان گفت: بچه ها بازم بیاید امروز که خیلی خوش گذشت مطمئنم دفعه بعدم خوش میگذره.

مهدی: بفرمایید اینم کلاس دقیقا به موقع رسیدید.

از مهدی تشکر کردیم و رفتیم بالا.

-خداکنه استاد نیومده باشه.

مریم: اون هیچی خداکنه رامون بده. من که یادم نمیاد یه بار به موقع رفته باشیم کلاس.

باخنده گفتیم: آره واقعا.

مریم دروزد.

استاد: بفرمایید

مریم: وای این که اومده.

درو باز کردیم رفتیم تو. باهم سلام کردیم.

استاد: چ عجب خانم های صبوری .

-خودتون که میدونید استاد ما صبورییم کلا صبورییم.

استاد: بله مشخصه فقط میشه بگید جلسه قبل چرا نیومدید؟
مریم: اتفاقا اومدم قشنگ پشت در بودیم که تلفنمون زنگ خورد.
-آره استاد عمه بابام فوت کرده بود.
خخخخ آخرش این عمه خدایبامر از من انتقام میگیره.
استاد: مگه بابای شما چندتا عمه داره .
مریم: یه دونه.
والای گندزد که...
استاد: اونوقت این عمه تون چندبار میمیره؟ یادام میاد یه بار دیگه ام که نیومدید گفتین عمه باباتون فوت کرده.
حسابی زایه شدیم بچه ها خندیدن.
به استاد که سعی داشت خندش رومخفی کنه نگاه کردم و گفتم: نه استاد دیروز سالتش بود .
استاد: خیلی خوب بشینید.
اونروز استاد چندتا چیز جدید یادمون داد .یه ربع مونده بود کلاس تموم بشه.
استاد: بچه ها جمعه میخوام ببرمتون اردوی خارج از شهر صبح میریم غروب هم میایم کیا میان
خبرش رو جلسه بعد بدین تا ببینم چند نفریم.
سعید خیکی: استاد نهار و خودتون میدین؟
همه خندیدیم.
استاد: بله خودمون میدیم.
اسمال گامبو: استاد چی میدین؟
دوباره خندیدیم.
استاد درحالی که میخندید گفت: چی دوس دارین؟
اسمال: کباب.
خخخخ خیلی باحال گفت کلی خندیدیم. همچین کش دار گفت کباب انگار شیش ساله کباب نخورده.
استاد: باش ولی نگران نباشید هزینش رو میگیرم ازتون.

زهر را دماغ: استاد هزینش چقدره؟

استاد: ۲۵ تومن.

توراه خونه بودیم.

-مریم میای دیگه؟

-کجا؟

-اردو رو میگم دیگه.

-آره بابا میشه یه جا بیرن من نیام.

انگار یاد یه چیزی افتاد.

مریم: وایای رها یادته دوم دبیرستان بودیم بردنمون کاشان. یه دختر بود خیلی پزش بالا بود اسمش

مرجان بود یادته؟

-وایای آره.

مریم: یادش بخیر شبی که خوابیدموش ژله ای انداختیم روش اونم ترسید شروع کرد جیغ زدن.

-آره وایای یادته موشرو همچین پرت کرد که چون ژله ای بود چسبید به سقف دیگه ام کنده نشد.

از یادآوری اونروز کلی خندیدیم خدایی ما از همون اول شیطون و تخس بودیم.

از مریم خدافظی کردم رفتم تو مامانم اینا داشتم تلویزیون میدیدن خیلی خسته بودم بعد اینکه سلام

کردم رفتم تو اتاقم خوابیدم.

بابا: پاشو رها پاشو بریمشام یخ کرد پاشو دیگه عین خرس چار ساعت خوابیدی.

-بابا ولم کن خوابم میاد.

-پاشو ببینم .

-ناچار پاشدم .

بابا: من میرم پایین زود بیای یا.

-باش.

موهامو شونه کردم. عین پشم گوسفند چسبیده بودبه هم. رفتم پایین.

-سلام .

مامان: علیک سلام شب بخیر .

بابا: بیا بشین.

نشستم مامان قرمه سبزی درست کرده بود. چ قرمه سبزی هم بود و اای با آدم حرف میزد. لقمه اول

رو خوردم. وای حرف نداشت. لقمه دوم، سوم، چهارم.

بابا: چ خبرته یواش تر میپره تو گلوت ها؟

همون طور با دهن پر گفتم: قیلی فوشر بجه اس (خیلی خوش مزه است).

مامان: خوب بابا نمیخواد حرف بزنی میپره تو گلوت.

بعد از این که غذا رو خوردیم ظرف ها رو شستم رفتم پیش مامانم اینا داشتن یه سریال خنده دار

میدیدن.

-بابا؟

-جانم.

-جمعه میخوان ببرن اردو خارج از شهر برم؟

-برو.

-جونم .

مامان: چی چیو برو معلم نیس میخوان ببرنشون کجا اونوقت تو میگی برو لازم نکرده.

- مامان اذیت نکن دیگه خواهش میکنم میریم تا غروب میایم بعدم مریم میاد استادمونم که آدم خوبیه

خواهش میکنم بزار؟

مامان: گفتم نه.

- بابا ببین تو یه چیزی بگو.

بابا به من یه چشمک زد اشاره کرد که ینی ولش کن.

منم یه ماچ خوشگل برایش فرستادم رفتم تو اتاقم. صداشون رومیشنیدم که داشتن حرف میزدن .

بابا: چیکارش داری؟ خوب بذاربره دیگه.

مامان: یعنی چی داره میگه خارج از شهر تازه اگر رفت یه بلایی سرش اومد چی؟

بابا: اینقدر نگران نباش اون دیگه بزرگ شده میتونه از خودش مراقبت کنه.

الهی قربونت برم که اینقدر هوامو داری.

مامان: باشه ولی اگه رفت ، اومد دیدی یه چیزیش شده نگی نگفتیا.

بابا: بدبیه دلت راه نده خانوم میسپاریمش دست خدا.

مامان دیگه چیزی نگفت. منم رفم رو تخ تم دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد.

امروز کلاس داشتیم رفتم دنبال مریم. زنگ خورشون روزدم درباز شد. رفتم تو

زن عمو در پذیرایی رو باز کرد.

-سلام زن عمو خوبیین عموم چ طوره؟

زن عمو: سلام عزیزم خوبیم توچ طوری مامان بابا خوبین؟

-خدا رو شکر خوبین سلا رسوندن. مریم کو؟

زن عمو: سلامت باشن مریم داره آماده میشه الان میاد.

همون موقع مریم اومد.

مریم: سلام رها چ طوری؟

-سلام ممنون زود باش الان دیرمون میشه.

مریم: اومدم بریم.

از زن عمو خدا حافظی کردیم و رفتیم بیرون .

-چ خبرا؟

مریم: سلامتی. راستی اردو میری؟

-وا خوب آره دیگه مگه تو نمیای؟

-نه داییم اینا جمعه میان اونجا.

-خوب بیان تا غروب میایم دیگه.

-نه زشته خیلی وقته نیومدن اونجا قرار از صبح بیان.

-حالا نمیشه یه کاریش کنی؟

نه شرمنده مجبوری تنها بری.

-حیف شد

رسیدیم به کلاس رفتیم تو با بچه ها سلام کردیم .استاد نیومده بود.

زهرا دماغ:بچه ها میان اردو دیگه ؟

سعید خال :من که هستم .

یکی یکی بچه ها داشتن میگفتن که کی میاد کی میاد تقریبا همه میومدن بجز سه چهار نفر.در باز شدو استاد اومد سلام کردیم اونم جواب داد.

استاد:خوب بچه ها قبل از همه چیز بگید کیامیان کیا نمیان؟اونایی که نمیان دستاشون رو بیرن بالا. چهار نفر از بچه ها دستشون رو گرفتن بالا.

استاد:بسیار خوب بیینی روز جمعه راس ساعت هفت و نیم بیاید اینجا هرکی دیر بیاد جامیمونه ها نگیرین بخوابین ماشین وانمیسته ها در ضمن لباسای مناسب بیوشین مریض نشین چیز خاصی هم نمیخواید فقط اگه خوراکی چیزی میخورید بیارید در ضمن زیادم نیارید که وقتی خوردیدحالتون بد بشه ایدگه اینکه ساعت شیش و نیم برمیگردیم نهارم که اونجا میدم بهتون پولتونم همون جمعه بیارید.حرف دیگه ای نیست.

هممون عین کلاس اولی ها که واسه اولین بار میخوان برن اردومثل خرتیتاب خورده خوشحال بودیم درسته مریم نمیاد ولی باحضور بعضی از بچه های کلاس مطمئنم خوش میگذره. استاد:کلاس تمومه خسته نباشید.

رفت ماهم وسایلمون رو جمع کردیم از ساختمون اومدیم بیرون .

-کاش میومدی؟

مریم:بخدا خیلی دوس دارم ولی نمیشه ببخشید.

همون موقع یه ماشین اومد کنارمون هی بوق میزد قصدم نداشت دستش رو برداره .باعصبانیت و یه اخم غلیظ برگشتم سمتش ولی همین که نگاشون کردم زدن زیرخنده.اینا که مهدی و ماهانن .خیلی جدی رفتم کنار ماشین قسمت شاگردش وایستادم.

-آقایون همین الان برید والا زنگ میزنم گشت ارشاد بیادا.

ماهان: او هوع ترسیدم.

مهدی: بیاید بشینیدالان گشت ارشاد میاد جریمه مون میکنه ها.
همه خندیدیم.

در ماشین رو باز کردم.

بـا سـلام حال شما احوال شما خوبیید.

ماهان: ||| سلام رها تو کی اومدی؟

-همون موقعی که دوتا پسر پررو اومدن گفتن سوار شید.
دوباره خندیدیم.

مهدی: بچه ها برنامه تون واسه جمعه چیه؟

مریم: چطور؟

مهدی: آخه قرار بریم ویلای ماهان بابچه ها.

-شرمنده من که میخوام با بچه های کلاس برم اردو مریم مهمون داره.

ماهان: ا حیف شد که حالا همیشه یه کاریش کنین.

-ایشالا واسه یه وقت دیگه.

مهدی: پس بریم یه بستنی بخوریم؟

-جونم من که خودتون میدونید اصلا از بستنی نمیگذرم.

مهدی: پس بریم.

رفتیم همون کافی شاپه ای که واسه اولین بار با مهدی رفتیم دقیقا رو همون میزه نشسته بودیم.

گارسون بستنی مون رو که مهدی سفارش داده بود آورد.

-وایاای مهدی یادته اون روزی که اومده بودیم اینجا.

مهدی: آره مگه میشه یادم بره اون روز اولین باری بود که با مریم اومده بودم بیرون، تو هم که از

همه جا بی خبر اون روز با کارای تو من مرده بودم از خنده بازور خودم رو تحمل میکردم نخندم.

مریم: منو چی میگی دیروز دقیقا یاد همون روز افتادم زدم زیر خنده بلند بلند میخندیدیم. مامانم فکر

کرد دیوونه شدم، با این حرفش زدم زیر خنده. بعد از اینکه بستنی ها رو خوردیم و ماهان حساب

کرد رفتیم بیرون کافی شاپ.

مهدی در حالی که دست مریم و میگرفت گفت: بچه ها چند دقیقه وایسین من با مریم یه کار نا تموم دارم.

بعدم باهم رفتن پشت کافی شاپ.

ماهان: رها تو میدونی منظور مهدی چی بود کجا رفتن؟

-آره خوب میدونم هم میدونم کار ناتمامشون چیه هم میدونم الان کجا رفتن.

-میشه به منم بگی.

-نه خیر یه رازه.

-خواهش میکنم.

-باش اون روزی که من و مریم و مهدی اومدیم اینجا. مهدی دست مریم رو گرفت و بردش پشت یکی از درختای پشت کافی شاپ. اونجا از مریم خواستگاری کردو چون مریم جوابش مثبت بود میخواست ماچش کنه. منم که یواشکی داشتم میدیدمشون همین که مهدی خواست اون کاروبکنه از پشت درخت پریم بیرون و قافلگیرشون کردم.

ماهان خندید. خنده که نه قهقهه زدوگفت: ایول رها خیلی باحالی. پس یعنی الان رفته پشت همون

درخته که مریموماچش کنه؟

-خوب آره دیگه.

ماهان دوباره خندید.

-ماهان قول میدی به کسی نگی حتی به خود مهدی که من اینو گفتم.

ماهان: باش قول میدم.

-نه اینطوری نه قشنگ قول بده.

بعدم انگشت کوچیک م رو گرفتم جلوش. اونم انگشت کوچیکه دستش رو آورد جلو تو هم گره کردیم.

ماهان: قول میدم به کسی نگم.

انگشتامون رو از هم جدا کردیم. همون موقع مریم و مهدی اومدن نگاهشون کردیم ولی تا دیدمشون

دوتایی زدیم زیر خنده اونقدر خندیدیم که خدا میدونه. آخه رژلب مریم کُلا پاک شده بود. روبه ماهان

گفتم: دیدی گفتم؟

ماهان باخنده سرش رو تکون داد گفت: آره.

مهدی: ببینم به چی میخندین؟

-هیچی بابا.

مهدی: یعنی چی هیچی اصلا رها ماهان چیو دید؟

ماهان: هیچی بابا به اینکه عین دوتا گنجشک عاشق میرید عین مرغ عشق برمیدردید.

هممون خندیدیم.

توراه کلی خندیدیم مهدی مارورسوند. از شون تشکر و خداحافظی کردم رفتم تو خونه.

دوروز عین برق و باد گذشت. ساعت ۶ صبح بود داشتم آماده میشدم.

یه مانتوی عراقی داشتم خیلی دوش دارم کلا عاشق تیپ اسپرتم پوشیدمش شلوارم دمپای مشکی

بود. من همه شلوارم دمپاست بجز دو سه تاش. یه شال مشکی که رگه های سفید توش داشت سرم

کردم. یکم آرایش کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم توپ توپ بودم ساعت شیش ونیم شده بود رفتم

پایین.

-سلام صبح بخیر.

بابا: علیک سلام دختر صحرخیزم.

مامان: سلام دخترم بشین چایی بریزم برات.

نشستم مامان چایمو گذاشت جلوم.

-ممنون

مامان: نوش جان.

بابا: میگم رها این جوری تیپ زدی یه وقت نذرنت؟

مامان: نفوس بد نزن مرد.

-اوه اوه بابا هیچی نگو معلومه مامان هنوز دلش راضی نیس.

مامان: خوب چیکار کنم از وقتی بیدار شدم دلشوره دارم.

-مادر من خوب معلومه دیگه از بس که نگرانید.

بابا:راس میگه توهم بیخودی شلوغش کردی.

مامان:من که حریف شما دوتا نمیشم .

صبونه رو خوردم .

-دستتون درد نکنه نزدیک هفته من دیگه میرم میترسم جا بمونم.

مامان:رها جان تو کوله پشتیت همه چی گذاشتم ،آب میوه ها تو بخوریا باباتم چند تا چیپس و پفک

گرفته گذاشتم توش دیگه سفارش نکنما خیلی مراقب خودت باش.زیادم نخور حالت بدشه.

بابا:مراقب خودت باش هر پسری هم نگاه چپ بهت کرد بزن لهش کن .

دوتایی خندیدیم.

-باش ولی اگه از پلیس بهت زنگ زدن گفتن دخترت رو به جرم قتل دستگیر کردیم تعجب نکنیا .

دوباره خندیدیم.

-برو بچه پروو دیرت میشه ها.

رفتم لوپ دو تاشون رو ماچ کردم کولم رو برداشتم ازشون خدا حافظی کردم .کتونیم رو پوشیدم

رفتم بیرون.

نمیدونم چرا یه حسی داشتم نمیدونم دلشوره بود یا چیز دیگه شایدم دسشویی داشتم.

از فکر خودم خندم گرفت یکم فکر کردم دیدم دسشویی ندارم .

رسیدم به ساختمونی که کلاسمون توش برگذار میشد .همه اومده بودن استادم بود .

-سلام

جوابمو دادن.

استاد:خوب همه هستیم دیگه الاناس که ماشین بیاد.

همون موقع ماشین اومد.من عاشق اینم که برم رو صندلی عقب ماشین بشینم اصلا حس بزرگی

بهم دست میده.

همین که ماشین رسید عین این بچه ها دوییدم اولین نفر رفتم توماشین .

اوه اوه رانندمون ازین سیبیل چنگیزی ها بود بهش سلام کردم سریع رفتم نشستم صندلی عقب

ماشین که استاد وبقیه بچه ها بهم خندیدن.

استاد یه بار دیگه حاضر غایب کرد همه بودیم .

یه صلوات فرستادیم ماشین حرکت کرد خداروشکر دیگه دلشوره نداشتم.

اسمال گامبو:حشمت خان(راننده)میشه یه آهنگ بزارین شاد شیم.

حشمت خان:آهنگم میزاریم.

بعدم ضبط رو روشن کرد. جونم آهنگ عشق تو یه دونه است شهاب بخارایی بود.خودمونیم به این راننده اصلا نمیاد اهل این آهنگا باشه ها.تو این فکر ا بودم دیدم صدای دست وسوت بچه ها اومد نگاه کردم دیدم وایای باورتون همیشه اسمال گامبو وسعید خیکی دارن اون وسط قر میدن باید بودین میدیدین اونقدر خنده دار بود که خدا میدونه .گوشیم رو دراوردم شروع کردم فیلم گرفتن . اینا خیلی باحال میرقصن .اسمال کمر سعید رو گرفته بود داشت با اون هیكل خوشگلش میرقصید مثلا داشتن ادای عروس دامادارو در میاوردن .همون موقه سعید دست اسمال رو گرفت اسمالم شروع کرد به فر خوردن وایای اونقدر خندیدیم که خدا میدونه استادوبگو اونقد خندیده بود که نای حرف زدن نداشت.

کم کم پسرای دیگه ام بهشون پیوستن کلاشده بود پارثیه پسر و نه که ما دخترا اگه از استاد خجالت

نمیکشیدیم شک نکنید میرفتیم قر بدیم.بعد از یک ساعت ونیم دیقه که ماشین حرکت کرده بود

ماشین بالاخره نگه داشت.

استاد:خب بچه ها رسیدیم بیاید پایین.

رفتیم پایین جای قشنگی بود دورتادورش درخت بود وسطش یه حوض خیلی بزرگ که یه فواره

وسطش بود وداشت ازتوش آب های صورتی میومدبیرون یه چیزش شبیه پارک جنگلی که یکم

اونطرف تر تپه های بلندی بود که درختای بلندی از زمینش زده بود بیرون.درکل خیلی خوشگل

بود.

استاد:بچه ها اینجا پارک جنگلیه الان ساعت نه ونیم ساعت دوازده و نیم بیاید دم این حوضه تا بساط

ناهار رو راه بندازیم.حالا هم هرجادوست دارید برید فقط خیلی دورنشید سعی کنید باهم دیگه باشید.

درضمن بچه های خوبی باشید تا دفعه بعدم بیارمتون.

باحرف آخرش هممون خندیدیم دمش گرم استاد باحالی داریم. استاد به همراه راننده رفتن موندیم ماها.

سعیدخیکی: خب بچه ها استاد که رفت کی پایه رقصه.

الناز سوسکی: جونم رقص من که پایه ام.

یکی یکی بچه ها آمادگی شون رو اعلام کردن.

اسمال گامبو: بچه ها اون بالا رو اون تپه ها جای خوبیه وسط درختا نه کسی میبینه نه استاد میفهمه.

رفتیم سمت تپه لامصب سربالایی ش خیلی بد بود نفسم دیگه بالا نمیومد همه جلوتر از من بودن

بدبختانه عقب مونده بودم. یکم وایستادم تا حالم جا بیاد.

-دستتو بده به من.

نگاه کردم اسمال گامبو بود.

-نه ممنون خودم میام.

-هر جور راحتی .

بعدم رفت به خودم گفتم من که نفسم دیگه بالا نمیداد یکم فکر کردم گفتم حالا مگه چی میشه فقط

دستش رو میگیرم دیگه.

-اسما... عیل.

نزدیک بود بگم اسمال گامبو ولی خب زود جَمش کردم. برگشت نگام کردو گفت: چی شد پشیمون

شدی.

نه اصلا خواستم بگم چون وزنم زیاد مراقب باش یه وقت داری از سربالایی میری بالا نیافتی بهت

بخندیم.

خندید اومد نزدیکم دستش رو دراز کرد. دستش رو ناچارا گرفتم. آوردم بالا .

-ممنون

-خواهش میکنم

-پس بچه ها کوشن؟

-اونجان پشت اون درخته.

نگاه کردم دیدمشون . رسیدیم بهشون.

محسن شوله:خوب رها و اسماعیل اومدن .

به دنبال این حرفش به اسپیکر از توکیفش درآورد یه فلش گذاشت توش . آهنگ ناری از علیرضا روزگار پلی شد.قبل از بچه های دیگه پریدم وسط شروع کردم به قر دادن .بچه های دیگه ام اومدن دورم یه حلقه زدن ودورم میچرخیدن و میرقصیدن .داشتم وسط حلقه شون میرقصیدم که زهرا دماغ از حلقه جداشد اومد جلوی من وباهم رقصیدیم همه مون قشنگ میرقصیدیم.اهنگ تموم شدو بچه ها واسه خودشون دست زدن.حسابی خسته شده بودیم یه حلقه بزرگ تشکیل دادیم و رفتیم نشستیم رو زمین .

مسعودشینه:رهاتو ام خوشگل میرقصیدی رو نمیکردیا کلک!؟

-دیگه شرمنده موقعیتش پیش نیومده بود دیگه تازه مریم نیست والا همچین واسطون عربی میرقصیدیم که حال کنید.

سعید خیکی:مگه تو عربی بلدی؟

-بله چ جورم.

اسمال گامبو پاشدواز تو جیبش یه فلش درآوردورو به من گفت :پس پاشو.

-یعنی چی؟

سعید خیکی :مگه نمیگی عربی بلدی پس پاشو دیگه.

-آخه تنها مزه نمیده.

سعید خیکی:خوب تنها نیستی که من و اسماعیل همرا هیت میکنیم.

-ینی میخواین بگین عربی بلدین؟

اسمال گامبو:منو سعید توهر عروسی که میریم محال کسی نیاد بهمون بگه پاشید عربی برقصید.

-چیی یعنی میخوای بگی واقعا عربی بلدی؟

اسمال گامبو درحالی که داشت یه قر خوشگل میداد که فقط مخصوص رقص عربی بود اومد سمت

دستش رو دراز کرد.خیلی دوس داشتم ببینم چ شکلی با این هیكلشون عربی میرقصن واسه همین

دستش رو گرفتم .منو مریم چند سال کلاس رقص رفتیم عربی مون بیسته .

رفتیم وسط بچه ها به افتخارمون دست زدن آهنگ شروع شد یه آهنگ عربیه تند که خودم همیشه

بااون میرقصم نانسی خونده بود .

شروع کردم به تکون دادن بدنک یه پام رو بردم جلو به صورت کج وایسادم روم سمت بچه ها بود یه طرفم اسمال بود یه طرفم سعید یه دستمو بردم بالا اون یکی رو کنار کمرم نگه داشتم درحالی که دستامو با ریتم آهنگ تکون میدادم کمرم قر ریز میدادم. آهنگ تند شد و من از شونه تا نوک پامو شروع کردم به لرزوندن بچه ها خیلی خوششون اومده بودمدام دست میزدن به اون دوتا نگاه کردم دقیقا کارایی که من میکردم اونام انجام میدادن معلومه اونام مثل من حرفه ای ان. وای باید میدیدینشون همچین میلرزوندن که شکم و شینه شون عین ژله ی درحال افتادن داشت میلرزید. خیلی خنده دار بود. داشتم میرقصیدم که حس کردم یکی از پشت درخت داره نگام میکنه سریع برگشتم دیدم هیشکی نیست.

همون موقع آهنگ تموم شدو بچه ها برامون دست زدن رفتیم نشستیم.

زهره دماغ: وای بچه ها عالی بود راستی رها توهم خیلی خوشگل میرقصیا.

-هان... آره آره... ممنون.

زهره دماغ: رها حالت خوبه؟

-آره خوبم.

ولی خوب نبودم همش برمیگشتم به اون درخته نگاه میکردم فک کنم توهم زدم اهمیت ندادم.

بچه ها چندتا آهنگ دیگه ام گذاشتن و رقصیدن ولی من نرقصیدم همش احساس میکردم یکی

داره نگام میکنه مدام برمیگشتم عقب و نگاه میکردم ولی هیشکی نبود حسابی ترسیده بودم.

سعید خال: بچه ها ساعت دوازده بیاید برگردیم الاناس که استاد دنبالمون بگرده.

هممون بلند شدیم و حرکت کردیم از تپه رفتیم پایین نزدیک به حوض بودیم که دیدیم استادبا همون

راننده ماشین نشستن دارن تخمه میخورن. رسیدیم بهشون.

-استاد تنهاتنها تخمه میخوری؟

استاد: شما هم تنهاتنها میریدمیگردید؟

-ماکه تنهانبودیم هممون باهم رفته بودیم جاتون خالی کلی هم کیف داد.

گوشیم زنگ خورد مامانم بود.

-سلام مامانی.

-سلام عزیزم، حالت خوبه؟

-قربونت برم شما خوبین بابا کجاس؟

-ماهم خوبیم بابات رفته شرکت. الان کجاییین خوش میگذره؟

-مارو آوردن یه پارک جنگلی جای قشنگیه خیلی هم خوش گذشت الانم میخوایم ناهار بخوریم.

-مییرنتون رستوران؟

-نه مامان استاد مرغ آورده میخوایم جاتون خالی جوجه بخوریم.

-باشه مامان جون مزاحم نمیشم برو غذات رو بخور مراقب خودتم باش

-چشم ممنون خدافظ.

-خدافظ عزیزم.

نشستم پیش بچه ها . استادم منقل آورده بود زغال رو انداخت توش و به کمک گامبوهای کلاسمون

جوجه ها رو زدن به سیخ .

جاتون خالی خیلی بهمون خوش گذشت. رفتم پیش استاد.

-استاد میشه اینجا رو نگاه کنید بچه ها شما هم همین طور میخوام ازتون عکس بگیرم.

استاد: امان از دست تورها دودیکه نمیتونی بشینی باش بگیر .

اسمال گامبو وسعید خیکی باسیخ جوجه هاشون ژست های خنده داری گرفتن استادم وسط شون بود و

داشت لبخند میزد. عکس رو از شون گرفتم قشنگ شد.

رفتم پیش بچه های دیگه .

-بچه ها اینجا رو نگاه کنین.

همشون ژست گرفتن عکس اونام قشنگ شد .

استاد: بچه ها سفره رو بندازین الان آماده میشه.

سفره رو پهن کردیم دم استادگرم همه چیز بود. نفری چهار تا سیخ جوجه بهمون رسید خیلیم خوشمزه

بود. گوشیم رو گذاشتم رو دوربین جلو و ایستادم و یه عکس گرفتم که همه حتی حشمت خان سیبیل

چنگیزی هم توش بود.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم دیگه نمیتونم ببینمشون.

غذام رو خوردم البته فقط دوسیخ اونم به زور تونستم بخورم.
-استادمنون خیلی چسبید.

استاد: تو که چیزی نخوردی. نکنه دوس نداشتی؟

نه اتفاقا خیلی خوشمزه بود ولی من غذام همینه.

استاد: نوش جان.

بچه هازیرحوض نشسته بودن پاشدم که برم لبه حوض بشینم ولی همین که بلندشدم سعیدخیکی

واسمال گامبو افتادن رو بشقابم هرکدومشون یه سیخ از جوجه هام رو برداشتن .

به خاطر این کارشون کلی خندیدیم بچه های باجنبه و باحالی بودن خودشونم خندیدن.

اسمال گامبو: چرا میخندین حیف بابا.

سعید خیکی: آره بابا استاد اینقدر زحمت کشیده همیشه که بریزیم دور.

دوباره خندیدیم.

رفتم لب حوض با فاصله از بچه ها نشستم . گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود، جواب دادم.

بله؟

پسر بود. صداش آشنا نبود.

-سلام عشقم حالت چ طوره قربونت برم؟

-شما؟

-پاکشوما.

-زهر مار مگه من باتو شوخی دارم؟

-عشقم چرا عصبانی میشی منم دیگه عشقت.

-من به هفت جد آبادم خندیدم که توی گوجه بخوای عشقم باشی.

صدای خنده ی چند نفر روشنیدم .

-والای چقدتوبامزه ای عزیزم.

مثل خودش لوس جوابش رودادم

-واای آره عزیزم از کجافهمیدی؟

-خب مشخصه دیگه گلم.

-کلام جان زیادی زر زدی بای .

گوشیو قطع کردم.دوباره زنگ خورد همون بود.

-چی میگی گوجه جون؟

طرف خواست یه چیزی بگه که یه دختر گفت :رها ماهانه میخواد اذیتت کنه .

!اینکه مریم بود عوضی بامن نیومد که بامهدی بره ویلا.

-ماهان خیلی الاغی مگه مرض داری اذیت میکنی؟

ماهان:رها اینجا جات خالیه .راستی یه بیل گذاشتیم جات که جاتو پرکنه.

دوباره صدای خندشون اومد عویا به من میخندیدن.

-ای ماهان عوضی بیل بزار جای عمت اگه دستم بهت برسه درستت میکنم.ببینم کجایین همتون هستیند

نه؟

-آره جات حسابی خالیه مریم اومده.

هیــــــــن گوشو بزار روبلندگو.

-روبلندگوبگو.

-ای مریم عوضی منو پیچوندی تابامهدی جونت بری بیرون خیلی نامردی.

مریم:نه به جون رها پوستمو کند تا راضی شدم بیاد.

مهدی:رها مریم راس میگه بابدبختی راضیش کردم.

-مریم یه لقب جدید واست پیدا کردم میدونی چیه؟

مریم:اگه چرت بگی پوستت و میکنما.

-هه خیال کردی خیار دریایی شوهر نذلیل.

مریم ازون وردادزد:رها

صدای خنده همشون بلند شد.

مازیار:رها نمیدونی که ایقد بازی کردیم تازه جرات حقیقت بازی کردیم مهدی و مجبور کردیم جلوی

ما

مریم رو ماچش کنه.

چـــــی وای مهدی راس میگه؟یعنی رسما بی حیثیت شدین رفت.

مریم:بیچاره شانس آوردی نبودی وگرنه مجبورت میکردم جلو همه عربی برقصی.

وایای مریم باورت همیشه امروز با اسمال گامبو وسعید خیکی عربی رقصیدم باورت همیشه اینقدر

قشنگ میلرزوندن که خدا میدونه.

مریم:راس میگه پس جای من حسابی خالی بود.

-این که چیزی نیست اونقدر با بچه ها رقصیدیم که حدنداره.

مجید:اتفاقا رها ماهم اینجاکلی رقصیدیم.

حمید:رها مریم گفت که عربی بلدی برقصی دفعه ی بعد اومدی حتما باید برامون برقصیا.

حامد:رها منم بلدم عربی برقصم دفعه بعد باید مسابقه بدیم

برادرای محترم خجالت نمیکشید درملاعام پیشنهادرقص میدین میخواین زنگ بزنم پلیس آدرس

ویلاتون رو بدم بیان بگیرنتون بعدم بهتون بخندم؟

همشون خندیدن ماهان باهمون صدای اولش که عوض کرده بود گفت:وایای نه تورو خدا عزیزم میوقتم

پشت میله ها دیگه شوهر گیرت نمیادا.

این بشر چقد پروعه.

-شاتاب ماهان جون.

ماهان:چشم قربان.

دوباره خندیدیم میدونستم ماهان داره اذیت میکنه و از حرفاش قصدی نداره به خاطر همین چیزی

بهش نگفتم.

ماهان:رها کاری نداری ؟

-نه مرسی که زنگ زدی خوش باشین.

-ممنون تو هم همین طور خدافظ.

-خدافظ.

گوشی قطع کردم کولم رو برداشتم میخواستم برم دستشویی.

استاد:رها کجا میری؟

-میرم دستشویی زود برمیگردم.

استاد:باشه زودبیا مراقب خودتم باش.

-باش.

راه افتادم حالادستشویی رو از کجا گیربیارم.بدبختی کسی هم زیاداونجانبودکه ازش ببرسم.

اون عقب تر به چاديواری کوچیک بود حدس زدم همون باشه راه افتادم.

رسیدم بهش حدسم درست بود دستشویی زنونه که پشتشم مردونه بود.رفتم تو.

اوووووف به به به بوی خوب بدی داره میاد.باروسریم جلو دهنم رو گرفتم واردیکی از دستشویی ها

شدم خیلی کیف نبود ولی بوش حال آدم و بهم میزد نفسم رو حبس کردم کشیدم پایین.دیگه داشتم

نفس کم میاوردم پاشدم سریع کشیدم بالا ورفتم بیرون دستامو شستم پریدم ازدستشویی بیرون ،

سریع یه نفس عمیق کشیدم تازه فهمیدم آگه اکسیژن نبود چی میشد.وسطای نفس کشیدن بودم که

یهو یه دستمال گذاشتن رودماغم بوی تندالکل نمیداشت نفس بکشم .کلی دست و پا زدم ولی دیگه نایی

نداشتم نفسمم که بالا نمیومد سرم گیج رفت و بیهوش شدم.

دماغم میسوخت حال نداشتم چشممو باز کنم.

بچه هاداره به هوش میاد.

یهو همه چی یادم اومد.دستشویی، بوی گند، کشیدم پایین کشیدم بالا فداستمال،بوی الکل،بیهوش شدم.

سریع چشممو وا کردم.

چاهارتا پسر بالا بودن داشتن عین حیضا نگام میکردن.یاابوالفضل بدبخت شدم اینامنو دزدیدن.

-هوی عوضیا واسه چی عین شتر مرغ زل زدین به من؟شما کی هستین؟واسه چی منو آوردین اینجا؟

یکی از پسر ا گفت:جون داد نزن خوشگله صدات خراب میشه.

-خفه شو جیغ کمک کمک .

یکی دیگه شون که چاق بود گفت: بیخود داد نزن اینجا هیشکی صداتو نمیشنوه.

-واسه چی منو آوردین اینجا بخدا اگه دست به من بزنین میکشمتون.

یکی دیگشون دستش رو آورد جلو وبانگشتاش داشت گونه هامو نوازش میکرد،گفت: دستات که بسته

است خوشگلم چ شکلی میخوای منو بکشی؟

-دستامو وا کن تا حالیت کنم.

اون یکی گفت :باهمین دستای کوچولو ظرفیت میخوای مارو بزنی؟

-اگه دستامو باز کنی باهمین دستای ظریفم همچین میزنمتون که حال کنین.

پسره: بچه ها موافقین دستاشو باز کنیم ببینیم چ جوری میخواد بزنه؟

همشون موافقت کردن یکی شون دستم رو باز کرد پاشدم وایسادم هر چهار تاشون دورم کردن.

روبه اونی که بهم دست زده بود گفتم

-اول تو رو میزنم چون بهم دست زدی.

رفتم جلو دستمو مشت کردم بردم سمت شکمش که جلوی شیکمش رو گرفت هه ولی یه دستی

زده بودم یه دفعه باکف دستم زدم تو پیشونیش گفتم: برو حالشوببر.

خدایی محکم زدم دادش رفت هوا.

پامو باز کردم با لگد زدم توشیکم اون چاغه بهش گفتم: اینم مال تو گامبوجون. اونم داد زد .

اون دوتا هم داشتن میومدن نزدیکم یکیشون طرف چپم بود اون یکی طرف راستم گذاشتم قشنگ بیان

نزدیکم. آهان یه ذره دیگه مونده. حالا دیگه کنارم بودن یکی یه ماچ مال دوتاشون فرستادم .باتعجب

داشتن اول به من بعدم به خودشون نگاه میکردن حالا دیگه حواسشون پرت شده دستمو باز کردم

بادستام پشت گردنشون رو گرفتم فشار دادم بعدم با شدت سرشونو زدم بهم .

-آخی نازی دردتون اومد خوب نباید بازم میکردید .

با سرعت دویدم سمت در نزدیک در بودم که یهو در باز شد یکی با سرعت اومد تو منم که داشتم

میدویدم نتونستم خودمو کنترل کن خوردم بهش و افتادم زمین .فک کنم دماغم خورد شد.

پسره ای که خورده بودم بهش باداد گفت: اینجا چ خبره ؟خاک برسرتون از یه دختر بچه کتک

خوردین؟

-هــــــــوی بچه عمته نکنه تو هم حوس کتک کردی؟

بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

نگاه کردم به پسر ا همشون بلند شده بودن اون دوتایی که سرشونو زده بودم به هم کلشون باد کرده بود. هه حقشونه

پسره: همتون گمشین بیرون.

اونام عین گاو سرشونو انداختن پایین رفتن.

لحظه آخر اون چاقه اومد طرفم دستش روبروبالا که بزنه توگوشم. از ترس چشمو بستم.

چند لحظه گذشت دیدم نزد چشموباز کردم دیدم همون پسره دستش رو رو هوا گرفته.

پسر چاقه: ولم کن سامان بزار حالیش کنم؟

ا پس اسمش سامانه.

سامان: دستت بهش بخوره میشکونمش.

جــــــــون یکی هست هوامو داشته باشه.

چاقه: ولی آخه...

سامان: بیرون.

چاقه داشت میرفت بیرون که داددم گفتم

-هــــــــوی گامبو اگه یه باردیگه تودوستات ادیتم کنید میدم سامان لهتون کنه. افتاد

خخخخ چ زود پسر خاله شدم.

چاقه باعصبانیت رفت بیرون درم محکم بست. به سامان نگاه کردم انگار یه لبخند زده بود فک کنم

اونم به خاطر حرفم باشه.

سامان اومد جلو بازوم روگرفت بلندم کرد منو برد سمت همون صندلیه که افتاده بود زمین اونوبلندش

کردوبدون اینکه چیزی بگه منو نشوندروش میخواست دستامو ببندد.

واسه چی منودزدیدین من از اینجا میترسم از اون لنده هورام میترسن. اگه نیومده بودی مطمئن بودم

یه بلایی سرم میاوردن.

دست از کارش کشید جلوی پام روزمین زانو زد نشست. توچشمام نگاه کرد.

سامان:نگران نباش میزارم کسی بلایی سرت بیاره تا وقتی اینجایی آسیبی نمیبینی.

-یعنی چی مگه فرار جای دیگه هم برم؟

چیزی نگفت بلند شد دوباره شروع کرد به بستنم.

کارش تموم شد.داشت میرفت.

-حداقل بگو منو واسه چی آوردین اینجا؟

وایستاد

بگو میخواین باهام چیکار کنی؟

بازم هیچی نگفت رفت.درم بست و قفلش کرد.

گریم دراومده بود .

-لعنت به همتون خدایا چه غلٹی کنم الان حتما مامانم اینا فهمیدن حتما نگرانم شدن .کاش به حرف

مامانم گوش کرده بودم نمیرفتم اردو.ای خاک برسرت رها که نشد یه بار به حرف گوش کنی.

یاد خوابم افتادم هه تاییرشد.

فک کنم یه چند ساعتی گذشته بود که من اونجا بودم هواداشت تاریک میشد اینو از سوراخی که رودر

بودفهمیدم اتاق هم داشت تاریک تاریک میشدخدایا من از تاریکی میترسم خودت کمک کن.

همون موقع درباز شد سامان بود خودمو زده بودم به خواب از لای چشمشام داشتم میدیدمش دستش یه

چیزی بودوقتی دید خوابم برگشت که بره ولی دوباره اومد سمت سینی رو گذاشت روزمین اومد

جلوتر چشمامو کامل بستم .دستش رو گذاشت روشونم وتکونم داد.

سامان:خانم خانم پاشید باید غذا بخورید .

آروم چشمامو باز کردم جلوم نشسته بود وقتی چشمامو باز کردم یه لبخند محوزد.دستش رو از شونم

برداشتوظناب هاروباز کرد.

سامان:اسمت چیه؟

رها

سرش رو گرفت بالا نگام کرددوباره سرش رو برد پایین.

سامان:غذات رو بخورسردنشه.

ماکارونی بود.

-هه شما غذاهم بلدید درست کنید؟

خندید.

سامان: چیه بهمون نمیخوره؟

-اصلا، بهتون میخوره از اون پسرای باشید که از راه میرسین کشتونو پرت کنید جوراباتونو بندازین

وسط خونه فردهام دنبالش بگردید.

دوباره خندید.

-ولی اشتباه کردی اتفاقا من خیلیم مرتب و تمیزم غذاروهم خودم درست کردم .

خندم گرفته بود.

یه چیزی بیرسم قول میدید راستش روبهم بگین؟

-حتما میخوای بدونی میخوایم باهات چیکار کنیم، نه؟

-آره من همین رو میخوام.

-غذات رو بخور.

بلند شد که برهنم از جام پاشدم دنبالش دویدم پشت سرش داد زد

-چرا چرا لعنتی بهم نمیگی من از صبح تا حالا انجام فقط میای بهم غذادی و بری خوب

یک کلام بگو چیکارم دارید؟

بامشت کوبیدم به پشت کمرش هنوزم پشتش بهم بود همین طورداشتم میزدمش که یهم برگشت

تو هوادستم روگرفت بهم نگاه کرد. خیلی بهم نزدیک بودیم نفس هاش میخورد تو صورتم. گفت

-وقتی بالین دستای ظریفتم منومیزی من دردم نیامد خودت اذیت میشی پس دیگه منونزن چون

دستای خودته که درد میگیره.

لعنت به همتون از همتون بدم میاد. مشتم هنوزتو دستش بودیه فشارآروم بهش دادولش کردوباعجله

رفت.

آره رفت، رفت و منو تنها گذاشت .

سامان

سریع از اون جازدم بیرون.

آه لعنت به من لعنت به من مرده شورمنوبیرن که ...

پشت در بودم صدشاش روشنیدمکه میگفت

-خدایا میخوای بامن چیکار کنی ،خدایا الان خانوادم توچ حالین ،خداکجایی اصلاصدامو میشنوی آره خداجون میشنوی که چی میگم ؟ خدایا اصلا هر بلایی که خواستی سرم بیار ولی نذار خانوادم زیاد اذیت بشن اوناکه جزم کسی و ندارن خدایا من از اینجا میترسم من از تاریکی میترسم من از تنهایی میترسم من از اونا میترسم هوامو داشته باش.

همه حرفاش رو با گریه گفت بایدبهبش اطمینان میدادم که مراقبشم درو باز کردم رفتم تو.

هنوز همونجا بود ولی روزمین زانورده بودو بادستاش جلو صورتش رو گرفته بود انگار براش سخت بود کسی اشکاش روبینه .رفتم جلو روبروش زانو زدم نشستم ،دستامو بردم جلوگذاشتم رو دستاش آروم دستاش رو از صورتش برداشتم .

بهم نگاه کرد ولی سریع بلند شدپشتش رو کردبهم.

پاشدم پشتش وایستادم بهش نزدیک بودم خیلی نزدیک .سرم رویکم بردم جلووزیرگوشش زمزمه کردم

-رها من نمیزارم تا وقتی اینجا یی کسی آسیبی بهت برسونه اینوبهت قول میدم بهم اعتمادکن.

روشوکردبهم وگفت:(البته بایه نیشخند) هه چ فرقی میکنه همتون مثل همید از همتون بدم میاد پس سعی نکن باحرفات بهم امید واری بدی.

به من شک داری میترسی بلایی سرت بیارم.

آروم اشکاش سرازیرشدن ولی این دفعه روش روبرنگردوند که نبینمشون این بار تو چشمم زل زده بود .نمیتونستم اشکاش روببینم خودمم نمیدونم چم شده من که ازین کارا زیاد کردم پس چرانمیتونم بالینم مثل بقیه باشم خدایا چشمای این چی داره که منو جادو کرده ؟دیگه نتونستم وایستم و تماشاش کنم سریع ازون جا اومدم بیرون.

رها

نمیدونم چرا احساس می کردم این بابقیه فرق داره مثل دوستاش نیست .ولی من بازم ازش میترسم

نفهمیدم چرا وقتی دید دارم گریه میکنم سریع رفت. به غذام نگاه کردم خیلی گشتم بود هیچی نخورده بودم. سریع رفتم نشستم روزمین چنگالم رو برداشتم شروع کردم به خوردن.

وای خیلی خوشمزه است. دستش طلا

دو غم برداشتم به نفس خوردمش. اونقدر گشتم بود که پنج دقیقه ای خوردمش.

سینی رو گذاشتم رو زمین به دیوار تکیه دادم داشتم میترکیدم. بیهو درباز شد چهارتا پسرا اومدن تو نگاه کردم پس سامان کو حسابی ترسیده بودم پاشدم و ایسادم

-اینجا چ غلطی میکنین نکنه بازم هوس کتک کردین؟

پسر چاقه: هه غذات رو خوردی عزیزم حالا نوبت ما که تور و بخوریم.

چی این چی داشت زرمیزد داشتن میومدن جلو.

پس سامان کو بخدا میگم لهتون کنه ها.

یکی دیگه از پسر گفت: دنبال سامان میگردی عزیزم خبرنداری اون مارو فرستاده نه؟

نه این امکان نداره!؟

یکی دیگشون گفت: داره خوشگله مارو فرستاد تا به حالی باهات بکنیم.

دیگه جلوم بودن داشتم سنگ کوب میکردن دوتا شون اومدن دستا مو گرفتن پسر چاقه اومد جلو

شالم رو کند اون یکیشون داشت بلیزش رو در میاورد. شروع کردم به جیغ زدن

سامان

-جناب سرهنگ من دیگه نمیتونم ادامه بدم بخدا نمیتونم

نشسته بودم رو صندلی سرم رو گرفته بودم بین دوتا دستام. جناب سرهنگ اومد کنارم نشست دستش رو گذاشت روشونم و گفت: سروان چی شده تو که تا حالا خوب پیش رفتی پس چرا این طوری میکنی؟

-باور کنید دیگه نمیتونم ما که به اندازه ی کافی از شون مدرک داریم پس چرا این بازیو تمومش

نمیکنید؟

جناب سرهنگ: درسته ما مدرک داریم ولی باید واسه همشون مدرک داشته باشیم ولی به خبر خوب باید بدم این دیگه آخریشه به زودی دستگیرشون میکنیم.

سرم رو گرفتم بالا کپ کرده بودم نگاهش کردم

— راست میگید؟

جناب سر هنگ: چیه نکنه این یکی دلتو برده که اینقدر آشفته ای؟!

— هه نه بابا این چ حرفیه؟

ولی واقعا دلم رو برده آره همون اول با همون اولین نگاه باهمون گستاخی دلم رو برد. از جناب

سر هنگ خداحافظی کردم اومدم بیرون یه آژاس گرفتم.

پول رو حساب کردم و پیاده شدم از این که این آخرین گروگانه خوشحال بودم. دروباز کردم رفتم داخل حیاط.

چرا در انباری بازه من که بعد از اینکه از پیش رها اومدم قفلش کردم.

هیــــــــن نکنه نکنه ...

یه دفعه صدای جیغ رها اومد. سریع دویدم سمت انباری درو باشدت باز کردم نه من دارم چی میبینم

حسام عوضی بلیزش رودرآورده بود افتاده بود رو رها. اون هومن چاقم داشت سعی میکرد دگمه

های مانتوش روباز کنه که رها نمیداشت اون دوتا آشغال داشتن بهش ور میرفتن.

رها داشت گریه میکرد زیر حسام آشغال داشت تقلا میکرد.

رها: (باجیغ) ســــــــــــــــامان

دویدم سمتش اول اون حسام عوضیو بلند کردم که تا میخورد میزدمش وقتی حالش روجا آوردم رفتم

سروقت هومن اونقدر مشت زدم توشیکمش که افتاده بود رو زمین. اون دوتا روهم تا تونستم با لگد زدم

توشیکمشون خواستم دوباره بزنشون که همشون دلا دلا فرار کردن وقتی رفت سرم رو برگردوندم

رها خوابیده بود رو زمین دستاش جلوش بود از ته دل داشت گریه میکرد.

آه لعنت به من لعنت به من. من بهش قول داده بودم پس چرا رفتم و با این کصافطا تنهاس گذاشتم.

رفتم نزدیکش.

رها

خدایا به دادم برس الان این خنبه دگمه هامو باز مینه همه حیثیتم به باد میره داشتم گریه میکردم

یه جیغ بلند کشیدم که یهو در باز شد سامان اومد تو. خوشکش زده بود داد زدم صداس کردم تازه به

خودش اومد. اومد همشون رو زد. جلوی صورتمو گرفته بودم داشتم گریه میکردم همشون رفته بودن

اومد نزدیکم کنارم نشست بازو هامو گرفت و بلندم کرد منو نشوند رو پاش و بلغلم کرد سرم رو گذاشتم
 روسینش از ته دل زار زدم همون طور که داشتم گریه میکردم گفتم
 -کجا بودی مگه به من قول نداده بودی پس چرا ولم کردی چرا تنهام گذاشتی تو که میدونستی این
 نکبتا چقد گاون پس چرا رفتی؟
 سامان: غلط کردم رها غلط کردم بخدا اصلا حواسم نبود. رها گریه نکن تورو خدا گریه نکن.
 از بلغلش خودمو انداختم بیرون عقب عقب رفتم سمت دیوار ازش بدم میومد اون به من قول داده بود
 نباید اینکارو میکرد.
 -اونا میگفتن تو فرستادیشون اینجا که بیان این کارا رو باهام بکنن چرا این کارو کردی تو که قول
 داده بودی پس واسه چی اینجوری کردی؟
 سامان: اونا غلط کردن من لال بشم اگه اینو بگم.
 سرم رو گذاشتم رو زانم آروم گریه میکردم. دستش رو گذاشت رو شونم. باعصبانیت سرش دادزد
 -به من دست نزن تو یه دروغ گویی ازت بدم میاد ازت متنفرم توهم یکی هستی مثل اونا ازین جا برو
 تنهام بذار برو خواهش میکنم برو.
 دوباره سرمو گذاشتم روزانوم شالمو انداخت روسرمو بلندشده. صدای قدم هاشو شنیدم که رفت.
 شاید واقعا اون مقصر نبود چون چشمش اینو نمیگفت.
 سامان
 -واسه چی اون کارو کردین آشغالاً؟ دجواب بدین تا نزدم لهتون کنم.
 هومن: چیه سامان چت شده نکنه میخوای مارو بیچونی بعدن خودت افتتاحش کنی؟
 رفتم جلو از مبل که لم داده بود بلندش کردم بادادگفتم
 -مرتیکه ی خیکی دفعه آخرت باشه این چرت و پرتا از دهننت میاد بیرون والا به رییس گزارش میدم
 تا حالت و بگیره میدونی که کاری و که بگم انجامش میدم.
 بعدم یقه اش رو ول کردم و انداختمش دوباره رو مبل.
 -باهمتونم خوب گوش کنید اگه از این به بعد بخواید از هرکدوم از گروگانامون سواستفاده کنید حسابتون
 باکرام الکاتبین خودتون اخلاق منو خوب میدونید اگه بخوام کاری کنم یه جوری میکنم که هیشکی

نهمه فقط کافیه یه بار دیگه برید سر وقتش مطمئن باشید تا آخر هفته مادرتونو به عزاتون

میشونم. افتاد

کلمه ی آخر و باداد گفتم بعدم از پله ها رفتم بالا در اتاقم روباز کردم رفتم تو. روتختم دراز کشیدم .
یه دفعه یاد رها افتادم پاشدم رفتم پشت پنجره فکر کنم هنوزم بیداره نمیدونم این عوضیا چی بهش گفتن
که فکر کرده من فرستادمشون تا دوروز دیگه همه چی تموم میشه و اونم برمیگرده پیش خانوادش .

بایدیه پتوبراش ببرم.

رفتم سمت تختم پتوم رو برداشتم امشب هوا یکم سرده میتراسم سرما بخوره. از اتاق رفتم بیرون برق
روشن بود ولی بچه ها نبودن به اتاقاشون نگاه کردم درشون بسته بود برقشونم خاموش .
آروم رفتم در اتاقاشون روباز کردم همشون خواب بودن برگشتم از خونه اومدم بیرون .
کلیدانبارو از جیبم در آوردم آروم در روباز کردم . نگاه کن روزمین چلمبه شده تو خودش خوابیده حتما
سردشه . رفتم جلو جلوش نشستم موهاش ریخته بود بیرون . خیلی قشنگ بودن بلندولخت . بلند شدم پتو
رو یکم اونطرف تر پهن کردم رو زمین گوشش رو پوش دادم تا سرش روبزارم رو اونجا .
دوباره رفتم پیشش یه دستم رو خیلی آروم بردم زیرگردنش اون یکی دستم بردم زیر زانوش
یه یا علی گفتم بلندش کردم خیلی سبک بود یعنی اصلا انگار وزنی نداشت . خودش رو جمع کردو به
سرش رو روسینم فشار داد . یکم به خودم فشارش دادم یه حس خوبی بهم دست میداد اصلا دوست
نداشتم بزارمش زمین .

دلشدم جلوی پتویی که انداخته بودم روزمین زانو زدم آروم گذاشتمش رو پتو . یه طرفش انداختم
روش . بهش نگاه کردم خیلی خوشگل بود اونقدرناز خوابیده بود که احساس میکردی باعروسک
طرفی . دستم و بردم جلو و آروم گوشش رو نوازش کردم چقدر نرم بود . پلکش لرزید سریع دستمو
کشیدم نباید بیدارش میکردم مطمئن بودم منو الان ببینه همون یه ذره اعتمادم که شاید بهم داشته باشه
از دست میده .

بلند شدم رفتم . خیلی یواش درو قفلش کردم دوست داشتم فراریش بدم ولی نمیشد این آخرین گروگان
بود . رفتم تو خونه هنوز خوابن بدون ایجاد سروصدا رفتم تواتاقم درو هم بستم . خودمو انداختم رو

تختم باورم همیشه منی که عشق و عاشقی واسم خط قرمز بود منی که به عاشق هایی که تو نگاه اول عاشق هم مین کلی خندیده بودم حالا خودم عاشق شدم اونم عشق تو نگاه اول حتما مامانم و سحر (آبجیم) بشنون کلی خوشحال میشن. آخه هر وقت اسمی از ازدواج و خواستگاری واسه من میومد میزدم به سیم آخر.

بایادآوری گذشته و خانوادم که الان شیش ماه درست وحابی ندیدمشون یه لبخند زدم دلم واسه همشون تنگ شده. نمیدونم چقدر گذشت ولی خوابم برد.

رها

چشمام روباز کردم پتو رو از خودم کنار زدم و توجام نشستم.

چی هـان پتو، جا یعنی چی؟ یاد دیشب افتادم خب کسی که برام پتو نیاورده بود تازه من دیشب اصلا اینجا نبودم پس این یعنی که دیشب کسی اینجا بوده ولی کی اون گاواکه دیگه از ترس سامان اینجا نمیان. پس فقط میمونه خود سامان ولی من که بهش گفته بودم دیگه نمیخوام ببینمش پس چرا دوباره اومده؟ یعنی دلش واسه من سوخته هه عمرا اونم مثل اوناس یهدزده اونوقت چجوری میتونه دلش واسم بسوزه و برام پتو بیاره بعدم بلغلم کنه منو بیاره بخوابوه رو اینجا؟

چی بلغلم کنه؟ نه یعنی بلغلم کرده آورده منو اینجا؟

بعدم به خودم گفتم پ ن پ گاری آورده حملت کرده .

دوباره به خودم گفتم خاک برسرت که این موقع هم دست از کارات برنمیداری الان معلوم نیست خونوادت تو چ حالین توداری با خودت جک تعریف میکنی؟ حالا راستی راستی خانوادم تو چ حالین؟
مریم

زن جون یکم استراحت کنید اینطوری خودتونم از دست و پا میندازینا .

زن عمو: چ طوری بخوابم وقتی که نمیدونم رهام الان کجاست چی کار میکنه چی میخوره کجا میخوابه؟ نمیتونم من تا رهاروپیدانکنم هیچ کاری نمیکنم.

-حداقل این آرام بخش رو بخورید آرومتون میکنه.

همون موقع عمو اومد تواتاق

عمو: مریم جان قرص و بده من عمو من میدم بهش .

بیچاره ها از دیروز تا حالا هیچ کدومشون حال خوشی ندارن. قرص رو دادم عمو از اتاق رفته بیرون دروهم بستم. رفته پایین ماما بابام رومبل نشسته بودن اونام از بابط رها خیلی ناراحت بودن. نشستم رومبل روبه روی شون.

مامان: مریم جان خوابید قرص رودادی بهش من که هر کاری کردم آرام نگرفت؟!
 قرص و دادم عمو گفت میده بهش .

بابا: یعنی الان رها کجاست چرا هیچ خبری ازش نیست؟

دیروز داشتیم تو ویلا با بچه ها سروکله میزدیم که گوشیم زنگ خورد عمو بود یکم تعجب کرد و آخه سابقه نداره عموبهم زنگ بزنه. جواب دادم

-سلام عمو جون

-سلام مریم جان کجایی عمو هر جایی بیا که بدبخت شدیم.

صداش گرفته بود نگران شدم .

-عمو مگه چی شده چ اتفاقی افتاده؟

بچه ها وقتی فهمیدن یه خبرایی هست ساکت شدن همشون نگاهشون رومن بود مهدی هی میگفت چی شده بهش اشاره کردم که ساکت باشه

عمو: رها، رها رودزدیدن.

-چـــــی ؟؟؟؟

اشک تو چشم جمع شده بود یواش یواش ریختن پایین.

یا خدا یعنی چی من چند دقیقه پیش داشتم باهش حرف میزدیم .

عمو: استادش همین الان زنگ زد گفت چند دقیقه پیش میره دستشویی ولی دیر میکنه میرن دنبالش که بیداش نمیکنن. فقط هر جا هستی بیا باید چند دقیقه مراقب زهرا باشی تا من بیام.

-باشه عمو جون زود خودمو میرسونم.

گوشیو قطع کردم زدم زیر گریه به هق هق افتاده بودم .

مهدی: چی شده مریم چرا گریه میکنی اتفاقی افتاده؟

-بدبخت شدیم. رها... رها رودزدیدن.

همشون باهم گفتن: چی؟

ماهان: یعنی چی حتما اشتباهی شده ما که تازه داشتیم باهاش حرف میزدیم؟!

-آره عموم گفت تازه بهشون گفتن رها رو بعد از اینکه ما باهاش حرف زدیم دزدیدن.

بلند شدم روبه مهدی گفتم: پاشو مهدی باید عجله کنیم عموم میخواد بره زن عموم تنهاست .

مهدی و بقیه بلند شدن سرسری خداحافظی کردیم مازیار گفت که هر اتفاقی افتاد خبرشون کنیم.

سوار ماشین شدم هنوز داشتم گریه میکردم مهدی یه دستمال داد دستم ازش گرفتم.

مهدی: گریه نکن خانومی حتما یه اشتباهی شده ایشا... اتفاقی نمیافته.

-امید وارم فقط سریع برو باید زود برسیم.

مسیر یک ساعه رو تو نیم ساعت طی کردیم از ماشین پیاده شدم ازش خدا حافظی کردم داشتم میرفتم

که صدام کرد برگشتم .

مهدی: منو در جریان کارا بذار اگر کاری پیش اومد خبرمون کن.

سرمو تکون دادم رفتم اونم رفت زنگ درو زدم سریع باز شد . طول حیاط رو بادو طی کردم در خونه

باز بود رفتم تو زن عمو داشت گریه میکرد عمو هم رو مبل نشسته بود سرش رو گرفته بود بین

دستاش باپاش رو زمین ضرب گرفته بود رفتم جلوتر

سلام

زن عمو: سلام مریم جان اومدی دیدی بدبخت شدم دیدی رهامو دزدیدن؟

عمو هم سرش رو بلند کرد باسر بهم سلام کردو دوباره شکل اولش شد.

زن عمو جون نگران نباشین ایشا.. که چیزی نیست من خودم یک ساعت پیش باهاش صحبت کردم

حالش خوب بود کلی هم مسخره گیری درآورد حتما تو پارک گم شده.

زن عمو: کاش اینطوری بود استادش گفت همه پارک رو گشتیم پیداش نکردیم. میترسم میترسم نکنه

واقعا بلایی سرش اومده باشه.

-رها دختر قویه اگر بر فرض محال بلایی سرش اومده باشه اون از پس خودش برمیاد.

عمو بلند شد اومد طرفم

عمو: مریم جان من باید برم همون پارکی که رفتن مراقب زهرا باش.

-چشم عمو مارودر جریان کارا بزارید.

عمو رفت چند دقیقه بعد رفتنش مامانم اینا هم اومدن زن عمو خیلی بیتابی میکرد نه چیزی می خورد نه میخوابید .

بعد دو ساعت عمو برگشت اما باظاهری آشفته و بهم ریخته من تاحالا عمو رو اینجوری ندیده بودم.

بابام رفت سمتش

بابا:چی شد داداش؟

عمو:هیچ خبری نیست داداش هیچ ردی ازش نیست بدبخت شدم بیچاره شدم دخترنازنینم و دزدیدن

داداش

همونجا جلوی درزانو زد بابام بلندش کرد زن عمو وقتی ایناروشنید بیهوش شود.

رها

الان دوروزه که من اینجام رفتار سامان عجیبه خیلی بهم توجه میکنه مدام بهم سر میزنه برام جای تعجب داره نمیدونم بامن فقط اینجوریه یا بابقیه ام همینجوریه؟! ازوقتی که اون خنگولارو هم زده دیگه خبری ازشون نشده دارم دیوونه میشم تواین دوروز هیچ بلایی سرم نیومده همش به خودم میگم یعنی باهام چیکار دارن آخه اگر قرار بود کاری باهام کنن تو این دوروز میکردن حسابی اعصابم خورده.

درباز شد نگاه نکردم حتما سامانه دیگه . حتی دیگه نمیبندتم کم کم دارم شاخ در میارم.سینی رو گذاشت جلوم رومو کردم اونطرف پاشد اومد اونورم نشست .وا این چرا هم چین میکنه !دوباره اهمیتی ندادم خواسم رومو کنم اونور که بادهستش دو طرف صورتم رو گرفت نداشت روم برگردونم. ولی من بازم نگاش نکردم نگاهمو دوخته بودم به زمین .اومد نزدیک تر سامان:واسه چی نگام نمیکنی؟چرا این کارارو باهام میکنی لعنتی؟مگه چیکارت کردم من که هم بهت آب میدم هم غذا من که دیگه نذاشتم اونا بیان اینجا من که مدام دارم بهت سر میزنم پس واسه چی اینقدر کم محلی بهم میکنی؟چرا نگاهتو ازم دریغ میکنی؟

وا این چرا اینطوری میکنه خدشفاش بده همه دزدا گروگاناشون رومیزنن اونوقت این میگه چرا

نگاهتو ازم دریغ میکنی؟ گلا مویرگی مشکل داره

نگاش کردم

تا نگی قرار باهام چیکار کنید همین جوریم. من الان دوروزه اینجام هیچ اتفاقی برام نیافتاده خب بهم حق بده الانم تا نگی میخواین بامن چیکار کنین لب به غذا نمیزنم.

سامان: میخوای بدونی میخوام چیکارت کنم آره همین رو میخوای؟

وای یعنی میخواد بگه نشستم جلوش از خوشحالیه اینکه میخواد بهم بگه یه لبند زدم و سرم رو تکون دادم که یعنی آره

سامان: اول غذات رو بخور.

بعدم باشیطنت یه لبخند زد.

بیشعور کلابادم خالی شد دوباره مثل اولم نشستم سرمو انداختم پایین این گاوم واسه من آدم شده منو

دست میندازه همون حقیقه محل نزارم بهش تازه میاد میگه چرا نگاتو از من مخفی میکنی؟ نکبت

سامان بلند خندیدو گفت

-هه خیلی باحالی خدایی قیافت دیدنی بود وقتی ساف نشستی جلوم بعدم زایه شدی.

زهرمار بیشعور گاوبه من میخندی؟ حالیت میکنم.

نگاهم افتاد به ظرف سینی آه این که دوباره ماکارونیه. هیــــــــن یه فکری به ذهنم رسید

برگشتم سمتش بهش زل زدم گفتم

-جرئت داری یه بار دیگه بخند تا حالیت کنم

نکبت دوباره خندیده باشه بخند تا بخندیم

دستمو کردم تو بشقاب ماکارونی یه مشت پر ازش برداشتم بهش گفتم

-باشه خودت خواستی

بعدم خیلی سریع دستم رو بردم جلو و مالیدم به صورتش تموم ماکارونی ها له شده بودن روصورتش

داشتم دستمو فشار میدادم روصورتش که باچشمه بسته دستمو گرفت و برد عقب

سامان: رها میکشمت

-حقیقه تا توباشی به من نخندی

پاشد و ایستاد منم و ایسادم ولی تا دیدمش زدم زیر خنده دلم و گرفته بودم داشتم بلند بلند میخندیدم

سامان: به چی میخندی؟

-قیافت خیلی باحال شده.

کیف پولش رو از توجیش درآورد بازش کرد گرفت جلوی صورتش فک کنم آینه داشت تا خودش رو دید ز زیر خنده حالا دیگه داشتیم باهم میخندیدیم .

سامان: بیچاره الان اینو مالیدی به صورت من دیگه غذا نداری بخوری که

-چشمت کور دندت نرم می خواستی بهم نخندی تا منم اینکارو نکنم بعدشم اگر این کارو نمیکردم بازم نمیخوردم چون دوروز پیش خوردم دیگه میلیم نمیکشید .

سامان: رها خانم اینجا خونه مامانت نیست هرچی گفتی دودستی بزارن جلوت ها ؟

هه راس میگه دوباره یاد بدبختی هام افتادم نشستم روزمین تکیه دادم به دیوار اومد جلوم نشست

سامان: خب حالا نمیخواد قهر کنی میرم واست کباب میخرم خوبه؟

هه فک کرده من میخورم البته نا گفته نمونه حتما میخورم دوروزه غذای درست حسابی نخوردم خب.

-نمیخورم

-چرا؟

-چون تا جوابمو ندیدی نمیخورم؟

-باش تا شب صبرکن خودت میفهمی

-یعنی شب بهم میگی؟

-نه

-ببین یه بار دیگه منو دست بندازی همچین میزنم که نفهمیا

-خخخ وقتی عصبانی میشی خیلی باحال میشی

-بعدم بلند شد ولی قبل از این که از دربیرون بره گفت

-من بهت نمیگم خودت میفهمی

-بعدم رفت و ااا من میگم مشکل داره میگید نه؟؟؟؟!!!!

به سینی نگاه کردم دورش پر ماکارونی بودیاد چند دقیقه پیش افتادم زدم زیر خنده بلند میخندیدم

-خدایا این شادی ها روزمانگیر.

فکر کنم نیم ساعت گذشته بود که در باز شد و سامان اومد تو دیگه صورتش کثیف نبود دوتا ظرف یه بار مصرف دستش بود اومد جلوم نشست ظرفارو از پلاستیک در آورد یکی رو گذاشت جلوی من یکیم گذاشت جلوی خودش.

سامان: بفرمایید اینم کباب داغ

قبل از این که من بخورم خودش شروع کرد به خوردن تندتند داشت میخورد زدم زیر خنده تازه فهمید من هنوز غدامو نخوردم سرش رو گرفت بالا و دهنش پر بود بادست اشاره کرد که یعنی چیه؟ بابا تو که از من گشنه تری بعدم فک کنم تو بیشتر از من هوس کباب کرده بودی.

دیگه دهنش پر نبود خودشم خندید.

سامان: بخور دیگه سردمیشه ها.

بازش کردم اومدمممممم چ بویی قاشقم رو برداشتم شروع کردم به خوردن تند تند میخوردم یه دفعه دیدم سامان زد زیر خنده نگاش کردم

سامان: اونوقت به من میگه گشنه تازه کلاسم میزاره من نمیخورم بچه پررو

بگور بالا جوکنمه (برو بابا گشنه)

تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن خوابیده بود روزمین دستاشو گذاشته بود روشیکمش پاهاشم تو هوا تکون میداد همین طور داشت میخندید وا من میگم مشکل داره ها

سامان: جون سامان یه بار دیگه بگو

به می شادی میگندی؟ (به چی داری میخندی)

دوباره زد زیر خنده اونقدر خندید که از چشمش اشمیومد بعد دو ساعت اومد دوباره نشست جلوم هنوز یه لبخند رو لباش بود منم دگه دهنم خالی شده بود.

سامان: وای خدا تا حالا اینقدر نخندیده بودم ولی خدایی اون اولیه چی بود گفتی ؟

دستم رو باز کردم بردم جلوصورتش با کف دستم یه برو حلشو ببر زدم به پیشونیش گفتم

-گفتم برو حالشوبر

بیچاره اولش هنگ بود قیافش دیدنی شده بود حالا من بهش میخندیدم وقتی تازه فهمید چی گفتم و چ

جوری زدمش خودشم زد زیر خنده

-خدایی حق بدین آدم خل بشه همه جورش رو داشتیم ولی اینکه دزدوگروگان گیر بشینن باهم
غذابخورن کلی هم توسروکله هم بززن وبخندنو دیگه نداشتیم.

سامان:آره حالا تو برو حالشوبیر.

دوباره خندیدیم.

-میای یه مسابقه بدیم؟

سامان :چ مسابقه ای؟کبابت رو بردار اینجوری بگیرش

خودمم کبابم رو برداشتم جوری گرفته بودمش که کباب صاف و عمود رو هوا بود اونم همین کارو
کرد.

سامان:خب

تو کباب و همین جوری نگه دار بده دهن من منم میگیرم میدم دهن تو هرکی زودتر خوردبرنده
است؟

-قبوله

هر دو تامون کباب ها رو صاف نگه داشته بودیم تو هوا دست اون بالای دهن من بود دست من بالای
دهن اون

۱-۲...۳

شروع کردیم به خوردن جاتون خالی خیلی خوشمزه بود ولی حیف که مجبور بودم نجویده قورتش
بدم .نصب کباب رو خورده بودم که حس کردم انگشت شصت و اشارم که کباب رو باهاش گرفته
بودم داره مکیده میشه زیر چشمی نگاه کردم به سامان اونم داشت زیر چشمی نگاه میکرد نگاه کردم
به دستم که دیدم همه کباب رو خورده حالام داره انگشت منو میمکه الحق که گاو دستمو سریع کشیدم
عقب که باصدای خنده داری از دهنش اومد بیرون انگار که یکی داشت به زور یکی دیگه رو ماچ
میکرد.تا این صدا اومد یه نگاه کردیم بهم زدیم زیر خنده دستش رو گرفت عقب
سامان :خب من بردم .

کباب رو گرفت سمت بیا بقیش رو بخور

وای نه دیگه ترکیدم خیلی خوردم

-یعنی نمیخوری

-نه دیگه ممنون خیلی چسبید

خواستم بگو اضافش روبریزدور که دیدم از همون جایی که خورده بودم یه گاز زد بقیش رو هم کرد
تو دهنش خیلی سریع خورد.

-دهنی بود

سامان: خوشمزه ترین کبابی بود که خورده بودم.

من میگم مریضه میگین خودت مریضی دیوونه .

پاشد ظرفا رو ریخت تو پلاستیک سینی رو هم برداشت داشت میرفت که برگشت

سامان:رها خیلی وقت بود که یه غذای درست و حسابی نخورده بودم...ممنون که هستی.

بعدم رفت.امیدوارم دیگه بهتون ثابت شده باشه که این خله.

پتویی که اونروز آورده بود هنوز همونجاست رفتم افتادم روش انداختمش رو خودم بوی یه

عطر آشنا رو میداد آره این همون عطریه که خودش میزنه بوی سامانو میده.

دراز کشیدم رو تختم یه حس خوبی داشتم .امشب همشون رو دستگیر میکنیم به رها میگم که من

پلیسم میگم از عمدندز دیدمش آره همینه همین کارومیکنم.

وای یعنی میشه رها مال من باشه آره خدااگه بشه چی میشه؟

گوشیم زنگ خورد فتوحی عوضی بود سردسته ی این قاچاق چیا کارشون قاچاق آدم

-بله؟

فتوحی:علیک سلام

-سلام

-ببینم کارا چ طورپیش میره امشب قرارداریم

هه آره اونم چ قراره

-همه چی آماده است فقط ساعت و جاروبگید

-ساعت سه حرکت میکنیم جا هم همون جای همیشگیه

باید هرجوری شده باخودم بیارمش آخه عادت نداره بیادسرقرار همیشه منو میفرسته

-همیشه خودتونم بیاید

-نه دیگه مثل همیشه خودت برو

-ولی ایندفعه خوب چیزی رو صید کردیم

-اینه بابا خوب میاوردیش یه ذره باش حال کنم بعدا میبردیمش

شروع کردبه بلند خندیدن . عوضیه آشغال همین امشب حالتو میگیرم انتقام همه دخترایی که زدیده

شدن ازت میگیرم کصافط

فتوحی:من امشب پارتی دارم بهت اعتماد دارم خودت کاروتموم کن.خدافظ

گوشیو قطع کردم.

باشه نیا میایم خونت میگیریمت هم تورو هم اون عوضیایی که قراره توپارتیت باشن.

لباس هامو عوض کردم ازاتاق زدم بیرون .

-من دارم میرم بیرون امشب قرارداریم اگه یک قدم نزدیک انباری بشین قلم پاتونو خوردمیکنم .

یه چشم غره به همشون رفتم واومدیرون نیازی به تذکرزیادنبودآخه صابون من زیادبه تنشون

خورده.

یه نگاه به درانبارکردم بایدآوری اتفاقات چنددیقه پیش یه لبخندزدم .درحیاط روبازکردم ورفتم بیرون

یه آژانس گرفتم تا برم کلانتری آخه باید اطلاع بدم امشب بالاخره کارتمومه.

کرایه رو حساب کردم پیاده شدم .

بابچه های اونجا حسابی خوش و بش کردم بعد یه ربع رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ مظفری.

درزدم.

جناب سرهنگ:بفرمایید

-به سلام جناب سرهنگ گل

-به جناب سروان گل چیه کبکت خروس میخونه؟

-بله خب آخه خبرای خوب دارم

-واقعا چ خبری؟

-اینکه امشب قرار بالاخره تموم شد

خندیدوگفت

-اوه پس بیخود نیست این همه خوشحالی ولی من مطمئنم خوشحالیه تو فقط به خاطر این نیست که

قرار آخر واسه اینکه قرار بالاخره ماشیرینی بخوریم نه؟!!

خیلی باهم راحت بودیم بااینکه ازمن چندسال بزرگتربودولی عین داداش بزرگم بود.

-آره جناب سرهنگ حق باشما بود من...من عاشق شدم،چشماش جادوم کردن امشب بهش میگم همه

چیو.

-مبارکه سامان جان مطمئنم مادرت خیلی خوشحال میشه .

-آره بال درمیاره آگه بفهمه.

-ههههههه

مریم

الان دوروزه از رها خبری نیست هیچکس حال درستی نداره .مامانم اینا از رابطه ی منو مهدی

باخبرشدن دیروز اومدن خونمون یه صیغه محرمیت بینمون خونده شد.

از وقتی رها رفته همه چی بهم ریخته خیلی دلم براش تنگ شده شبا کلی گریه میکنم خیلی نگرانشم

خدایا خودت هوشو داشته باش .

مامان:مریم جان مامان بیا آقا مهدی اومده.

-الان میام

رفتم پایین مامانم توآشپزخونه داشت چایی درست میکردمهدی رومبل نشسته بود اومد جلو به هم

دست دادیم .

نشستیم رو یه مبل دونفره.

مهدی:مریم خانم چرا اینقدرخودتو اذیت میکنی عزیزم مامانت گفت از دیشب تا حالا هیچی نخوردی

تورو خدا اینقدر خودتو اذیت نکن خانومم مطمئن باش رهام راضی نیست که تو اینجوری کنی.

مامان سینه چایی رو گذاشت رومیز.

مهدی: دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین؟

مامان: نوش جان مریم جان من میرم خونه زن عموت یه سریزنم باباتم پیش عموت توشرکته اون بنده

خدام نمیتونه توخونه بمونه .

بعدم رو به مهدی گفت: آقامهدی مریم از دیشب تا حالا هیچی نخورده من که هرچی میگم گوش نمیده

اگه تونستی یه چیزی بده بهش من رفتم خداحافظ.

مهدی بلند شد باهش خداحافظی کرد مامان رفت.

مهدی: ببین چ جورى نگرانشون کردى .

-مهدی

-جونم

-من میترسم اگه بلایی سررهایباید من چی کارکنم؟

-بدبهدلت راه نده عزیزم ایشا...که هیچی نیست. زودتر پیدا میشه

بلند شدرفت تو آشپزخونه چند دقیقه بعدبا یه لیوان شیر برگشت.

-بیا عزیزم اینو بخور

-نه اشتها ندارم

-داری خودتو از پامیندازی یکم بخور

-نمیتونم بخدا نمیتونم

-به خاطر من

-به زور یکم خوردماشکام سرازیرشدن.

-واسه چی گریه میکنی؟

-دارم دیوونه میشم الان دوروزه خبری ازش نیست یعنی کجاست کجاخوابیده چیزی میخوره

اصلا...اصلا زنده است؟

گریم شدت گرفت مهدی بلغم کرد منو به خودش فشار میداد وموهامونوازش میکرد.

گرچه نکن خانومم اینقدر خودتو عذاب نده.

-خوابم میاد از دیشب تا حالا نخوابیدم

همون جور که تو بلغلش بودم بلندم کرد رفتیم تو اتاق خوابوندم روتخت کنار تختم روزمین نشستم
آروم

موهامو نوازش میکرد.

-بخواب عزیزم من پیشتم بخواب.

رها

پس چرا نمیاد شب شده دیگه مگه نگفت شب بشه میفهمی پس چرا نمیفهمم خدا.

هیــــــــن خاک برسرخنگت رها سامان گفت شب دیگه آره ، آره گفت شب وای چقد توگیجی حتما
میخواد بی حیثیتت کنه دیگه ???

نه عمرا سامان که اینجور آدمی نیست نه بابا نمیتونه یه همچین کاری کنه ... وای نکنه اون رفیقای
گاوش رو بفرسته ... نه بابا اینم نیست اون بهم قول داده .

نمیدونم چرا نسبت بهش یه حسی دارم که تاحالا به هیشکی نداشتم احساس میکنم با بقیه مردا فرق
داره هیــــــــن نکنه من ... من ... نه بابا رهاو عشق عمرا ... ولی من یه حسی دارم ... نه بابا رها
جون پلیز شاتاب ... ولی من یه حسایی دارم ... همین جور باخودم درگیر بود که در باز شد اووووف
بالاخره اومد سامان بود پریدم جلوش

-خب

خندید

سامان: چی خب

-ااذیت نکن دیگه بگو خواهش میکنم

-خب چیوبگم؟

-سامان نذار بزمن لهت کنما

-اچ شکلی لهم میکنی؟

دستم رو بردم بالا خواستم بزنش که دستش رو آورد جلو گفت

-باش باش نزن میگم

-خب بگودیگه

-بیینم حتما میخوای بدونی مامیخوایم چیکارت کنیم نه؟؟

-پ ن پ ازون جایی که امشب دربییه خواستم بیای نتیجه بازی رو اعلام کنی.

-هی—ن مگه امشب دربییه وای برم بیینم.

س—ا—م—ان

-میگم میگم

-بگو

-بزار برم شامتو بیارم.

-من درد بخورم مرض بخورم خُناق بخورم بگو تا نکشتمت.

-خدایه داد من برسه

-بله چیزی گفتید نشنیدم

-نه بابا جسارت نکردم

-میگی یابا کتک حالیت کنم!؟

-خب تو که اینهمه صبر کردی تا نصفه شب صبر کن میفهمی؟

-یعنی چی چرا نصفه شب نمیفهمم بعد از ظهر گفتمی شب حالام میگی نصفه شب حتما اون موقع هم

میگی صبح دیگه آره؟

-نه دیگه اشتباه گفتمی قول میدم نصفه شب بفهمی؟

-نه خیر من به شما اعتماد ندارم.

-خب چیکار کنم تا قولم رو باور کنی؟

-انگشت کوچیکمو بردم جلو گفت

-خب؟

-خب نداره قول بده

-آهان فهمیدم ایول توهنوز توبچه گیا گیرکردیا.

انگشت کوچیکش رو آوردجلوتو انگشتم گره کردگفتم

-قول دادیا.

-باش دیگه قول دادم من میرم غذات و بیارم.

باش

رفت خدایا یعنی دیگه نصفه شب میفهمم تکلیفم چیه؟ یعنی چی میشه؟

اومد طبق معمول سینی بدست

-ببین وایسا اگه ماکارونی باشه من نمیخورما.

خندید

-عجب گروگان گیر پررویی گیرما اومده ها.

اومد نزدیکم نگاه کردم سیب زمینی سرخ شده که با فلفل و گوجه و فیله مرغ درست شده بود.

سامان: چیه پسندیدی؟

-حالا یه کاریش میکنم .

خندش گرفت سینی رو ازش گرفتم رفتم نشستم رو زمین داشتم میخوردم که اومد جلوم نشست

گفتم

-خب غذات رودادی دیگه پاشوبرو.

ایندفعه باصدای بلند خندید خودمم خندیدم من واقعا گروگانگیر پررویی بودم

-تو خوردی؟

نه

-واقعا؟

-اوهوم

یه لقمه گرفتم دادم دستش کپ کرد

-خب بخور دیگه

-یعنی مال منه؟

نه مال عمه خدابامرز بابامه.

دوباره خندید منم دوباره گیر دادم به این عمه بدبختا ازم گرفت و خوردش گفتم

-خوشمزه بود؟؟؟

-عالی توپ توپ

یه لقمه گرفتم خوردم نگاش کردم عین گربه شرک زل زده بودبهم

-چیه بازم میخوای؟

بازم مثل گربه شرک نگاه کرد سرشوبالاپایین آورد یعنی آره یه لقمه گرفتم دادم به ولی کلی خندیدم

-چیه چرا میخندی؟

همونطور که میخندیدم گفتم

-آخه عین گربه شرک زل زده بودی بهم

خودشم خندید

یه لقمه گرفتم خوردم دیدم داره نگام میکنه ولی نگاش نکردم اهمیتم ندادم، لقمه دوم گرفتم خوردم

هنوز داشت نگام میکرد لقمه سوم رو گرفتم خواستم بخورم که به حرف اومد

-دیگه بهم نمیدی؟

-XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

بعد اینکه خندیدم گفتم

-خیلی باحالی من هیچی نگفتم ببینم خودت میگی یانه؟

دوباره خندیدیم. خلاصه شام رو باکلی مسخره گیری خوردیم و در آخر پاشد باکلی مسخره گیری ظرف

ها رو برداشت رفت. بعد اینکه رفت دوباره تنها شدم یاد مامان بابام افتادم ینی الان دارن چیکار

میکنن خبردارن منو زد دیدن آره حتما خیلیم نگران شدم یاد مریم افتادم دلم بر اش تنگ شده بود

ناخواسته یه قطره اشک از چشمم اومد.

سامان

امشب خیلی خوب بود. خیلی بهم خوش گذشت. ساعت گوشیم رو تنظیم کردم رو یک تا برسیم

اونجا سه میشه لحظه شماری میکنم واسه وقتی که فتوحی و دارو دستش رو دستگیر کنم و رها

رواز دستشون نجات بدم بعدم همه چیبهبش بگم امیدوارم منوببخشه . روتخت دراز کشیدم خوابم
نمیبرد تو فکر بودم به آینده فکر میکردم .

خدایای یعنی میشه رها مال من باشه مال خودخودم . دوست دارم زودتر ازش خواستگاری کنم یعنی
میشه بگیرمش تو بلعلم و محکم بلغلش کنم موهاشو بوکنم .

چقدر دوست دارم موهاشو شونه کنم خیلی بلندو قشنگن . یه فکری به ذهنم زد چطوره الان برم
موهاشو شونه کنم .

یعنی میزاره؟ آره حتما میزاره دیگه باهام قهر نیست تازه رابطمون خیلی خوبه بهم که اعتمادداره
پاشدم گوشیم رو گذاشتم تو جیبم بورسم برداشتم از خونه رفتم بیرون در انباری رو باز کردم رفتم تو .
آخی نازی چه ناز خوابیده . رفتم جلوروبه روش نشستم شالش رو درآورده بود دوس داشتم بامو هاش
بازی کنم . یواش دستم و بردم جلو گذاشتم روسرش انگشتمو فرو کردم تو موهاش آرام
موهاشوناز میکردم چقدر حس خوبی داره دستمو بیشتر تو موهاش فرو کردم .

یهو چشماشو باز کرد تا منو دید انگار ترسید حق میدم بهش نصفه شب پاشدم او مدم بالاسرش تازه نازشم
میکنم نشست تو جاش باترس گفت

تو اینجای کار میکنی سامان؟

نترس خوابم نمیبرد گفتم شاید تو هم بیدار باشی خواستم بیام پیشت که دیدم خوابی .

پس چران رفتی؟

خخخ بیچاره چقدر فکر بد کرده حالا

-رها

-هوم

یه چیزی ازت بخوام قبول میکنی؟

باشک گفت

-چی؟

میزارای که ... میزارای که ... که موهاشو شونه کنم؟

کپ کرده بود

-هان؟

-خواهش میکنم

-واسه چی؟

-آخه خیلی قشنگن

-حالت خوبه نصفه شب اومدی بالاسرم بیدارم کردی اونوقت میگی میزاری موهاتو شونه کنم؟

خندیدم گفتم

-حالا میزاری؟

-باید فکرکنم.

ر ه ا

خندید

-تاحالا کسی بهت گفته چقد قشنگ میخندی؟

انگار یادمه چیزی افتادگفت

-آره یه گاوخرگوسفند الاغ ...

-خوب بابا چرا خون خودتو کثیف میکنی؟ حالا کی بوده؟

-یه خر گاو گوسف ...

خندیدم گفتم

باش بابا فهمیدم یه خرگاوگوسفند الاغ بوده دیگه

باهم خندیدیم. دوباره گفتم

-نگفتی میزاری؟

یکم فکر کرد بعدش گفت

-باش قبوله

-جونم مرسی رها .

بورسمو از پشتم آوردم بیرون خواستم بهش بگم روتو کن اونور که دیدم داره باتعجب نگام میکنه گفتم

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خندیدوگفت

-تو مجهز اومدی؟

خندیدم گفتم

-پس چی فکر کردی؟ حالام روتوکن اونور.

پشت به من نشست یکم دیگه مونده بود موهاش بیافته زمین آروم برس رومیکشیدم رومو هاش
وقتی قشنگ شونه شون کردم برس رو گذاشتم زمین دستمو بردم نومو هاش آروم انگشتمو میکشیدم به
زیروروی موهام. خیلی حس خوبی بود سرمو بردم جلو سرمو فرو کردم توگردنش موهاشوبو کردم
وای که چ بوی خوبی میداد.

-چیکار میکنی سامان؟ بس دیگه داری میری تو حس بلند شو که پروشدی

ولی من بلند نمیشدم سرمو بیشتر توگردنش فرو کردم وای خداجون کاش هیچوقت ازش جدانشم کاش
زمان همینجا وایسه

-سامان من دیگه کم دارم میترسما لطفا تمومش کن

بازم سرمو فرو کردم توگردنش نفسای داغم میخوردتوگردنش. انگار ترسید خواست بلند شه که بادستام
گرفتمش دستامو دور کمرش حلقه کردم و روشکمش قفل کردم نشوندمش روپام محکم بلغش کرده
بودم.

-سامان تورو خدا ولم کن نکنه فکرای خاک توسری توسرته سامان خواهش میکنم ولم کن نذار

اعتمادی که بهت کردم از دست بره خواهش میکنم تمومش کن.

با این که نمیخواستم ولی ولش کردم البته قبلش ریه هامو پر کردم از عطرتنش. وقتی ولش کردم سریع
بلند شد روبه روم نشست گفت

-سامان توچت شده چرا اینجوری شدی نکنه واقعا فکرای خاک برسری تو کلتنه؟

خندیدم گفتم

نه رهایی فکرای خاک توسری توسرم نیست ولی تو اینقدر همه چی تمومی که وقتی نگاتم میکنم
هوش از سرم میپره پس نگران نباش.

-آهان فقط امیدوارم دیگه تکرار نشه حالام آگه زحمتی نیست کش و کیلیبس منو بده موهامو ببندم

-میشه من ببندم؟

-نچ بده

-باش

دادم بهش همون طورکه روبه روم نشسته بوددستاشر ویردزیر موهاش هی تکونشون میداد میاوردشون

تو هوا پیراکنده شون میگرد آخ که دوست داشتم اونموقع ببرم بلغلش کنم بالاخره موهاش روبست

گوشیم زنگ خوردفتوحی بود

-سلام

فتوحی: سلام خواب که نبودی؟

-نه چ طور

-آماده شید تا چنددقیقه دیگه بایدحرکت کنید.

-باش تاچنددقیقه دیگه راه میافتیم شمانمیایددیگه؟

-نه گفتم که سرم شلوغه

بعدم یه خنده کش دارکردمرده شورتو بیرن الهی

-خدافظ

-خدافظ

بعداینکه گوشیه قطع کردم روبه رها گفتم

-پاشوآماده شو بایدبریم

-باتعجب نگام کردگفت

-کجا؟

-مگه نمیخواستی بفهمی میخوایم باهات چیکارکنیم؟

-چراچرا میخواین چیکارکنین؟

-من میرم به بچه ها خبربدم کولتم میارم چنددقیقه دیگه میایم میریم یه جایی ولی نمیتونم بگم کجا

همونطور که گفتم خودت میفهمی.

از انباری اومدم بیرون دروقفل کردم رفتم توخونه

-بلندشیدخواب بسه بایدبریم سرقرار

هومن البته به قول رها گامبو:جون سامان بذار یکم دیگه بخوابیم خیلی خسته ایم.

-باشه هر جور راحتیدولی تا ده دقیقه دیگه همتون بلند میشید در غیر این صورت بافتوحی طرفید

تااسم فتوحی اومد همشون ازاتاقشون اومدن بیرون

-هه خوبه سریع آماده شید ده دقیقه دیگه راه میافتیم.

ساعت گوشیم رو غیرفعال کردم رفتم تو اتاقم آماده شدم کوله رها و هم برداشتم که بدم بهش. بعد از

اینکه همه چیو برداشتم خواستم برم بیرون که یاد اسلحه افتادم برگشتم دشت تختم رودادم بالا از

زیرملافه ای که اونجا بود برش داشتم گذاشتم پشت بلیزم. رفتم بیرون.

-آماده اید

هومن:آره دیگه بابا بجنید زود بریم خیلی خوابم میادا.

هه خواب یک خوابی نشونت بدم گامبو که اون سرش ناپیدا.

-بریم.

از خونه اومدیم بیرون.

-شما بریدتوماشین منم گروگان رومیارم.

منتظر موندم تا برن وقتی رفتن منم رفتم سمت انبار دروباز کردم رها آماده بود. رفتم سمتش یه لبخند

زدم دستش رو گرفتم که بریم من قدم اول رو برداشتم ولی دیدم رها نیومد برگشتم سمتش نگاش کردم

چشمای قشنگش اشکی بودن توش نگرانی موج میزد رفتم جلوش دستمو بردم بالا صورتشو بادستام

قاب گرفتم باشصتم اشکاش رو پاک کردم

-گریه واسه چیه رها خانوم؟

پرید بلغم آخی معلومه خیلی ترسیده بلغش کردم به خودم فشردمش آخ که چ قدر این بلغل کردنو

دوست داشتم.

-میخوای منو کجا ببری سامان من میترسم

-نترس خانومی تا من پیشتم از هیچی نترس

خیلی دوس داشتم همه چیو بهش بگم ولی ترسیدم نقشه بهم بریزه. از بلغم اومد بیرون اشکاش رو پاک

کردم به روش لبخند زدم انگار دیگه اون نگرانی رو توچشاش نمیدیدم دوباره دستش رو گرفتم شونه به شونه هم راه میرفتیم رسیدیم به ماشین نگاهش کردم تونور ماه قشنگ تر بود. بچه ها همه نشسته بودن درون روباز کردم رفتیم اون صندلی آخریا نشستیم پشت همه بچه ها .
-حرکت کن.

ماشین راه افتاد بهش گفتم که بره جای همیشگی .

دوباره نگاهش کردم دستش تو دستم بود آروم فشارش دادم برگشت نگام کرد بهش لبخند زدم اونم لبخند زد . بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم از ماشین پیاده شدم به سرهنگ مظفری گفته بودم قراره گروگانارو بفروشیم هرکی بیشتر خریدبه همون میدیم بعدم وقتی که خواستن برن تامقصدشون تعقیبشون میکنیم وقتی جاشون رو فهمیدیم میگیریمشون خودم میخوام رهاو تعقیب کنم نمیتونم ولش کنم فقط نمیدونم چرا دلشوره دارم.

نگاه کردم همه اومده بودن یه طرف حدود بیست تا دختر بود خریداراهم کمکم داشت سروکلشون پیدا میشد. روبه بچه ها گفتم شما پیاده نشید منتظر باشید کارکه تموم شد میام . اونام از خدا خواسته همون موقع صندلی هارو خوابوندن روش دراز کشیدن .

رها: اینجا چ خبره اینا کین اون دخترا چرا اینجا؟

ببین رها آروم باش اون دخترام یکین مثل تو همشون گروگانن اون مردارومیبینی اکثرشون خریدارن. حالا هم...

رها: خریدار یعنی چی من ... من به تو اعتماد کردم تو... تو نمیتونی بامن اینکارو کنی سامان توبه من قول دادی سامان قول دادی مراقبم باشی مگه نه مگه تو نگفتی ؟

همینطور داشت گریه میکرد خیلی دوس داشتم زودتر بگم که همش نقشه است بگم خیلی زود نجاتش میدیم ولی نمیشد دیگه نمیتونستم ببینمش که داره گریه میکنه. دستش رو گرفتم بدون اینکه بهش چیزی بگم بردمش پیش دخترای دیگه. بیچاره توشوک بود انگار همین طور وایستاده بود منو نگاه میکرد و ازش جدا شدم رفتم یه جایی که خریدارارو زیر نظر بگیرم. وقتی برگشتم سمتش هنوز داشت بابهت نگام میکرد دیگه نگاهش نکردم.

همون موقع یه مرد چاق زشت بد ترکیب که داشت دخترا رویکی یکی چک میکرد رسید به رها

نگاهش زیادی حیض بود دستش رو برد زیر چونه رها سرش رو آورد بالا ولی رها سریع دستش رو

پس زد میخواستم برم لهش کنم یه لبخند ژکوند مزخرف زد بادادگفت

-فروشنده این دختر زیبا کیه؟

مرتیکه حیض شصت سالشه عین تازه به دوران رسیده ها میمونه. رفتم پیشش گفتم

-خریداری؟

-دخترنازی روطورکردی چند میفروشی؟

به رها نگاه کردم دیگه نگام نمیکرد یه لحظه از خودم بدم اومد روبه مرده گفتم

-چندمیخری؟

-چهارصد میلیون چون خوشگله دارم پول زیادی پاش میدم وگرنه که ...

همون موقع صدای یه مردی از پشتمون اومد که گفت

من شیشصد تا میدم.

برگشتم یه چهل سالی داشت اونم مثل اون قبلیه حیض بود

مردقبلیه گفت: هفتصدتا

اون یکی: هشتصدتا

یهو یکی دیگه اومدادزد گفت

-دومیلیارد

فکم افتاد نه تنها من حتی همه ی مردایی که اونجا بودن تعجب کرده بودن. طرف یه شصت و خورده

ای سن داشت بنظر نمیومد حیض باشه پس بارها میخوادچیکارکنه که حاضر دومیلیاردپاش بده البته چ

فرقی میکنه من که میگیرمش. یه نگاه دیگه به رها کردم آخی مثلاقهر بود حتی از اون موقع تا

حالاژستشم عوض نکرده. برگشتم یکم رفتم جلو دادزدم

-این دختر دومیلیارد خریده شد کسی نمیخوادش ... دومیلیارد یک... دومیلیارد دو... دومیلیارد سه...

دومیلیارد فروخته شد.

رفتم سمت خریداره باپوزخند گفتم

-مبارکه

چیزی نگفت یه یکی از بادیگاردای گندش اشاره کرد اونم رفت چند دقیقه بعد بایک کیف برگشت کیف و داد به پیره مرده اونم گرفتش روبه من گفت

-دومیلیاردتومن نقد

کیف رو گرفت ستمم ازش گرفتم .ازش گرفتم بازش کردم اوووووف همه تراول بود نیاز به شمردن نداشتم معلوم بود دومیلیارد.

سرم روتکون دادم که یعنی درسته. پیرمرد رفت جلودست رها رو گرفت تاباخودش بیردش.

رها دستش روپس زددادزد

رها:ولم کن من باتو هیچ جا نمیام .

پیرمرد به یکی از بادیگارداش اشاره کرداونم رفت جلو بایه دستش رها روگرفت انداخت روکولش.اونم مدام دست و پامیزدمیگفت که ولش کنن ولی اون بادیگارده داشت میرفت سمت ماشین.

رها:خیل خوب منو بزارین پایین خودم میام.

پیرمرد:جمشیدبزارش پایین.

بادیگارده البته همون جمشیدگذاشتش زمین .رها اومدپایین روبه پیره مرده گفت

-میشه چنددقیقه برم پیش اون برگردم قول میدم فرار نکنم.

داشت به من اشاره میکرد پیره مرده سرش روتمکون داد که یعنی باش .

داشت میومد ستمم وقتی بهم رسیداشکوتوچشماش دیدم باصدای بغض آلودی گفت

-سامان من بهت اعتماد کردم ...نمیبخشمت ...من عاشق خونوادم بودم تومنو از عشقای زندگیم جداکردی امیدوارم توهم از عشقت جداشی.

اشکش سرازیرشد تاخواستم چیزی بگم اون رفت البته اون بادیگاردالاومدن دنبالش واینا که شبیه همین خخخ دوقولوان چ جالب تالان نفهمیده بودم .

ای خاک توسرت سامان که رها روجلوچشات بردن ولی نتونستی کاری کنی باید بجنبم .

رفتم جایی که کسی نتونه ببیندم ساعت بیسیم بود .

-سروان مظفری صدامو میشنوی ؟

-بگوسامان صداتو دارم

رهار و بردن چندتا از دخترای دیگه رو هم بردن رفتین دنبالشون؟

-آره نگران نباش مازیر نظرشون داریم .

نگاه کردم به دختر ا همشون رو خریده بودن .

-جناب سر هنگ همه دخترارو خریدن هومن شون توماشین من میام پیشتون تا باچندتا بچه ها بریم

دنبال رها شما هم چندتا بچه هارو بفرستید بیان اینارو بگیرن.

-باشه مامنظریم بیا.

گوشی و قطع کردم یه نگاه به دور و اطراف انداختم خبری نبود آروم آروم از اونجا دور شدم رفتم پیش

بچه های خودمون.

رها

کصاف نره قول سامان عوضیه گاو خراحمق منوتویه بیابون بی آب و علف فروخت .

این یویو هام چقد چاقن دارم وسطشون له میشم. با عصبانیت خودمو کشیدم جلو

-آه گوریلای بد ترکیب بابا له شدم یه ذره درست بشینین و گرنه میشینم روپاتونا.

دوتاشون یه چشم غره ای بهم رفتن که نگو. اصلا تابه ربع توشوک بودم.

پیره مرده خندش گرفته بود. روبهش گفتم

-هوی آقای محترم میشه بگید میخواین بامن چیکارکنین؟

بهم نگاه کردیه پوز خند زد دوباره روشو برگردوند.

-سمعکتونو ز دین ببخشیدا ولی مگه کرید .

همچین این جمشید با آرنجش کوبیدبه پهلو م که جیغم دراومد

-||||| ای مگه مرض داری کره خر چرا عین گاو میمونی پهلو بودا سوراخ شد الاغ؟!

دوباره روبه پیره مرده گفتم

-ببین آقای محترم یه بار دیگه این یویوهات اذیتم کنن همچین میزنمشون که به غلط کردن بیوفتن.

این دفعه دیگه پیره مرده قهقهه زد. اون جمشیدو حشتم عین شتر مرغ زل زده بودن به من. قیافشون

خیلی باحال بود عین نکیر و منکر بلغم بودن زل زده بودن بهم خخخ

-هان چیه چرا عین شتر مرغ زل زدین به من فک نکنید از اون هیکتون میترسما نه خیر من گنده تر از شمارو هم آدم کردم.

این دفعه همشون خندیدن به من میخندین هه آمتون میکنم وقتی خنده هاشونو کردن گفتم
-هه به من میخندین نوبت خنده منم میرسه .

پیره مرده روشو برگردونداشت به من نگاه میکرد . دستامو بردم بالا یه بروحالشو ببر خوشگل زدم کف پیشونیشون گفتم
بریدحالشو ببرین

پیره مرده مرده بود از خنده خودم خندیدم حتی راننده هم خندید و بهشون گفتم

-اینقدر چشم غره میرید به من یه وقت چشاتون درنیاذ؟!!

خخخ حالشون حسابی گرفته شد .

یه یه ساعتی بود توماشین بودیم ای لعنت به توسامان که منو تو این مخمصه انداختی. آخه الاغ توبهم قول داده بودی من به تو اعتماد کرده بودم پس چرا اینکارو کردی لعنتی. حسابی گشتم شده بود
-او ای آقا من گشتمه یه کوفتی دردی مرضی چیزی توماشینت گیرمیاذ.

پیره مرده بالبخندبهم نگاه کرد بعدم دست کرد تو جیبش یه شکلات کوچیک داد دستم ازش گرفتم گفتم

-عموجون یه وقت خسته نشی این همه قاقالیلی توجیبیات پرکردی ... بابامن میگم گشتمه شما یه

شوکولات فسقلی میدی دستم این کجای منو میگیره آخه؟!!

پیره مرده همونطور که لبخند هنوز رولیش بود گفت

-فعلا همین روبرخور چنددقیقه دیگه میرسیم یه مقصدی شایدتونستم چیزی بهت بدم.

-اییش

خوردمش چ خوشمزه ام بود.

دوباره یادسامان افتادم ای دردنگیری که منو تو این مخمصه انداختی به خاطر این کارت نمیبخشمت که

هیچ حتی جلوپل صراتم وقتی اومدی حلالیت بطلبی پرتت میکنم پایین تا آدم شد . خخخخخ

از تصور خودم خندم گرفته بود.

یه نیم ساعتی فک کنم گذشت ماشین وایساد پیاده شدیم

و-ا عموجون اینجاکه هنوز بیابونه نکنه بجای غذادادن به ما میخوای مارو غذای شغلا کنی؟

پیره مرده: باید تا به جایی پیاده بریم

-چی اینجا بیابونه ها تاریکم هست تازشم من از تاریکی میترسم اگه افتادم توچاله تو جواب ننه بابامو میدی؟

خندیدگفت

-آره نگران نباش من جواب میدم حالا هم هیچی نگوراه بیوفت

حرکت کردیم یه ربع پیاده روی کردیم دیگه نانداشتم برم همونجا وایسام

-من دیگه نمیتونم حال ندارم دیگه نمیتونم بیام.

خدارو شکر بانور ماه تاحدودی میدیدم. پیره مرده به یکی از یویوها اشاره کرد اونم اومد جلوم پشت بهم

زانوزدرو زمین چون شبیه هم بودن نمیدونستم جمشیدیا حشمت ولی همین جوری حدس زدم

جمشیدباشه.

-و اجمشیدجون خوبی چرانشتی روزمین نکنه هوس بازی نون بیرکباب ببر کردی میخوای بیام

جلوت بشینم باهم بازی کنیم؟

جمشید: بیابالابچه جون اینقدر اذیت نکن.

یعنی چی بیام بالا؟

-مگه نمیگی خسته شدی خوب بیرروکولم دیگه .

-جونم خرسواری من عاشق خرسواریم.

تا اینوگفتم سرش روبرگردوند اوه اوه حسابی برزخی شده بود اون پیره مرده ورائنده وحشمت جونم

خودتون تصور کنید چقداز دست من خندیدن.

پریدم روکولش اونم بلندشدخدایی یه حالی میداد

-جمشیدجون سنگین که نیستم اذیت نمیشی که؟

-من جمشیدجون نیستم درضمن اگه اونقدر ورجه وورجه نکنی منم خسته نمیشم.

-باشه جمشیدجون چیزه یعنی حشمت جون. حالا یه زره تندتر برو.

خخخ فک کنم دیگه حسابی قاطیه.

یه نیم ساعتی رفتیم راننده گفت: وایسین آقا همین جاست.

پیرمرده: مطمئنی؟

-آره آقا الان پیداش میشه.

وایسادیم اینا چشونه یعنی چی رسیدیم ماکه هنوز توی بابونیم. خیلی نگذشته بود که صدای یه موتور اومد وقتی رسید بهمون پیاده شدن دونفر بودن یکی شون اومد سمت ما اون یکی هم باهمون موتور رفت وا.

سلام آقا دیر نرسیدم که؟

نه عجله کن از کودوم وریاید بریم سریع حرکت کن.

-چشم آقا دنبال من بیاید.

دنبالش رفتیم یه پنج دقیقه گذشته بود که مرده وایستاد نگاهش کردم اول به دوروبرش نگاه کرد بعدم دلش بدستش داشت خاک هارومیزد کنار یهو یه چیزی مثل دریاچه معلوم شد بازش کرد گفت بفرمایید آقا از اینجا باید بقیه راه ببریم.

دیگه کپ کرده بودم اینا دارن منو کجامیبرن؟ رفتیم توش باید از کول حشمت جون میومدم پایین. رفتم پایین اون یویو هام پشت من اومدن و در آخر همون مرده اومد. به روبه روم نگاه کردم یه چیزی شبیه به تونل البته شبیه که نه واقعا تونل بود به دیوارش البته بافاصله لامپ بود. یعنی دیگه رسما درافق محوشدما آخه برق از کجا آوردن. راه افتادیم.

سامان

راه افتادیم دنبالشون بچه ها چندتا از خریدار رو گرفتند چندتا شونم فرستادم دنبال فتوحی ممکن بود کسی بهش خبر برده اونم جیم بزنه وگرنه دوس داشتم خودم برم دستگیرش کنم. نگران رها بودم نشسته بودیم توماشین بافاصله وبدون اینکه چراغ ماشین روروشن کنیم دنبالشون بودیم دلشوره بدی داشتم سرهنگ مظفری: حالت خوبه سامان؟

-نمیدونم چرا دلشوره دارم خیلی نگرانم.

-نگران نباش ایشا... اینارو هم مثل بقیه دستگیر میکنیم.

ستوان فیروزی: جناب سرهنگ مثل اینکه نگه داشتن.

-وا وسطیبابون واسه چی آخه؟

سر هنگ مظفری: حتما به نقشه ای دارن دیگه.

نگاه کردم پیاده شدن رها هم وسط اون غول بیابونی هابود. آخی نازی هیکلش وسط اون دوتا غول گم شده بود.

-باید پیاده بشیم تعقیبشون کنیم.

جناب سر هنگ: آره بریدپایین فقط مواظب باشیم حتی یه تیکه چوب نباید زیر پامون بشکنه. ماشین ون بود هرده نفرمون اومدیم پایین آروم دنبالشون میرفتیم نمیدونم چند دقیقه گذشته بودکه رها وایستاد اونام وایسادن آخی خسته شده بود دیگه نانداشت راه بره حق میدم بهش دیشب بهش غذا دادم دیگه هیچی نخورده بود حتما گشنه است. یکی از اون غول ها جلوش زانو زد میخواست کولش کنه. وقتی رها بهش گفت اومده نون ببر کباب ببر بازی کنه بازور خودمونگه داشتیم خیلی باحال بود تواین وضعیتم دست از شوخی برنمیداره نگاه کردم به بچه ها اونام خندشون گرفته بود.

وقتی رها به غوله گفت آخ جون خرسواری وای دیگه میخواستم قش قش بخندم پشت دستمو بردم نزدیک لبم گاز گرفتم لبخند میزدم ولی اینکارو کردم تا بلندنخندم.

جناب سر هنگ: اسامان چته دیونه الان وقت خندست آخه؟

-ببخشید ولی ...

-خیل خوب هیچی نگوالان لومون میدی.

دیگه چیزی نگفتم رها رفت رو کولش آخ که الان دوست داشتیم خودم کولش کنم .

چنددقیقه راه رفتیم دوباره وایسادن انگار منتظر کسی بودن. پنج دقیقه نشده بود که یه موتوری اومد دونفر بودن یکی شون رفت سمت رهاشون اینا اون یکی هم موتور و برداشت رفت. وا اینا میخوان چیکارکنن. مرده یه چیزی گفت ولی چون فاصلمون رواز شون بیشتر کرده بودیم نمیفهمیدم. راه افتادن چند دقیقه همین طور رفتن یهو دوباره وایستادن.

-اینما میخوان چیکارکنن چراهی وامیستن اصلا وسطیبابون چرادارن پیاده میرن؟

جناب سر هنگ: نمیدونم خیلی مشکوکن .

ستوان جلیلی: ! پس کوشن؟

هان یعنی چی نگاه کردم دیدم نیستن .

-وا یعنی چی پس کوشن بال که درنیاوردن پس کجامیتونن برن؟

جناب سر هنگ:آروم باش شاید این نقشه است تابیینن کسی تعقیبشونه یانه؟

-چی میگی جناب سر هنگ اینجا که نه کوهیه نه تپه کجا میتونن برن ببینن کسی دنبالشونه یه نه؟ من

الان میرم.

اسلحمو ازپشت کمرم درآوردم پاشدم اونام به تبعیت ازمن بلند شدن.

جناب سر هنگ :خیل خوب پس حداقل چنددیقه صبرکن تا مطمئن بشیم نیستن.

-بابا چرانمیفهمید اینجا زمین صاف چیومیخوایدمطمئن بشیدنیستن بابا .

رفتم جلو همون جایی که اونا اول بودن نبودن.

-پس کوشین لعنتی ها اون چراغ قوه کو؟

ستوان جلیلی داد دستم روشنش کردم بالین که نورش قوی بود ولی هر چی اینوراونورونگاه کردم

هیچ اثری ازشون نبود.

جناب سر هنگ:یعنی چی ایناکه الان اینجابودن!؟

-فقط یه راه میتونه وجودداشته باشه .اونا که توآسمون نمیتونن برن ولی زیرزمین میتونن برن

جناب سر هنگ:آره درسته باید اینجاها یه دریچه ای چیزی باشه .

-بگردین بایدزودپیداش کنیم.رها توختره.

شروع کردیم یه گشتن بادستم ضربه میزدیم روزمین که شاید پیداش کنیم.ولی دریغ

نیم ساعتی داشتیم میگشتیم ولی هیچ خبری نشد.

جناب سر هنگ:نه فایده ای نداره بایدبریم صبح بیایم اینجوری همیشه هرکاری کنیم پیداشون نمیکنیم.

-یعنی چی معلوم نیست الان رهاکجاست اونوقت میگین بریم صبح بیایم،من تارهاروپیدانکنم ازین جا

تکون نمیخورم.

جناب سر هنگ:اینجوری که همیشه خودت که داری میبینی تاریکه نمیتونیم پیداشون کنیم توهم لج نکن

فردا صبح زودمیایم میگردیم .

اومد جلودستم گرفت منو برد سمت ماشین.وای یعنی رها کجاست؟کاش حداقل حقیقت روبهش گفته

بودم کاش تردید نمی‌کردم و می‌گفتم مطمئنم اون الان در مورد من اشتباه فکر می‌کنه. ماشین حرکت کرد سر مو گرفته بودم بین دستام .

جناب سر هنگ: سامان حالت خوبه؟ ببین پسر خودتم دیدی نمیشد تو این تاریکی دنبالشون گشت . چیزی نگفتم حدود یک ساعت گذشت منو جلوی درخونه پیاده کردن . از شون خدا حافظی کردم قرار شد چند ساعت دیگه برم پیششون تا بریم همونجا دنبالشون . جلوی درخونه بودم دستمو بردم جلو که زنگ بزنگ ولی نزد من خیلی وقته مامانم اینارو ندیدم بعد از فوت بابام من مردخونه ام. خودم بامامانم و خواهری که دو سال از من کوچیک تره بیست و دو سالشه . اصلا الان چ وقت این حرف هاست؟ رامو کج کردم رفتم تو پارک نزدیک خونمون نشستم رونیمکتش دوباره یاد رها افتادم . خدایا هر جا هست هواسوداشته با نذار در مورد من فکر بد بکنه . یاد آخرین حرفش افتادم "تو منو از عشقای زندگیم جدا کردی امیدوارم تو هم از عشقت جدایی"

-هه چقدر زود آرزوت برآورده شد خانومم.

هوا کم داشت روشن میشد زنگ زدم به سر هنگ مظفری

-سلام هوا داره روشن میشه آگه الان دیگه مشکلی ندارید بیایم تا بریم؟

-سلام باشه بابا کچلمون کردی بیاتابریم

-او مدم

دیگه خدا حافظی نکردم تلفن رو قطع کردم چون هوا تزه داشت روشن میشد ماشین من نبود که آژانس بگیرم تا کلانتری نیم ساعت راه بود تا اونجا رو دیدم. وقتی رسیدم اول وایستادم تا نفسم جابجا دگموم داشت میسوخت وقتی بهتر شدم رفتم داخل بابچه ها سلام کردم سریع رفتم پشت اتاق جناب سر هنگ در زدم . صدش رو شنیدم

-بیاتو

رفتم تو

-بریم؟

-علیک سلام

-ببخشید سلام بریم؟

-امان از عاشقی که هم آمو هول میکنه هم کرهم کورهم کچل درکل مشکل پیدامیکنن اونایی که عاشق میشن. بچه ها پایین منتظر تو بودیم بریم.

باهم از اتاق اومدیم بیرون رفتیم بیرون سه تاون پارک بود همه بچه ها احترام گذاشتن. سوار شدیم حرکت کردیم. یه ساعت و نیم گذشته بود بالاخره رسیدیم رفتیم همونجا که یهو غیبتون زده بود داشتیم همه مون دنبال یه دریچه لعنتی میگشتیم که من ورهارواز هم جدا کرده بود.

رها

بالاخره از اون تونل لعنتی اومدیم بیرون. هوا کم داشت روشن میشد نگاه کردم ببینم تو کدوم خراب شده ایم؟

-وای بابا اینجا که بازم بیابونه؟!!

پیرمرده: نگران نباش تا چند ساعت دیگه میرسیم.

-خب حالا کجا میخوایم بریم؟

مرده ای که مارو برده بود تا اون تونله گفت: من اینجاها یه مسافر خونه سراغ دارم نیم ساعت راهه میریم اونجا تا هم یه چیزی خرده باشیم هم یکم خستگی دربیاریم.

-چرا بیخودی حرف میزنی وسط بیابون مسافر خونه باباته؟! اوسکل

دوباره همون گفت: نه مسافر خونه بابام نیست ولی اگه اونطرف رونگاه کنی میبینی همچینم که میگی وسط بیابون نیستیم.

داشت بادتش پشت سرمونشوون میداد نگاه کردم بعله اون طرف یکم دورتر یه

شهر یار و ستایا حالا هرچی دیگه پیدا میشد ولی دور بود سه ساعت توتونل راه رفتیم دیگه حال نداشتم باشی طنت رومو کردم طرف حشمت نگاش کردم فهمیدیه نقشه هایی دارم با تعجب نگام کردیه لبخند زدم بهش گفتم

-حشمت جون... حشمت جونم

حشمت: ببین من خودم خسته م بیخود حشمت جون راه ننداز بعدم من جمشیدم

دوباره یه فکر خبیث تراومد تو ذهنم رومو کردم طرف حشمت جون همونجوری نگاش کردم پیره مرده

یه لبخند که نزدیک بود به خنده ای بلندتبدیل بشه زده بود. یه لبخند زدم و روبه حشمت گفتم
-من میگم حشمت جونم آقااست اصلا نمیداره به من بدبگذره این جمشیدکه بیتربیته والا حشمت آقااست.
خندم گرفته بود پیره مرده زدن زرخنده که باعث شده مومن بخندیم. روبه حشمت گفتم
-حشمت جونم من که ...

حشمت درحالی که پشتشو کرد بهم گفت: خیل خوب بابا بپر بالا.

-جونم خرسواری

هیــــــــــــن . همون موقع حشمت جون برگشت یه نگاهی بهم کرد که نگو دوباره گفتم

-حشمت جــــــــــــون

حشمت دوباره روشو کرد اونور منم پریدم بالای خر خوبم حشمت جون خخخخخ. همون دوباره
خندیدیم. بعله به لطف خر خودم خیلی زودتر از نیم ساعت رسیدیم جلوی مسافر خونه و ایستادیم.

حشمت: بپر پایین بچه پرو

پریدم پایین دویدم پشت پیره مرده چون ازون حساب میبردن با پررویی زبونم رودر اوردم گفتم

-پرو عمته

خواست بیادستم که به خاطر پیره مرده نیومدم ولی گفت

-باشه ولی شما دوباره به من نیاز پیدا میکنی دیگه

-شاتاب حشمت جون

دیگه واقعا حرصش در اومده بود پیره مرده درحالی که میخندید گفت

-بسه دیگه اینقدر دعوانکنین بریم یه چیزی بخوریم که زودبایدبریم

رفتیم تو جای بدی نبود. ازونجایی که حال نداشتم روتخت اولی نشستم رفتم تکیه دادم به پشتی پامم

دراز کردم

-آخی خسته شدم از بس راه رفتم.

حشمت: خوبه همه زورش رومازدیم همه راهم که سوار من بودی تازه خسته هم شدی؟

خندیدم اونام به تبعیت از من اومدن رو همون تخته نشستن.

پیره مرده: نمیخوری؟

چشاموباز کردم دیدم سفره روانداختن تو شم یه ماهیتابه گنده است که توش پرتخم مرغه.
 رفتم جلو لقمه اول روخوردم واپس چرا اینا نمیخورن؟ همون موقع پیره مرده یه لقمه خورد پشت
 سرشم اون مرده و حشمت جون و جمشیدخوردن. خواستم لقمه دوم رو بگیرم دیدم نصف ماهیتابه
 روتخم مرغاشو خوردن نگاه کردم به اون یویوها اووووف دهنشون پرپر بود تازه یه لقمه ام
 تودستشون بود عین گاو داشتن میخوردن. خخخخ خدایا این گاوارواز مانگیر.
 -خدایا چرا به بعضی ها دهن میدی اندازه چی ولی به بعضیام مثل من اصلا دهن نمیدی هعی.
 اون مرده و پیره مرده ریزخندیدن اوندوتام اصلا نگفتن توچی میگی واقعا هم عین گاو میمونن.
 روبه پیره مرده گفتم
 -آقامیشه اون آب رو بیدید به من؟
 پیره مرده: اسم من آقانیست من دنیل هستم.
 -آقاندیل اون آب و به من بیدید.
 -گفتم که من آقانیستم توازین به بعد منو دنیل صدا میکنی.
 -آخه اینجوری که همیشه خوب شما از من بزرگ ترین بی ادبیه که اینجوری خطابتون کنم.
 یه لبخند زد گفت: تو دختر خوبی هستی ولی من خودم ازت اینو میخوام. پس بگو.
 د...دن...دنیل اون آب و بده من.
 خندید آب رو داد بهم.
 -راستی دنیل که اسم خارجیه شما ساختتون نیست با این اسم تو ایران زندگی میکنید؟
 دنیل: کی گفته من تو ایران زندگی میکنم؟
 آب پرید تو گلویم یعنی چی؟
 -پس کجا زندگی میکنید؟
 لندن
 -چی؟؟؟؟؟؟
 لندن تو هم قراره ازین به بعد اونجا زندگی کنی.

نه یعنی چی اشک تو چشم جمع شد اینا همین جوری چندروزه منو دزدیدن حالام منو میبرن لندن نه

من نمیتونم از خونوام دور باشم تا الانم خیلی جلو خودمو گرفتم. اشکام سرازیر شدن. سریع از تخت اومدم پایین پریدم بیرون باید فرار میکردم پشتمونگاه کردم هم جمشید هم اون حشمت گاو داشتن دنبالم میومدن من موندم با اون هیکلشون چ جوری اینقدر سریع میان. سینم داشت میوخت نه من نباید وایسم من نباید تسلیم بشم باید هر جوری شده فرار کنم باید برگردم پیش مامان بابام خدایا کمک کن خدایا کمک کن. اشکام داشتن میریختن پایین سر عتم اومده بود پایین نفسم بالا نمیومد ماهیچه های پام درد میکرد پام میلرزیدیم از پشت کشیده شدم. یکیشون منو گرفت انداخت رو کولش محکم بالگدو دستام گرچه نانا داشتم میکوبیدم بهش و گریه میکردم.

-ولم کنیدا شغالا من باشما هیچ جانمیا... ولم کن عوضی بیشعور گاو خراصلا الحق که خری، گاو هندیه گاو منو بذار پایین تور و خدا ولم کنید دزدای بیشعور... کمک کمک کــک .

آوردم پایین از پشت چسبیده بودم بهش نمیدونم کدومشون بودن از پشتم دستشو آورد جلوم محکم منو چسبید که فرار نکنم. پیره مرده جلوم بود داشت نگاه میکرد. هر کاری میکردم دستاشو از خودم جدا کنم نمشد الحق که گاو خلی زور داشت نکبت. روبه پیره مرده در حالی که گریه میکردم گفتم

-واسه چس منود ز دیدین میخواین بامن چی کارکنین من الان چندروزه خونوامون دیدم دلم واسشون تنگ شده اصلا مگه خودتون بچه ندارین مگه خودتون پدر نیستین چرا ولم نمیکنین بابا راحتم بزارین تور و خدا؟!!

احساس کردم نگاهش رنگ غم گرفت اومد جلوم از جیبش یه دستمال در آورد اشکامو پاک کرد و گفت
نه من بچه ندارم پدرم نیستم ولی همیشه دوست داشتم باشم.

میخواید چ بلایی سر من بیارین؟

ماهیچه بلایی سرت نمیاریم اینوبهت قول میدم قول مردونه

-هه از همتون بدم میاد همتون میگید قول مردونه ولی مردنیستین زیر قولتون میزنین سامانم بهم قول داد مراقب باشه قول مردونه داد ولی عمل نکرد آخرش منو فروخت به شما نه هیچ کدومتون مردنیستین فقط بابام مرده اون هرچی میگفت عمل میکرد .

بایاد آوریه بابام دوباره اشکام سرازیر شدن. گره دستای اون گاوی که منونگه داشته بود شل شده بود. زانوزدم روزمین از ته دلم زجه میزدم به هق هق افتاده بودم. جلوصورتمو بادستام گرفته بودم .

یکی دستشو گذاشت روشنم وآروم فشارش داد. نگاه کردم دنیل بود توچشاش غم و میخوندم دوباره باهمون دستمال اشکاموپاک کرد. سرمو انداختم پایین نمیخواستم بهش نگاه کنم. اون پاشد من هم اخم کرده بودم دوباره اون گاو بازوم روگرفت بلندم کرد. دنیل روبه اون مرده گفت: بایدهرچه زودتربریم لندن به دوستات زنگ بزن بگو همین الان بایدبریم.

اون مرده هم گوشیش روازجیبش درآورد یه شماره گرفت رفت اونورتر داشت بایکی حرف میزد. بعداینکه تلفنش تموم شد اومدگفت: آقا همه چی آماده است تایه ساعت دیگه حله بهترراه بیفتیم من اینجا یکیومیشناسم میتونه باماشین ماروببره.

راه افتادیم.

مریم

چندروزی میشه ازدزدیدن رهامیگذره اوضاع خونه خیلی بهم ریخته است حال زن عمو اصلا خوب نیست، عموهم تعریفی نداره فقط جلوزن عموخودشو خوب نشون میده. دیروز مهدی بازورمنوبردیرون که مثلاً روحیه من عوض بشه ولی بدتر اعصاب اونم گندزدم از دیروز تا حالا باهم قهریم نه اون زنگ زده نه من. خوب چیکارکنم من الان نگران رهام میدونم اونم تقصیری نداره ولی خوب چیکارکنم؟! دیشب اومدم خونه عموشون که از زن عمو مراقبت کنم. بیچاره همش داره میگه رها کجاست کجامیخواه چی میخوره؟ هممون نگرانسیم فقط موندم اونی که رها رو دزدیده چرا حداقل یه زنگ نزده اعصابم کلابهم ریخته است. ساعت رونگاه کردم نه و نیم بایدبرم پایین صبونه آماده کنم. موهاموشونه کردم واز اتاق رها که حالا من توشم اومدم بیرون. رفتم توآشپزخونه چایی دم کردم میزروهم چیندم بعدم رفتم دستشویی.

از دستشویی اومدم بیرون رفتم توآشپزخونه که دیدم عمونشسته رو صندلی پشتش به منه یواش رفتم پشتش دستمو انداختم دورگردنش

-الهی قریونتون برم عموجون تورو جون رها اینقدر خودتونو اذیت نکنید بخدارهام راضی نیست.

نشستم کنارش

عمو: دلم بر اش تنگ شده

خیلی نگرانم نمیدونم چوب کدوم گناهه که دارم میدم ولی همیشه از خدا خواستم آگه قرار بود اتفاقی بیافته واسه خودم باشه نه واسه زن و بچه ام.

-میدونم عموجون ماهمه الان نگرانشم ایشا... هیچ اتفاقی نمی یوفته رهام سالم برمیگرده من دلم روشنه .

همون موقع زن عمو اومد

-سلام زن عمو جون صبح بخیریا بشینین منم چایی میریزم.

زن عمو: سلام عزیزم دستت دردکنه توروهم به زحمت انداختم .

-این چه حرفیه بعدا که رها بیاد حسابی از خجالت هم درمیایم زن عمو.

چیزی نگفت فقط یه لبخند تلخ زد.

بعد اینکه صبونه رو خوردیم عمورفت شرکت .

زن عمو: مریم جون امروز کلاس داریا.

-آره میدونم فقط یه سرمیرم که بگم دیگه نمیخوام برم.

-چرا ؟

-من تا الان هر کلاسی شرکت کردم با رها بودیم حالا هم وقتی اومد باهم میریم.

-اینجوری که همیشه تازه تو الان ازدواج کردی الان نامزدیم مثلا خوب وقتی اینجایی شوهرت دیگه

نمی تونه بیاد دیدنت که ... کاش رها بود شما دوتارو باهم میدید خیلی بهم میاید مطمئنم خوشحال میشد.

زن عمو از خودمون بود خیلی باهش راحت بودم بهش گفتم

-نگران نباشید قبل از اینکه کسی منو مهدی رو باهم ببینه رها دید اصلا اون باعث شد ما باهم ازدواج

کنیم.

زن عمو با تعجب گفت

-و ایچی چی ؟

شروع کردم همه قضیه رو واسش تعریف کردن آخرش خندید و گفت

-الهی دورش بگردم تو هر شرایطی که بود دست از شوخی و مسخره گیری برنمیداشت جاش خیلی

توخونه احساس میشه.

-ایشا!...زودتر برمیگرده به دیونه بازی هاش ادامه میده ششام بجای اینکه اینقدر خودتونو اذیت کنین
واسش بیشتر دعا کنید رها همینو میخواد.
پاشد ودرحالی که میرفت سمت اتاقش گفت
-راضیم به رضای خدا.

منم آشپزخونه رومرتب کردم رفتم تو اتاقم. روتخت رها خوابیدم دلم خیلی هواشوکرده بود.
یادمهدی افتادم دلم واسه اونم خیلی تنگ ششده بود باید بهش زنگ بزنم تقصیر من بود که قهر کرد.
گوشیم رو برداشتم بهش زنگ زدم هنوز زنگ اول به آخرش نرسیده بود که برداشت
مهدی:سلام

خندیدم گفتم

-سلام روگوشی خوابیده بودی؟

چیزی نگفت ولی از نفس کشیدنش حس کردم خندش گرفته.

-الان مثلاً قهری؟

...-

ببین اگه جوابمندی منم قطع میکنم تو مجبور میشه بیای منت کشی ها!

...-

همون موقع قطع کردم از عمد اینکارو کردم حالا وقت منت کشی اون بود. هنوز به دو ثانیه نکشیده
بود زنگ زد. برداشتم ولی هیچی نگفتم

مهدی درحالی که میخندید گفت: روگوشی خوابیده بودی؟

خندم گرفت ولی نخندیدم هیچی نگفتم

مهدی:الان مثلاً قهری؟

...-

-آقا اصلامن غلط بکنم با عشقم قهر کنم.

-اِپس به کارت ادامه بده.

خندش گرفت گفت:امان از دست تو...دلم برات تنگ شده خانومم

-منم همین طور

-واقعا؟

-بله بالاخره ما یه آقاییشتر نداریم که.

-پس بدویا بریم بیرون میخوام ببینمت تو آماده شو منم چنددقیقه دیگه میام دنبالت.

-نه مهدی، من خونه زن عموم باید مراقبش باشم ببخشیدولی نمیتونم بیام.

-چیزی نگفت فک کنم ناراحت شد دوباره گفتم

-خب الان نمیتونم ببینمت بعدازظهر که میشه.

سریع گفت

-واقعا؟

-بعلع بالاخره شما پارتی تون کلفته دیگه بعدم اینکه من بعدازظهر میخوام برم کلاس

-آهان یعنی من دویاعت باید بشینم که کلاس جناب عالی تموم بشه بعدن باخانومم خلوت کنم نه؟

-نه خیرم آقای بی حوصله فقط میرم که بگم دیگه نمیام کلاس بعدش در خدمت شمام.

-واچرانمیخوای دیگه بری کلاس؟

-واسه اینکه میخوام هروقت رها برگشت باهم بریم. افتاد

-اوه بعله مادمازل جونم کارخوبی میکنی پس من بعدازظهر میام دنبالت آماده باش

-باش عزیزم

-چی؟

-اوی چرا جیغ میزنی کرشدم..

-نه نه تو الان چی گفتی؟

-فهمیدم منظورش اون عزیزم بود.

-چی گفتم گفتم باشه دیگه.

-نه بعدش چی گفتی؟

-بعدش من که چیزی نگفتم.

-چرا بابایکم فکرکن میفهمی که چی گفتی.

نه بابا توهم زدی

توهم چیه توبه من گفتی عزیزم

نه بابا میگم توهم زدیا میگی نه

یعنی میخوای بگی نگفتی؟

نه نگفتم

باش پس خدافظ

خدافظ عزیزم—

خخخخ تاخواست چیزی بگه قطعش کردم.

بایدیه چیزی واسه ناهار درست کنم رفتم پایین دیدم بوی غذا میادانگار. رفتم تو آشپزخونه دیدم زن عمو

داره غذا درست میکنه.

وای زن عمو ششما چرا من الان اومدم غذا درست کنم شما بایداستراحت کنید.

زن عمو: نه عزیزم توبه اندازه کافی زحمت کشیدی من حالم خوبه توهم بعداز ناهار بروخونتون

اینجوری بهتره.

ولی آخه...

آخه نداره من هر وقت کمک خواستم بهت میگم توهم مثل رهای خودم میمونی هر وقت دلت خواست

بیا بهم سر بزنی ولی نمیزارم بمونی. توهم اذیت میشی.

باشه ولی مدیون رهایداگه کاری داشتید بهم نگید.

باش عزیزم آگه زحمتی نیست یکم سالاد درست کن.

باشه.

ناهاروهم خوردیم عموزن عمورفتن که استراحت کنن منم ظرف هاروشستم رفتم تواتاق رها. ساعت

یک ونیم بود تا آماده شدم ساعت شد دو. همون موقع مهدی زنگ زد بر داشتم

مهدی: سلام عزیزم—

خخخخ عزیزم رواز عمدگفت

-علیک سلام آقا

بیر پایین که هلاک شدم

-وا هلاک واسه چی تشننه؟

-آره

-خوب برات یکم آب میارم

نه من هلاک آب نیستم

-وا یعنی چی؟

یعنی اینکه هلاک یه ماچم ازون آبداراش.

اوه اوه اصلا فکر اینجار و نکرده بودم

-الو... الو... صدات نمیاد

-هه زرنگی ببین تلفنت اگرم بسوزه عیبی نداره حضوری بهت میگم خانومم.

-الو... الو...

سریع قطع کردم. خاک بر سرم شدنکنه بخواد خل بشه؟ نه بابا فوفش یه ماچه دیگه چقدرم که من بدم

میاد. از فکرم خندم گرفت سریع یه پیغام رو کاغذ نوشتم رژمم پررنگ کردم. از اتاق رفتم بیرون پیغام

رو چسبوندم رودریخچال یواش از خونه اومدم بیرون.. رفتم تو کوچه ماشین مهدی یو دیدم اومده

بود بیرون تکیه داده بود به ماشین یه نگاه بهش کردم. آخ که تیپ دخترکشی زده بود. تانم دیدتکیه

شواز ماشین گرفت عینک دودیشو برداشت یه لبخند خوشگلم زده بود. منم بالبخند رفتم سمتش

مهدی: به سلام بر بهترین خانوم دنیا

به سلام بر بهترین آقای دنیا خوبی عزیزم؟

-آره عزیزم، حالا بیابشین تا عزیزم و حالیت کنم.

خندیدیم سوار شدیم. ماشین حرکت کرد

-خب اول میریم کلاس شما هم زود میرید زودم میاید که من حسابی هلاکم.

وای بدبخت شدم

-هلاک خوب اگه تشننه برو به بطری آب بگیر بخور

-نوچ من با آب سیراب نمیشم باتوسیراب میشم.

ماشین ونگه داشت منم سریع پیاده شدم درو بستم ولی چون شیشه پایین بود صدای خندشوشنیدم البته خنده که نه قهقهه.

رفتم تو کلاس استاد منو دید جا خورد.

استاد: خوشحالم میبینمت از رها چ خبر؟

-سلام هیچی استاد هنوز خبری ازش نشده اومدم که بگم دیگه نمیام کلاس استاد: چرا؟

-هر وقت رها پیدا شد با همون میام. خدافظ

استاد: خدافظ راستی آگه خبری شد ما رو در جریان بزارید.

-چشم استاد شمام دعا کنی زودتر پیدااش بشه. خدافظ

از کلاس رفتم بیرون. رفتم سوار ماشین شدم

مهدی: خوب حالا میریم به جایی که من حسابی سیراب بشم.
-مهدی .

-جونم

خندم گرفت خودشم خندید. ماشین رو روشن کرد .

-کجا میریم؟

-یه جایی که همه تهران زیر پامون باشه.

-ههین بام تهران؟!!

-بله دوست داری؟

-اووووووف بارها خیلی میرفتیم اونجا

-پس الان باید آوری رهام که شده حتما میریم.

یه یک ساعت ونیم گذشت تار سیدیم.

مهدی: بفرمایید اینم بام تهران

پیاده شدم هیشکی نبود به جز سه چهار نفر که اونام دور بودن.

-من عاشق اینجام مرسی مهدی.

-خواهش میکنم

اومد نزدیکم دستموگرفت باهم رفتیم جلوتر واقعا هم همه تهران زیرپامون بود. خیلی قشنگه.

مهدی:مریم

-جونم

-دوست دارم

-منم دوست دارم

-میدونی وقتی که به مامانم جواب منفی دادی اومدم اینجا شب بودهیشکی هم نبود ازته دلم دادمیزدم و خدارو صدامیکردم ازش خواستم تا تورو بهم بده بعدم بهش قول دادم اگه آرزوم برآورده شد باهم بیایم اینجا تا ازش تشکر کنم الانم ازش خیلی ممنونم.

-منم ممنون خدام که منورسوندبه توی بعدش باید ممنون رها باشیم چون اون بودکه باعث

شدمنوتو باهم ملاقات داشته باشیم

بایادآوری اون روز دو تا مون خندیدیم

مهدی:آره یادته وقتی داشتم بووق میزدم چی بهم گفت

دوباره خندیدیم

مهدی:یادته اون روز تو کافی شاپ بهش اس دادی اونم اصلا خودش ولونداد بدتریه جک خوند ولی خنده

دارتزاز جوکش کارش بود.

-آره اون روز خیلی خوش گذشت.

بعد از اینکه کلی خندیدیم مهدی بازوم رو گرفت منو چرخوند سمت خودش دستاش رو دورم حلقه کرد منم

اونو بلغش کردم سرمو گذاشتم روسینش بعد چند لحظه سرموازر روسینش برداشتم داشتم نگاهش میکردم

اونم همین طور ولی چشاش دودومیزد بین چشمام و لبام تو حرکت بود. آروم سرش رو آورد جلو.

جلوتر تا اینکه لباش رو لبام قرار گرفت و بالاخره سیراب شد منم همین طور احساس میکردم خودمم به

این نزدیکی نیاز داشتم.

سامان

بالاخره بعددوساعت گشتن تونستیم دریچه روپیداش کنیم. ولی چ فایده بعداینکه رفتیم توش فهمیدیم میرسه به یه روستایی خارج از تهران همه جاشوگشتیم وقتی رسیدیم تویه مسافرخونه فهمیدیم اونجا بودن صاحبش میگفت یه دختری باهاشون بودخواست فرارکنه ولی رفتن دنبالش گرفتنش. ای لعنت به توسامان. وقتی مرده گفت خیلی وقته ازاین جا رفتن دیگه زانوزدم نه من نبایدمیزاشتم ای خاک توسرت که عرضه نداری حتی از عشقت مراقبت کنی.

جناب سرهنگ:حالت خوبه سامان چت شدیه دفعه پاشومردزشته دارن نگات میکنن.

به کمک جناب سرهنگ نشستم رویه تختی که یکم ازبچه هادوربود

-هه من چ مریدیم که حتی نتونستم ازکسی که دووشش دارم مراقبت کنم رسول یعنی اون الان کجاست؟من مطمئنم هیچ وقت منونمیبخشه کاش حداقل بهش گفته بودم که اینا همه جزو عملیات منم دزدنیستم.حالاچ خاکی توسرم بریزم جواب خونوادشوچی بدیم.

جناب سرهنگ:نگران نباش خدابزگه .

ازاون مسافرخونه اومدیم بیرون دوباره از همون تونل لعنتی ردشدیم برگشتیم کلانتری.

ستوان ستوده:جناب سروان تونستی آدرس این دختروپیداکنیم چندروزه پیش یه آقایی اومده بوده یکی ازکلانتری های منطقه بالا ظاهر اپدر همون دختره.

-ستوان آدرس روسریع بده

آدرس روازش گرفتم بایدزودتر میرفتم خونشون الان تنها کاری که میتونیم انجام بدیم اینه که توتلفنشون شنودبزاریم.احتمالازنگ میزنن.

رسیدم خونشون ساعت پنج بودامیدوارم خونه باشن. زنگ روزدم چندلحظه بعدیه آقایی حدودا چهل وخورده ای ساله اومدجلوی دراحتمال دادم باباش باشه مرده:بفرمایید

-سلام من سروان صدراایی هستم میتونم پیام داخل

-س... سلام جناب سروان ازدخترم خبری شده آره رهاموپیداکردین؟

آخی

-حقیقتش نه هنوز ولی ما تمام سعی مون رومیکنیم.

رفتم تو بعد از اینکه با مادرش سلام و احوالپرسی کردم نشستم روی میز مادرش برام یه شربت آورد. ازش تشکر کردم برداشتم

پدرها: خوب جناب سروان تعریف کنید

دوست داشتم باهام صمیمی باشه

-لطفا منو سامان صدا کنید اینجوری راحت ترم.

باشه سامان جان بگو ازشش خبری داری؟

همه داستان رو برایشون تعریف کردم اینکه من دزد نیستم بلکه یه پلیس که اومدم یه باند قاچاقچیه آدم رو دستگیر کنم.

مادرش: وای خدایا بدبخت شدیم یعنی رهام رو کجا بردن؟

-ایشالا... باکمک شما پیدااش میکنیم

مادرش: آقا سامان هر کمکی از دستمون بر بیاد انجام میدیم فقط بگید چیکار باید بکنیم؟

-اول اینکه باید صبور باشیم. الان ما اصلا نمیدونیم رها کجاست پس فقط باید بشینیم تا رها زنگ بزنه ما تو تلفنتون شنود میزاریم و اینکه شما باید امار تمام کسایی که بهش خیلی نزدیکن رو بدید به ما مثل دوستی فامیلی کسی که شاید به اون زنگ بزنه.

دوتایی باهم گفتن: مریم

-این مریم کی هست؟

پدرش: دختر عموی رها تنها کسی که هم باهاش مثل خواهر هم دوست هم فامیل خیلی بهم وابسته ان هم سن خودر هاست تا دوسه ساعت پیشم اینجا بود.

-همیشه لطفابهش زنگ بزنی بگید زودتر بیاد اینجا.

مادرش بلند شد با تلفنشون یه شماره گرفت به طرف پشت تلفن گفت زود بیاد اینجا بعدم قطع کرد.

مادرش: تا نیم ساعت دیگه میاد.

-ممنون... راستی یه چیزه دیگه اگه اشکالی نداشته باشه من از این به بعد تا وقتی که رها پیدا بشه ممکن

بیشتر اوقات اینجا باشم شاید مجبور بشم بعضی شبا اینجا بخوابم شما باین موضوع مشکلی ندارید؟

پدرش: نه پسر من این چه حرفیه اینجامتعلق به شماست هر وقت خواستین بیاید.

-ممنون ز لطفتون آقای صبوری

پدرش: تو هم منو محمد صداکن اینجوری راحت ترم.

-چشم محمد آقا

راستش نیاز نبود که تن تن پیام اینجا یا حتی شبا اینجا بخوابم ولی خب اینجا بوی رها رو میدید
از عمده خواستم که اینجا بمونم. زنگ در زده شد پدرش رفت درو باز کرد چند لحظه بعدیه خانم ویه آقای
جوون که احتمال میدادم همون مریم و ششوهرش باشه او مدن تو.

محمد آقا: ایشون جناب سرهنگ سامان صدرایی هستن .

بعدم در حالی که به او نا اشاره میکرد روبه من گفت: سامان جان اینام مریم خانوم دختر عموی رها
ایشونم همسرشون آقامهدین.

با هم احوالپرسی کردیم بامهدیم دست دادم .

مریم: آقا سامان ازش خبری شده خواهش میکنم بگید

یه بار دیگه همه قضیه رو واسشون تعریف کردم.

مریم: پس یعنی الان کجاست؟

باید آرامش خودتونو حفظ کنید ما همه نگران شویم. ما احتمال دادیم رها به اینجا زنگ بزنه توی تلفن های

اینجا شنود میزاریم و از اونجایی هم که شما بارها خیلی صمیمی هستید گفتیم بیاید اینجا که اگر احتمالاً به

شما هم زنگ زدیا از هر طریقی ازش خبری پیدا کردید ما رو در جریان بزارید.

مهدی: خب شما این احتمالو میدید که خود دزد زنگ بزنن؟

-نمیدونم شاید

مهدی: ولی من بعید میدونم دزد از زنگ بزنن شما میگی دو میلیارد رها رو خریدن دلیلی نداره بخوان زنگ

بزنن چون حتی اونا احتیاج به پول هم ندارن که بخوان بپول رها رو پس بدن من مطمئنم اگر کسی

بخواد زنگ بزنه خود رهاست

-آره حق باشماست من قبلا در مورد این موضوع فکر کردم ولی خوب باید این احتمال رو هم بدیم دیگه

رها

الآن چندساعته تویه ماشین داریم میریم یه جاکه نمیدونم کجاست هواکم کم داره تاریک میشه .

من گشتمه

دنیل یه نگاه بهم کردویه لبخندزد دست کردتوجیبش یه دونه ازاون شکلات هایی که دیشب داده بودبهم دوباره داددستم.

-چنتا ازایناروداری که تموم نمیشه

دنیل:نترس اونقدر هست که تارسیدن به مقصدتوروسیرکنم.

-خوب حداقل یکم بیشتربده

دنیل:نه دیگه اونوقت تموم میشه.

شکلات روبازکردم خدایی خیلی خوشمزه بودهرکدوم ازیویوها یه طرفم نشسته بودن نگاشون کردم جفتشون سرشونوچسبونده بودن به شیشه خواب بودن.یه فکری به ذهنم زدچطوره یواشکی ازتوجیب دنیل چندتادیگه ازاون شکلات هاروبردارم؟آره فکرخوبیه.

آروم دستموبردم جلوخیلی یواش دستموکردم توجیبش .وااییی چقدشکلات همه روبرداشتم دستموآوردم بیرون.

-دنیل میشه یه دونه دیگه ازاون شکلات هاروبدی خواهش میکنم.

یه نگاه بهم کردیه لبخندزد دستشوکردتوجیبش ولی تادست زددیدخالیه .

خواست چیزی بگه دستاموبازکردم بردم جلوش خندیدم.اونم خندید

دنیل:ای شیطون آخرکارخودتوکردی؟

-میگن دزدبده دزدبزنه شاه دزده.

انگارانراحت شد روشو کرداونورچیزی هم نگفت.

همه شکلاتاروخوردم.ولی هنوزم گشتم بود.

پس کی میرسیم؟من دیگه خسته شدم

راننده:تایک ساعت دیگه میرسیم ازاونجابه بعدبایدازراه آبی برید.

-چسبی یعنی باکشتی؟ ولی من از مردن تو آب وحشت دارم

دنیل: حالا کی گفته میخوای بمیری؟

-خوب معلومه دیگه آگه امشب دریاطوفانی باشه میمیریم دیگه

دنیل: نگران نباش اگر هم بود فردا حرکت میکنیم ولی واسه مطمئن شدن شما میگم که امشب

دریاطوفانی نیست همین امشب میریم.

حوصلم سررفته بود این دوتا گامیو هم که کپیدن.

هیــــــــن یه فکر باحال زدبه سرم رو کردم سمت دنیل گفتم

دنیل: حاضری یکم بخندیم؟

دنیل: بخندیم چ جوری؟

-اون بامن فقط پایه ای یانه؟

-معلومه که هستم

خوشم میاد با این که پیر شده ولی حسابی پایه است

یه دستمال کاغذی بده.

اونم داد روم کاملاً چرخوند سمت من تا ببینه من چیکار میکنم. دستمال رو سرشوتیز کردم آروم بردم

جلو نمیدونم جمشید بود یا حشمت. بردم جلو یواش نوک دستمال رو کردم تو دماغش تکون دادم یکم

اینور اونور شد. سریع کشیدم بیرون نگاه کردم به دنیل داشت یواش میخندید حالا نوبت اون یکی بود.

دستمال رو بردم جلو کردم تو دماغش به دماغش یه چین آورد خیلی باحال شد دنیل داشت آروم میخندید.

دوباره رفتم سمت اون یکی دستمال رو کردم تو دماغش دادزد

آه مگس مزاحم.

خندم گرفت دنیل میخندید حتی راننده هم خندش گرفته بود. رفتم سراغ اون یکی دستمال رو کردم

تو دماغش یهوقاطی کرد بادستش محکم کوبید تو دماغش اووووووووووف فک کنم له شد. تا این

کارو کرد هر سه تا مون زدیم زیر خنده یهو دوتا شون چشماتشون رو باز کردن وقتی دستمال کاغذی

رو تو دستم دیدن خواستن یه چیزی بگن که نگاهشون افتاد به دنیل دیگه هیچی نگفتن.

-خخخخخ شرمنده حوصلم سررفته بود.

چیزی نگفتن ولی معلوم بود عصابشون تعطیل شده ها.

رسیدیم به مقصد از نخل هایی که اونجا بود فهمیدم توجنوب کشوریم هوا هم کاملاً تاریک شده بود.

-اینجا کجاست؟

دنیل: جنوب، از این جا میریم تو کشتی از اونور هم میریم لندن.

-خب من الان هم گشتمه هم خسته ام

-وقتی رفتیم تو کشتی هم غذا تو میخوری هم اینکه استراحت میکنی.

پس بریم دیگه من خسته ام

راه افتادیم بعدیه ده دقیقه رسیدیم به یه جایی که چندتا کشتی بود فک کنم اینجا خلیج فارس. سوار کشتی

شدیم دریار و دوست داشتم ولی همیشه از اینکه بخوام تو آب حالایا استخریادریا بمیرم میترسم حتی

حاضرم تو آتیش بمیرم ولی تو آب نه.

کشتی حرکت کرد.

یه مرده بالجه جنوبی اومد سمتمون.

مرده: دنبال من بیاید تا هم غذا تو نوبخوریدهم استراحت کنید.

بابایول این دنیل فکر همه جاشو کرده بوده. دنبالش رفتیم از یه نردبون که پله میخورد میرفت پایین

رفتیم پایین یه اتاقک دوازده متری بود یه میز وسطش بوداون طرف هم یه سرس شلنگ و جارو و این

چیزا بود یعنی من باید وسط این مردابکیم وای آگه این گامبوها بلغم بخوابن. آگه بدخواب باشن نصفه

شب بیوفتن رومن که من میمیرم که هیچ زجر کش میشم و ایااااا خداجون مراقب باش.

-ما اینجا باید بخوابیم؟

دنیل: آره امشب اینجا مییم فردا صبحم لندن.

-هه رسما له شدیم رفت.

دنیل: چی؟

-هان هیچی.

مرده بادونفر دیگه اومدن دستشون یه قابلمه بودونون و یه چندتا ظرف

-جونم غذا.

مرده: ببخشیدیه دونه بشقاب کمه.

-آقامن بااین دوتاگامبونمیخورما میترسم آخرش خودمم بخورن.

دنیل خندید وگفت: بیا توتواین بخور.

یه بششقاب گذاشت جلوم یه دونه هم جلوی خودش یه دونه هم جلوی اون دوتا.

خخخخ خوشم اومدخوب هواموداره.

درقابلمه روبازکردم و اای کوبیده بود. من عاشق کوبیده ام مخصوصا اگه بانون لواش بخوریم خیلی

میچسبه. شیش تا گذاشتم توبشقابم واسه تشکر از دنیل شیش تا هم گذاشتم توبشقاب اون نگاه کردم دیدم

دوتا بیشتر نمونده. خخخخ زیرچشمی اون دوتارونگاه کردم منتظربودن واسه اونام بزارم احتمالا

توفئه داشتن دوازده تا بزارم واسشون. منم خواستم یکم ادیتشون کنم قابلمه رو هول دادم طرفشون گفتم

-اینم مال شما

سریع قابلمه روکشیدن وقتی دیدن دوتابیشتر نیست یه نگاه به بشقاب من کردن یه نگاهم به بشقاب دنیل

دوباره نگاه کردن به قابلمه بیچاره ها دلم واسشون سوخت کولا بادشون خالی شد. به دنیل نگاه کردم

زدزیرخنده

دنیل: امان از دست تودختر

خودمم خندیدم شروع کردیم به خوردن لقمه اول روخوردم خواستم دومی رو بخورم که نگاهم افتادبه

بشقاب اون دوتا خالیه خالی بود و اای یعنی این دوتا چقدر میتونن گاوباشن من تازه یه لقمه خوردم

ولی اونا یه کباب رو خوردن الشفا.

من همه کبابامونمیتونم بخورم واسه این که ادیتشون کنم این کاروکردم چهارتاکباب از بشقابم برداشتم

گذاشتم توبشقابشون .

-بفرمایید... حالا هی بگیرها بده رهابده.

خندیدن شروع کردن به خوردن خیلی باحالن.

دنیل: پس اسمت رهاست.

-مگه نگفته بودم بهتون؟

نه

-آره اسمم رهاسه

-قشنگه

-ممنون

دوباره شروع کردیم به خوردن سیرسیر بودم. ولی یه نصفه ازکیابم رو برداشتم گرفتم تو هوا از تهش شروع کردم به گاززدن آخرش هم انگشتمو مکیدم. هه ناخودآگاه بایدآوری اون روز سامان این کارو کردم. خودمم نمیدونم یهوچم شدکه اینکارو کردم. از سرمیز بلندشدم از اتاق اومدم بیرون رفتم ته کشتی دستامو کردم توجیب مانتم یادسامان افتاده بودم. تودلم یه حسی بهش داشتم ولی نمیدونم چی بود نه اصلا من هیچ حسی بهش ندارم خیلی هم ازش بدم میاد. دروغ گوی نامرد همون موقع یه دستی نشست روشونم برگشتم دیدم دنیله .

دنیل: چیزی شده ؟

نه

-ولی انگار ناراحتی

-آره ناراحتم ... ناراحتم از شرایطی که توشم ناراحتم از دنیا ناراحتم از دست هرچی مرده .

-رها... میدونم شرایطی که الان توشی واست سخته من میدونم تو خانوادتو دوست داری میدونم تو این مدت خیلی سختی کشیدی ولی یه روزی تموم این سختی ها تموم میشه. یه روزی برمیگردی پیش خانوادت من اینوبهت قول میدم .

-قبلا هم گفتم همتون قول میدیدولی عمل نمیکنید.

روموازش گرفتم برگشتم سمت دریا

-میشه یه سوال بپرسم جواب بدی؟

-حتما میخوای بدونی باتوچیکار داریم؟!

-آره همینو میخوام بدونم ... لطفابهم بگو

-الان نه وقتی رسیدیم بهت میگم فقط اینوبدون نمیزارم بهت بدبگذره خودم هم پدرت میشم هم مادرت نمیزارم آب تودلت تکون بخوره.

یعنی چی؟ واسه چی اینوگفت؟ برگشتم سمتش که ازش بپرسم منظورش چی بوده ولی دیدم رفته.

خدایا سرنوشت من چیه منو داری از خونوادم میگیری که چی بشه؟ میخوای بامن چی کار کنی؟
خدایا تو از دلم باخبری میدونی که چقد وابستم به خونوادم خواهش میکنم مراقبشون باش خدایا من
حاضرم جونمو واسشون بدم خدایا حتی اگه شده از عمر من بردار روعمر اونا بزار فقط مراقبشون
باش.

سامان

وقتی از خونشون اومدم بیرون رفتم دنبال چندتا از بچه ها . به کمکشون تونستیم توتلفنشون شنودبزاریم
وقتی کارمون تموم شد ازشون خداحافظی کردم گفتم که فردا اول وقت میام اینجا . خیلی نگران رهام
هنوزم ازش خبری نیست . در اتاقم زده میشه حتما سحره .

بیاتو

از تختم بلند میشم روش میشینم . سحر میاد تو

سحر: داداشی چیزی شده ؟

نه چ طور مگه ؟

-آخه از وقتی اومدی همش تواتاقتی

-چیزی نیست فقط یکم خسته ام

-پاشوبیا مامان میگه غذا آمادس

-اومدم

از اتاق رفت بیرون منم یه دستی روم کشیدم رفتم بیرون .

سر میز نشستم

به به چه کردن همه رودیوونه کردن

مامان: نوش جونت پسر م میدونستم فسنجون دوست داری همون روواست پختم

-دستت دردکنه خیلی وقته یه غذای درست حسابی نخوردم مامانی

سحر: بله دیگه واسه ما غذای مورد علاقمون رودرست نمیکنن واسه آق داداشم فسنجون میپزن

خدایشانس بده .

-داده عزیزم داده نمیبینی مگه؟ تاچشات دراد

مامان: باز شما دو تا چشمتون خوردبهم خروس جنگی شدین؟

خندیدیم

-چیکارکنم خوب یه مادمازل سحرکه بیشترنداریم بابا شیش ماه حوصلم سررفته بودحق بدیدخوب.

سحر درحالی که داشت آب ته لیوانش رومیریخت روم گفت

-مادمازل زنته

یهویادر هافتادم

-ببین دفعه آخرت باشه به زن من توهین کردیا

اصلاکپ کردن تا الان هر وقت اسم زن میومدخونم به جوش میومداونوقت الان دارم ازش طرف داری

میکنم. سحر باشک پرسید

-سامی سرت به سنگ خورده ؟

خندم گرفت

-نه بابا سنگ چیه؟

مامان: ببینم نکنه خبریه ؟

این دفعه دیگه بلندخندیدیم

سحر: پاک داداشتم دیونه شدرفت.

خلاصه شامم روباکی مسخره بازی و تعجب های سحر و مامان خوردیم .

باصدای زنگ موبایلم بیدار شدم سریع پاشدم باید میرفتم خونه رها اینا . رفتم یه دوش گرفتم تند

اومدم بیرون لباسامو پوشیدم رفتم بیرون.

مامان: خیر پسرم سر صبحی کجا؟

-سرکار

-امروز که تعطیله

-کارماکه تعطیلی نداره راستی سحر کجاست؟

-رفته خونه دوستش .

-آهان

یه استکان چایی گذاشت جلوم

-ممنون

-نوش جان

صبحونه موسریع خوردمازخونه زدم بیرون ماشینم روروشن کردم

-پیش به سوی خونه رها

زنگ خونه شونو زدم مادرش دروبازکرد.

زهرخانم: سلام آقاسامان شمایدبفرمایید؟!

-سلام زهرخانوم شماخوبیدببخشیدمزاحم شدم.

-مزاحم چیه بیاتویسرم.

رفتم توباپدش احوال پرسى کردم .

محمدآقا: بشین سامان جان

-ممنون

نشستم رومبل

-خبری نشد رهاتماس نگرفته؟

زهرخانوم: نه بابا دریغ ازیه زنگ

-خب تلفنی که قطع بشه یا شماره ی آشنایی چیزی ؟

محمدآقا: نه اصلا دیروز تماس خاصی نداشتیم.

-نگران نباشیدانشا... پیدامیشه.

مامانش یه آهی کشیدکه نگو

باباش: سامان جان ربنتت روبرخورگرم میشه

-دستتوندردنگنه

تشنم بودشربتی که زهرخانوم چنددیقه پیشش آورده بودیه نفس خوردم وبلندشدم

محمدآقا: کجا شماکه تازه امیدید؟

نه دیگه مزاحم نمیشم بازم سرمیزنم.

خواستم برم که تلفن زنگ خورد هر سه تامون نگاه کردیم به هم

-خواستش میکنم زود جواب بدید تا قطع نشده فقط مراقب باید ممکن رها باشه نباید شک کنن

مادرش رفت سمت تلفن

مادرش: بله؟

...-

به ما یه اره کرد که یه نی رها نیست

-تویی سمیه جان؟

.

.

.

تلفن رو قطع کرد.

-سعی کنید زیاد اشغالش نکنید.

خواستم برم که یادیه چیزی افتادم

-راستی اگه هر وقت که رها زنگ زده بش نگید که من انجام اصلاسمی از من نیارید به مریم خانوم

بگید.

محمدآقا: چرا دلیل خاصی داره؟

-اون الان از من متنفر من بهش قول داده بودم که مراقبش باشم که این اتفاق افتاد. الانم حال درست

و حسابی نداره نمیخوام بدون من انجام چون از اون جایی که از من بدش میاد ممکنه دیگه زنگ نزنه.

از شون خدا حافظی کردم اومدم بیرون. خواستم ماین رو روشن کنم که یکی زده شیشه ماشین.

مهدی بود تقریباً باهم رفیق شده بودیم. در ماشین رو باز کردم پیاده شدم بهش دست دادم بامریم سلام

کردم.

مهدی: خیلی وقته اینجا ای؟

نه اومدم ببینم رها زنگ زده یانه که دیدم خبری نشده.

مریم: تور و خدا گه از ش خبری شد بهم بگینا.

لبخند زدم

باور کنید منم اگه بیشتر از شما نباشه کمتر از شما نگران ش نیستم. راستی تا یادم نرفته اگه احتمالا رها بهتون زنگ زد نگید که من باهاتون در ارتباطم اصلا هیچ حرفی از من نزنید.

مریم: چرا؟

-الان داشتم به خانواده رها میگفتم رها الان به خاطر کاری که من باهش کردم از من بدش میداد اگه بفهمه من اینجام ممکنه دیگه بهتون زنگ نزنه پس خواهش میکنم مراقب باشید هر خبری هم شد به من بگید.

شمار مودام بهشون از شون خدا حافظی کردم رفتم سمت کلانتری.

رسول: به به چه عجب او مدین الاره؟

بهش دست دادم

-لوس نشو خونه رها شون بودم هنوز از ش خبری نشده خیلی نگران شم.

-اووووووف باباتو هنوز زن نگرفتی اینجوری اگه بگیری چی میشی بابازن ذلیل

زن ذلیل عمته خودتم دیدم بعد عروسیت یه ماه نیومدی سرکار فقط من موندم به منم از این مرخصی ها

میدن یانه؟

خندیدگفت

-باشه آقا سامان خودتم میبینم عوض یه ماه سه ماه مرخصی میگیری. حالا میبینیم دیگه.

خندیدم پس چی فکر کرده حاضر م از همه چیزم بگذرم فقط بارها باشم همین واسم بسه

رسول: هوی عاشقیا ده بار صدات کردم کجایی؟

-هیچ جا بلغل تو... ساعت چنده؟

-دوازده

-اوف چقد دیر میگذره؟!

-جانم ببینم دیر اومدی زودم میخوای بری؟ پاشو برو تواتاقت ببینم بلند شوم منم از کار انداختی

باش بابا حالا خودش میادسه ساعت تواتاقت من تلپ میشه ها.

رفتم بیرون. اتاقم یکم اونطرف تر بود رفتم توش خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم. دم مش رمضون گرم معلومه هر روز گردگیری میکردن. رفتم سمت پنجره پرده هاشوزدم کنار اتاق روشن شد. همیشه همین جوری بودم وقتی از راه میرسم میرم پرده رو میزنم کنار نور رو تو روز دوست دارم. نشستم پشت صندلیم. همون موقع در زده شد.

بفرمایید

مش رمضون باسینی چایی اومدتو

مش رمضون: سلام جناب سروان خوش اومدی اینجا بدون شما صفایی نداشت

دلشچایی رو گذاشت رومیز

-سلام مش رمضون گل خودم... قربونت برم من که سرمیزدم

-چ سرزنی میومدی همین که میگفتی سلام دودبچه بعد میگفتی خدافظ

-دستت دردکنه... تو که کار منو میدونی تو عملیات بودم ولی انشا... دیگه هستم که اذیتت کنم

-نوش جان... این چ حرفیه بابا اگرم توسر به سرم نذاری که من دیگه امیدی واسه او مدن به اینجا

ندارم دلم خوشش تو هستی والا تو اینجا از بی حوصلگی دق میکردم

-خدانکنه حالام هر وقت دلت گرفت یا حوصلت سر رفت بیابیش خودم شمام مثل بابای خدایا مرزم

میمونید

-خدار حمتش کنه بامن کاری نداری جناب سروان

-صد دفعه گفتم به من بگوسامان بعدم نه دستت دردکنه.

خندید یه نوش جان گفت رفت بیرون. خدایی خیلی پیر مرد خوبیه. خیلیم اذیتش میکنم مدام سربه سرش

میزارم بنده خدایچی هم نمیگه. بعد اینکه بابام به خاطر مشکل قلبش از دنیا رفت مش رمضون عین بابام

شد. حتی یه وقتایی در دودلامو پیشش میگفتم چون وقتی بابام بود واسه اون تعریف میکردم.

.
.
.

خلاصه وقت کاری تموم شد از بچه ها و امش رمضون خداحافظی کردم او دم بیرون فتم سمت خونه

رها

باتکون های شدید یهنفراز خواب پاشدم

-بزاریدبخوابم بابا ...

دوباره تکون داد

-ای توروحتون بابا اون از دیشب که این دوتاگامبو اونقدر خروپف کردن نخواستیدم اینم از الان

دوباره تکون. دیگه قاطی کردم عین برق گرفته ها بلندشدم نشستم.

-هان چیه ولم کنیددیگه بابا بیدار شدم

دنیل: ساعت دو بعداز ظهره چقد میخوابی الان میرسیم

پس دنیل بود. هـان گفت دو

-گفتی ساعت چنده؟

دو

همون موقع شکم صداس در اومد

من گشتمه

دنیل ز دزیر خنده گفت

-تو چرا همیشه گشنه ای؟

-خب بمنچه شما همیشه سیری بگما من تاصبونه نخورم هیچ جاباهاتون نمیام.

صدای خنده اون دوتاگامبو اومداهمیتی ندادم.

دنیل: پاشو ببینم صبونه چیه؟! بلندشو و گرنه این دوتاگامبو همه ناهار تو میخورنا

بعدم رفتت نگاش کردم نشست روصندلی یه بشقابم جلوش بود شروع کردبه خوردن اون دوتاگامبو هم

داشتن با لبخند به من غذاکوفت میکردن. سریع پاشدم دویدم سمت میز نشستم شروع کردم به خوردن

خیلی گشتم بود مرغ سرخ شده بود شروع کردم به خوردن هنوز لقمه اول و نخورده بودم لقمه دومو

میخوردم اصلا بایه وضع بی تربیت غدار و خوردم

-آخی ترکیدم.

روم و مردم سمت گامبوها خدایی مونیزدن باهم داشتیم فکر میکردم چ جور می‌شه فرق

اینارو فهمیدولی هیچ نشونه ای پیدا نکردم

ببینم شما چ فرقی باهم دارید

یکی شون گفت

-من کنار دماغ یه خال ریز دارم این تنها فرقه‌مونه

-خوب تو الان کدومی؟

-من جمشیدم

-ایول خدایاتو عجب آدمایی خلق میکنی ها دمت جیز.

اون مرده که جنوبی حرف می‌زد او مد

-آقا نزدیک اسکله ایم.

دنیل: باشه الان می‌ایم

رفتیم بیرون. وای اینجا چقد خوشگله تقریباً رسیده بودیم به ساحل. پشت ساحل درختای خیلی خشکی

بود یه سری آدم داشتن باهم... داشتن باهم... وای خاک تو سرتون این چ وضعیه بالباسای خاک

توسری داشتن کارای خاک توسری میکردن. روبهشون گفتم

-یعنی گونی گونی خاک رس تو سرتون خاک برسرا.

هرسه تاشون ردنگامو گرفتن یهوزدن زیرخنده

-آره بایدم بخندین شما که بدتون نمیاد... والا

از کشتی رفتیم پایین

-اینجا لندنه؟

دنیل: آره

-جای قشنگیه البته به پای ایران نمیرسه ها ایران تو همشون تکه تکه.

دنیل: آره من خودمم عاشق ایرانم

-یه سوال بپرسم؟

-او هووم

-شما پدر و مادرتون دوتا شون خارجی بودن؟

-نه پدرم واسه لندن بودم مادر مم مال ایران بود.

-شما از دواج کردید؟

-همه چیه بهت میگم هر چیزی که باید بدونی فقط الان وقتش نیست.

-الانم نمیگید که میخواید بامن چیکار کنید؟

-گفتم که الان وقتش نیست

-هـــووووووف

دیگه چیزی نگفتیم راه افتادیم سمت شهر خدایی قشنگ بود. وای مغازه هارو کلی لباس های خوشگل

تو ویترویشونه. چشم خورد به یه لباس قرمز بلندی ناز بوداگه بابا با م بودم بهش میگفتم واسم بخره ولی

حیف. اصلا بمنچه میخواستن منونزدن اصلا اونقدر از شون پول میگیرم که خودشون منو بیرن ایران .

خخخ منم حرفامیز نما این یارو دو میلیار داده منو خریده حالا من از ش پول بگیرم که چی بشه

اصلا بعید میدونم پولشون تموم شه والا مگه من میخوام چیکار کنم که هی پول بگیرم از شون.

دنیل: حشمت یه ماشین بگیر زود بریم خونه خیلی خستم

حشمت: چشم آقا

حشمت یه ماشین گرفت لامصبا آژانس هاشونم از این ماشین باکلا سا بود. نشستیم تو ماشین دنیل آدرس

رو به انگلیسی گفت منم هیچی نفهمدم .

-چند دقیقه دیگه میرسیم؟

دنیل: نزدیک یک ساعت دیگه... جمشید زنگ بزن بگو ما داریم میایم.

جمشید زنگ زد سلام نکرده گفت: ما داریم میایم

همون موقع هم قطع کرد.

-جمشید جون تو سلام بلد نیستی نه؟

جمشید: نه

-نمیگفتی هم معلوم بود.

از پنجره خیابونا و مغازه هارو داشتم نگاه میکردم لامصباچ لباسایی داشتن.

تو این فکر ابودم یهو یه بوی بدوبی تربیت از سمت حشمت اومد. برگشتم سمتش باکف دستم یه دونه محکم زدم پشت کله ش

-واقعا که خجالت نمیکشی از این بوهای بیتربیتی از خودت درمیاری خاک تو سرت با این هیكلت خجالت نمیکشی گامبوی خپل بوزا.

یهودنیل و جمشید بلندشروع کردن به خندیدن. خودم خندم گرفتم

مخصوصا با کلمه ی آخرم "بوزا". خخخخ

ای بابا این چرابوش نمیره تازه داره تندترم میشه

-ای مرده شور تو بیرن حشمت توجی خوردی مگه، آخه چرا این کارارو با خودت میکنی؟ چرا ابوگندش نمیره اووووووووف پنجره روبکشین پایین خفه شدم.

دنیل روبه راننده که ایرانی حالیش نبودیه چیزی گفت اونم پنجره رو کشید بالا. وا من که گفتم بکشه پایین.

-دنیل فک کنم چپکی حالیش شدمن گفتم بکشه پایین نه بالا.

دنیل: منم گفتم بکشه بالا چون بوداره از بیرون میاد.

اوه اوه بعدم واسه اینکه زایه نشم گفتم

-هه خودم میدونستم واسه اینکه ببینم حشمت چقدر جنبه داره اینو گفتم.

اونام مثل اینکه سه شدن حرف منو فهمیدن زدن زیر خنده البته به جز حشمت که اخم کرده بود.

بالاخره رسیدیم

دنیل: پیاده شو بالاخره رسیدیم.

اول حشمت پیاده شد سمت دنیل روباز کرد اونم اومد پایین بعدم جمشید پیاده شد تا پول راننده رو حساب کنه و درآخرن.

-واووووووو اینجا چقد خوشگله.

دنیل: توش از بیرونش قشنگ تره ها بیابریم تو.

حشمت در زد. یه مرد حدودا سی ساله در باز کرد گفت

-اسلام آقا بالاخره اومدین چشم ماروشن

بااون دوتاخپل هم سلام کردودر آخرروبه من گفت:خیلی خیلی خوش اومدین خانم

-ممنون

واین چرافارسی حرف میزد؟جلل خالق

رفتم داخل و اااااااوخیلی خوششگله اصلاباغیه واسه خودش یه حیاط خیلی خیلی بزرگ داشت
وسطش یه استخر بودالبته اونم خیلی بزرگ بود دوطرف حیاط پردرخت بود یه تاب خوشگلم
زیردرختابود.وسط حیاط سرامیک بود ازیه جایی به بعدم چمن بود.درکل خیلی خوگی بودپرازگل
ودرخت بود.

دنیل:معلومه خیلی خوشت اومده

اوووف واسسه اینکه عین ندیدیدیدانباشم لبخندمقورت دادم گفتم

-ای بدک نیست

ولی مثل اینکه دنیل بازم متوجه شدیه لبخندز دوراه افتاد.همون موقع یه زن درورودی
رو باز کرداومدبیرون .فک کنم زنشه ،یکم توپولی بودمو هاشوکوتاه پسر ونه زده بود لباسشم ...واین
چرالباسش شبیه خدمتکاراست اومدنزدیکمون گفت
-سلام آقا خیلی خوش اومدین.

روبه من گفت:وای دوشیزه شماخیلی زیبایی به شمام خیرمقدم میگم

کولا کپ کرده بودم فقط تونستم سرموواسش تکون بدم ..اینا چراهمچینن اینم که فارسی حرف میزد
تازه به منم گفت دوشیزه وابه حق چیزای ندیده و نشناخته...خداشفابده

رفتم توخونه و ااااایییی خیلی خوشگل بود یه پذیرایی گنده داشت که پله میزد میرفت طبقه بالا مبل
های شیک پرده های خوشگل شیش تادر فقط طبقه پایین بود حتما دوتاش دسشویی وحمومه دیگه نه
بابامنم خوش خیالما اینا کلاسشون بالاس اوناروتواتاق هاشون میزارن .

یهوشیش تازن عین جوجه اردکا ازیه جاکه احتمال میدادم آشپزخونه باشه پشت سرهم اومدن سمت ما
خیلی باحال کنارهم ایستادن وشروع کردن به خوشامدگفتن به منودنیل . البته منونمیدونم چرادوشیزه
صدامیکردن خداهمشونوشفابده. وای من دوباره کپ کردم لبامو غنچه کرده بودم چشمم اندازه هلوشده
بود.داشتم بهشون نگاه میکردم . جالب اینجاست لباساشون مثل همون زنه که اول دیده بودم بودفک

کنم همشون خدمتکارن باخنده دنیل روموازشون گرفتم وبه اون نگاه کردم

دنیل:وای رها قیافت دیدنیه چرا اینقدر تعجب کردی؟

-هه واسه اینکه شما بعداون گامبوها چندتایویوی دیگه روهم تربیت کردین.

دنیل خندید.روبه اون زنا گفت: غذارو آماده کردید؟

همون زنه ای که اول توحیاط دیده بودمش گفت:بله آقا شماتا لباساتون رو عوض کنیدماهم

میزومیچینیم

دنیل داشت میرفت سمت یکی ازاون اتاقا

-دنیل

برگشت نگام کرد.دوباره رفت واین چشمه؟!همون زنه که توحیاط بوداومدکنارم گفت

-دوشیزه بیایدمن اتاقتونوبهتون نشون میدم.

سرموتکون دادم دنبالش راه افتادم اون جلوترازمن میرفت. ازاون پله های مارییچ گذشتیم.

بعله طبقه دومم بزرگ بودوشیک منتها اونجادیگه مبلواین جورچیزانبودفقطکناردیوارچندتاگلدون

بزرگ باگل های شیک خوشگل بود. شیش تا اتاقم اینجا بود. رفتیم سمت یکی ازاتاقای سمت راست

سومین اتاقش زنه دروبازکردروبه من گفت

-بفرمایید دوشیزه ایجاتاق شماست.

ازش تشکرکردم رفتم تودروبوستم برگشتم بیینم چ شکلیه.

.
. .
. . .

والله ای خیلی خوشگله ترکیبی ازآبی روشن باسفیدبود. همیشه دوست داشتم اتاقم ست آبی وسفیدباشه

.خیلی نازه یه تخت بزرگ دونفره آبی آسمونی میزهای کنارتختم سفیدبود رنگ کشوهاشم آبی

میزآرایش همین طوربود. یه بالکن داشت که درش شیشه ای بود رفتم جلو بازش کردم رفتم توبالکن

وایی خیلی خوشگله حیاط ازبالا نماش قشنگ تره. رفتم دوباره تواتاقم یه کمددیواری داشت بازش

کردم وایی مامانی قلبم یه عالمه لباسای خوشگل بودیه چندتاش بیتتربیتی بود ولی بیشترش مناسب

و پوشیده بود. داشتم میزدمشون کنار یکی یکی نگاهشون میکردم که دیگه سکنه زدم همون لباس قرمز
که دیده بودم اونم بودوایییی خدا عاشقتم خیلی ماهی دمت گرم. درزده شد
بفرمایید

یه دختره اومدتو

دوشیزه غذا آماده است آقاگفت زودتر بیاید

باش الان میام

اون رفت منم خواستم برم که چشمم خوردبه یه درکه توانا قم بود دروبازش کردم جونم مُستراب
بابا ایول دسشویی هاشونم خشکله آدم دوس داره دوساعت بشینه توش فقط فکر کنه. دسشویییش بزرگ
بود اونطرف ترم وایییی یه وان گنده من عاشق وانم بزار غذا موبخورم میام حسابی از خجالتت در میام
وان جون. سریع دست و صورت موشستم از دسشویی اومدم بیرون رفتم پایین. داشتم میرفتم سمت همون
جایی که احتمال میدادم آشپزخونه باشه. رفتم توش یکم خجالت کشیدم خیلی سربه زیرگفتم: سلام
سرم هنوز پایین بود.

دنیل: چرا وایسادی بیابخور

به میز نگاه کردم وایییی همه چی بود حتی غذاشونم ایرانی بود... سوپ ماکارونی سالاد ماکارونی
جوجه کباب زرشک پلو خلاصه همه چی بود وقتی دیدمشون آب دهنم جاری شد آقا اصلا تازه گشتم
شد سریع نشستم رو همون اولین صندلی. بشقاب سوپموبر داشتم که سوپ بریزم که یکی دیگه
از خدمتکارا گفت

بدیدبه من دوشیزه من براتون میریزم

نه ممنون خودم میریزم

بشقاب رواز دستم گرفت برام دوتاملاقه ریخت. اولین قاشق رو خوردم وای حرف نداشت شروع کردم
بقیه سوپ رو خورن تن تن میخوردم. بشقاب برنجموبر داتم دوباره اون زنه ازم گرفت گفت
چی میخورید دوشیزه بگیدمن براتون میریزم

لطفا یکم از اون زرشک پلو بریز گوشت شینه ام برام بزار آب خورشتشم زیاد باشه مرسی.

بیچاره باکلی تعجب داشت واسم میریخت. غذارو گذاشت جلوم لقمه اول روزدم وایی اونم خیلی

خوشمزه بود اونم تندتندخوردم بعدشم سالادماکارونی خوردم .

-واای ترکیدم آشپزکی بوده ؟

یه زنه گفت:من بودم دوشیزه ببخشیداگه بدبود.

رفتم جلو دستشو گرفتم گفتم

نه عزیزم خیلی خوشمزه بود واقعا چسبید

-نوش جانتون

داشتم میرفتم نگام افتادبه دنیل داشت بالبخندنگام میکردبهبش یهه لبخندهمراه بایه چشمک زدم رفتم بیرون.

دراتاقم روبازکردم رفتم تو.یه لبخندشیطانی به همه وسایل زدم یهودوبیدم روتخت وایلی خیلی نرم بود شروع کردم به پیریدن روش اونقدرپریدم که نزدیک بود سرم بخوره به تخت رفتم سمت میزآرایشی یه لبخندخبیثم به وسیله آرایش زدم همه چی داشت .
-بزاربرم حموم ازخجالتتون درمیام.

رفتم سمت کمددیواری درش روبازکردم حوله تن پوشموبرداشتم یه دست بلیزشلوارست زرو که عکس زنبورروش داشت برداشتم خیلی خوشگل بود.پریدم توحموم وان روپرکردم ازآب داغ همیشه عاشق آب داغ بودم اصلا لامصب آرامش میداد بهم.وقتی کاملاپرشد انگشتم روکردم توش خوب بود خیلی یواش رفتم تووان خوابیدم

-وووووووییی داغه

تقریبا بدنم عادت کردبهبش

-آخیش

سرم روگذاشتم رولبه وان بدنم روزیرآب داغ ماساژمیدادم خیلی خوب بودعضلات بدنم شل میشدخیلی کیف میداد.نشستم تووان میخواستم خودمو بشورم بیام بیرون به انواع شامپویی که روقفسه بودندگاه کردم همه بامارک های گرون اول سرم روشستم بعدم بدنم رو یه دوش گرفتم وآب روبستم.
خداروشکر دیوار های حموم چون تودستشویی بودباجنس شیشه بود سردم نمیشد . رفتم سمت لباسام.خودمو خشک کردم بعدم لباسام رو پوشیدم اومدم بیرون.رفتم جلوی آینه که رومیزارایشی بود،

به خودم نگاه کردم چندروزی بودحموم نرفته بودم سفیدترشده بودم یه خط چشم ملایم کشیدم بایه

رژقرمز یه باردیگه خودمونگه کردم ...

-جونم لب

خوب بودم نیازبه ارایش نداشتم ولی آرایش کردن رودوست دارم البته به اندازه.

رفتم بیرون ازاتاق ازپله هارفتم پایین دنیل روومبل روبه تلویزیون نشسته بودمنودیبالبخندگفت

-حموم بودی؟

-اوهوم

-این لباسه خیلی بهت میادموهاتم قشنگن

-ممنون

روسری سرم نکرده بودم خیلی اهل حجاب نبودم ولی رولباسم همیشه حساسم دوست ندارم بازیاجذب

باشه تانگه نامحرم روم باشه کولا ازاین که یه مردسیخ وایسه نگام ککنه بدم میاد.رفتم کنارش نشستم

همون موقع یکی ازخدمتکارابایه سینی که دوتالیوان شربت توش بوداومداول به دنیل تعارف کردبعده

من.

خدمتکار:بفرماییددوشیزه

ازاین که بهم میگن دوشیزه بدم میادبرام سنگینه.

-ممنون...اسم شماچییه؟

-شیلا دوشیزه

-میتونم شیلاجون صداتون کنم؟

-خواهش میکنم.

-میتونم یه چیزی ازتون بخوام؟

-بفرمایید

-لطفاًدیگه به من نگیددوشیزه اسم من رهاست اینوبه بقیه هم بگو.

-آخه دوشیزه...

-من که الان بهت گفتم به من نگودوشیزه

ولی آخه شما دختر آقایید همیشه که...

چی؟؟؟؟!!!!

این گفت من چیم؟؟؟کیم؟؟؟

دنیل انگار هول شد شربت پرید تو گلوش.

دنیل: توبروشیلا

شیلا: چشم آقا

به دنیل باحالت گیجی نگاه کردم.

دنیل: ببین رها من باید برات توضیح بدم... اصلا... اصلا من قصدم این بود که همین امروز بهت بگم ولی

خب یکم نگران شدم... من...

دنیل این چی گفت، گفت که من دختر تو ام آره ولی من که دختر تو نیستم؟! من دختر تو نیستم... من

دختر تو نیستم...

اشک تو چشم جمع شده بود دنیل مدام میگفت آروم باشم ولی من آروم نبودم سریع از جام بلند شدم

دویدم سمت اتاقم. رفتم تو در و بستم خواستم قفلش کنم که کلید نبود رفتم سمت بالکن درش

رو باز کردم رفتم توش هوای خوبی بود بانسیمی که میومد موهام تو هوامیر قصیدن. ولی من حالم خوب

نبود اصلا نمیفهمیدم یعنی چی که من دختر دنیل من که دختر اون نیستم من فقط فقط

دختر بابا محمد و مامان زهرام باید آوری اونا اشکام جاری شدم مانعشون نشدم خیلی دلم بر اشون تنگ

شده بود یه عالمه ولی فقط بامسخره بازی هام میتونستم یکم کمتر خودمو اذیت کنم ولی اشتباه میکردم.

من مامان بابامو میخوام خدایا کجایی صدامو میشنوی من خونواده خودمو میخوام... خدایا دلم واسشون

تنگ شده... همین طور داشتم گریه میکردم که یه دستی به شونم فشار آورد بر گشتم دنیل بود کی

او مدمن نفهمیدم.

دنیل: رها خواهش می کنم گریه نکن آروم باش من همه چیو برات توضیح میدم... اصلا مگه

نمیخواستی بدونی واسه چی اینجایی خوب من بهت میگم به شرط اینکه آروم باشی گریه هم نکنی؟

آروم سرمو تکون دادم اشکام سریع پاک کردم. دنیل بهم لبخند زد دستمو گرفت منو نشوندر و تخت

خودم نشست کنارم. شروع کرد به حرف زدن نگاهش تو چشمام بود و حرف میزد

دنیل:رها من امروز میخوام زبون بازکنم حرف بزنی واسه اولین بار میخوام حرف بزنی...میخوام همه چی که تا امروز تو دلم سنگینی میکردی و من به هیشکی نمیگفتم واسه تو بگم چون میدونم کسی هستی که میتونم بهت اعتماد کنم.

تونگاش یه ناراحتی رومی دیدم یه غم چندساله به بقیه حرفاش گوش دادم
دنیل: تک فرزند بودم پدرم پولدار بود همه ارشش به من رسید البته خودم زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم
یه روز تصمیم گرفتم برن سفر دونفره اون عاشق هم بودن منم همیشه آرزو میکردم اگر یه روزی ازدواج کردم مثل اون دوتا عاشق هم باشیم. خلاصه تو این سفر وقتی که دارن برمیگردن تصادف میکنن و میمیرن. من اون موقع بیست و سه سالم بود وقتی مامان بابام فوت کردن من شدم آقای خونه مثل همین الان پدرم قبل از اینکه بره سفر صدام کردیه گوشه بهم گفت این دنیا خیلی کثیفه گفت مراقب خودت باش گفت زحمت بکش پول در بیار منم تا حالا هم زحمت کشیدم هم اینکه به جز خریدن توو یه کار دیگه کار اشتباهی مرتکب نشدم. انگار میدونست میخواد بمیره بهم گفت اگه یه روز خواستی با کسی ازدواج کنی بایه دختر ایرانی ازدواج کن گفت چون مادرم ایرانیه و خوبه ، زن منم باید ایرانی باشه...

یه آه کشید و ادامه داد

ولی من نتونستم به حرفش گوش کنم... دو سال بعدش که من بیست و پنج سالم شد تو دانشگاه بایه دختر به اسم آنا که مال همینجا بود آشنا شدم. اولش فکر میکردم اونم یه بقیه دختره میخواد با پول ازدواج کنه تا با خودم. اما کم فهمیدم بایه یه فرقی داره فکر میکردم اون منو به خاطر خودم میخواد یه چندماه گذشت من دیگه طاقت نداشتم دوست داشتم زودتر باهاش ازدواج کنم. یه روز تو دانشگاه دعوتش کردم باهام بیاد کافی شاپ اونجا بهش گفتم که دوسش دارم گفتم عاشقشم گفتم حاضر م هر کاری کنم تا فقط مال من باشه. اون دختر خیلی زیبایی بود میدونی رها چشمش مثل تو بود خمار و قهوه ای.

یکم مکث کرد دوباره ادامه داد

میدونی وقتی ازش خواستگاری کردم چی گفت؟ بهم گفت که اونم عاشقمه گفت که خیلی وقته بهم علاقه مند شده فقط منتظر بوده که من ازش خواستگاری کنم. سر تو در دنیا هم ما با هم ازدواج کردیم شب

عروسی از ش قول گرفتم هیچ وقت بهم خیانت نکنه همیشه دوسم داشت باشه اونم بهم قول داد وگفت منو فقط و فقط به خاطر خودم میخواد و واسه پول نیست که حاضر شده بامن ازدواج کنه. اوایل خیلی خوب بود ولی بعد حدودا یک ماه زود از خونه میرفت بیرون دیرم بر میگشت وقتی هم از ش میپرسیدم کجامیره میگفت بادوستاش میره دور دور. حتی یه باریادمه نصفه شب برگشت دیگه کم کم عادت کرده بودم تا اینکه دوستم منو دعوت کرد به مهمونیش میخواستم به آنابگم تاباهم بریم ولی چون قبلا چندتا مهمونی دعوت شده بودیم و اون نیومده بود دیگه بهش نگفتم و خودم تنها رفتم. اون شب کلی دلشوره داشتم. وقتی رسیدم ویلای دوستم رفتم تو خیلی شلوغ بود از هممون اول صدای خنده های آناتو گوشم بود هرچی اینور اونورم رونگاه میکردم نمیدیدمش به خودم گفتم حتما خیالاتی شدم. اول مهمونی خوب بود مثل همیشه ولی آخرش بدتموم شد خیلی بد...

دوباره ی آه کشید

وقتی مهمونی تموم شد خواستم برم دنبالش دوستم تاباهاش خدا حافظی کنم ولی پیداش نکردم رفتم داخل ویلا طبقه اول خونه رو کولاگشتم نبود رفتم طبقه بالا دوباره صدای خنده ی آنابه گوشم خورد ولی ایندفعه از اتاقی بود که طبقه دوم بود. خیلی کنجکاوشدم درو آروم باز کردم رفتم تو ولی با چیزی که دیدم قلبم شکست خورد شدم مردم... آنابا چندتا مرد در حالی که هیچی تنش نبود داشت کصاف کاری میکرد باورم نمیشد اون بهم خیانت کرده بود از اتاق او دم بیرون سریع رفتم تو ماشین تا خودخونه پامواز گاز بر نداشتم اون موقع اتاق منو آنا همینجا بود، همینجایی که الان اتاق توعه رسیدم خونه او دم همینجا اعصابم خورد بود قاطیه قاطی بودم. ساعت سه و نیم صبح بود که او من تا خود صبح کلی باهم دعا کردیم من فقط تونستم یه سیلی بهش بزنم. اون منو خورد کرد منو کشت ولی من فقط تونستم یه سیلی بهش بزنم.

آروم یه قطره اشک از چشمش اومد همیشه از این که ببینم یه مرد داره گریه میکنه ناراحت میشدم نمیگم مرد نباید گریه کنه ولی میگم نباید جلوی یه نفر دیگه مخصوصا یه زن گریه کنه دلم میگیره. پشت به من و جلوی در بسته بالکن ایستاد در حالی که سعی داشت بغضش رو بخوره ادامه داد -رها میدونی تهش برگشت چی بهم گفت؟ بهم گفت اون اصلا دوستم نداشت واسه پولم باهام ازدواج کرد گفت بارها و بارها باصدا تمرد همون کارارو کرده گفت وقتی میگفته بادوستاشه بادوست

سرش روانداخت پایین آروم شونه های مردونش شروع به لرزیدن کرد. ناراحت شدم خیلی زیاد. رفتم پشتش دستمو گذاشتم روشنش آروم فشار دادم برگشت ستم صورتش خیس از اشک بود دستمو بردم جلوی انگشتم صورت اصلاح شده اش رو پاک کردم. اشک تو چشم جمع شده بود بعله من یه همچین آدم احساساتی هستم. آروم گفتم

-دنیل تو خیلی سختی کشیدی اون زن لیاقت عشق تو رو نداشت...-

انگار منتظریه جرقه بود منو کشیدتو بلغش سرش و گذاشت روشنم و آروم گریه کرد. مانعش نشدم دستم رو گذاشتم پشت کمرش آروم نوازش میکردم

-دنیل گریه نکن اون کسی که به خاطرش گریه میکنی لیاقت این اشکاتونداره خواهش میکنم گریه نکن. من دوست ندارم گریه یه مرد خوب مثل تو رو ببینم.

سرش رو آروم برداشت بادستمالی که از جیبش در آورد اشکاش رو پاک کرد
دنیل: رها ازت یه چیزی میخوام حاضری دخترم باشی؟

هان

-چی؟؟؟-

-میدونم برات سخته ولی من میخوام دخترم باشی میدنم دیره ولی الان میخوام به حرف بابام گوش کنم بااین تفاوت که اون میخواست من بایه ایرانی ازدواج کنم ولی حالا میخوام پدر خونده یه ایرانی باشم به من این اجازه رومیدی رها؟

زل زده بود تو چشم گیج شده بودم اخه یعنی چی؟

-ولی من اصلا نمیفهمم من دخترت باشم که چی بشه؟

-که بعد از من همه چیزم مال تو باشه... ببین رها من واسه آخر هفته که دوروزه دیگه است مهمونی ترتیب دادم به مناسبت ورودتوبه همه هم گفتم که دخترم میخواد بیاد. به همه هم گفتم من از مادرت که مثلاً آنا باشه جداشدم گفتم که اون یه ایرانیه و بعد از جدا شدن از من میره ایران درحالی که

تو رو باردار بوده و منم نمیدونستم. مادرت یا همون آنا بر اثر مریضی میمیره و تو میای اینجا پیش من .

-ولی خب اگه من اینکارارو کنم تهش چی میشه یعنی... یعنی اینکه اصلا چ ربطی داره وجود من

اینجاچی میگه؟

-آره راست میگی ... بعدازمرگ من خیلی هابه جون هم میفتن که صاحب مال واموال من بشن حتی خیلی هاخودشونومیچسبونن به من تامن از هرطریقی حتی اینکه فرزندخونده من بشن مال من بهشون برسه .

-خوب برسه اگه اونا فرزندخونده توبشن چی میشه مثلا؟

-بیین رها من میخوام بعدازمن همه اموالم به کسی برسه که یه ایرونیه تمام وکمال باش کسی باشه که چشمش دنبال مال من نباشه بعدمن راه خودموادامه بده.

-خوب یکی دیگه چرابه من اعتمادمیکنی شایدمن یکی باشم مثل بقیه اونایی که میگی.

-نه مطمئنم تواینطوری نیستی همون موقع که دیدمت فهمیدم یه ایرونیه اصیلی یکی که نمیزاره حق باطل بشه من همه ایناروازچشات خوندم.

-خوب اگه وسط کارآنابرگرده چی ؟

-اون مرده

-چی؟؟؟

-چندماه بعداومداینجا گفت که ایدز گرفته اومده بودحلالیت بطلبه ...سه ماه بعدش مرد

-من تاکی بایددخترخونده توباششم دلم واسه خونوادم تنگ شده کی میتونم برگردم پیششون؟

-من زیادتواین دنیانیستم تا چندماهه دیگه میرم پیش پدرمادرم ...میرم اون دنیا

-یعنی چی چی میگی دنیل داری منو میترسونی؟

یه لبخندبهم زدگفت

-تواین چندسال توتنها کسی هستی که نگرانیمن توموردارم بدخیمه خیلی زنده نیمونم نهایتا

شیش تایکسال

-شوخی میکنی؟

-نه دیگه باهم رفیق شدیم

-دلم گرفت خیلی نناراحت شدم ناخواسته اشک ازچشمام اومد.دستش روآوردجلوواشکام روپاک کرد

-دنیل:رها توچشمای خوشگلی داری هیچوقت گریه نکن حیفه.

یه لبخندز دادامه داد

-حالا قبول میکنی دختر خونده من باشی دوشیزه؟

خندم گرفت

-باکمال میل آقا

دوتایی خندیدیم هه نه به اون فیلم هندی چنددقیقه پیشمون نه به الان

دنیل:رها قول میدم نزارم حتی اب تودلت تکون بخوره میدونم تو این مدت ممکنه خیلی ادیت بشی

و خیلی زیاد دلتنگ خانوادت بشی ولی من تمام سعیم رومیکنم تایه ذره مثل اونا واست پدری کنم.

میدونی چیه به پدرت حسودیم میشه واسه داشتن دختری مثل تو.

بهش لبخندزدم .

-راستی تو میگی خیلی هازهر طریقی که شده میخوان اموالتوازت بگیرن و این یعنی از این به

بعد رجوری شده به من نزدیک میشن درسته؟

-آره دقیقا تو باید خیلی مراقب خودت باشی

باهم از اتاق رفتی بیرون.

سامان

دیگه تحمل ندارم خدایاپس چرا خبری ازش نمیشه؟ خیلی نگرانشم هنوزم خودم و مقصر میدونم خدایا

مراقبتش باش. تو این مدت از بس مشکوک شدم که مامانمو آجیم دیگه فهمیدن یه خبری هست ولی به

رو خودشون نمیارن. ساعت هشته شبه یعنی الان رها غذا خورده کجا میخوابه نکنه بره قاطیه

خلافکارا؟ نکنه مواد فروش بشه؟ و ایااااا خدادارم دیوونه میشم. در اتاق زد شد

-بفرمایید

مامان اومدتو

مامان: سامان جان مادر غذا آماده است بیاتاسر دنتشه.

اصلا گشتم نبود یعنی باید آوری اینکه الان رها چیزی خورده یانه چیزی از گلوم پایین نمیره.

-ممنون مامان من اشتها ندارم.

-سامان جان چیزی شده؟

-نه مامان جان

خاک توسرت نکنن که آگه بخوای یواشکی هم عاشق بشی همه میفهمن
مامان: من مادرتم بزرگت کردم میفهمم که پسر من بالاخره عاشق شده فقط نمیدونم چرا از منی که مادرشم
مخفی میکنه.

دوس داشتم بهش بگم ولی روم نمیشد. اومدکنارم لبه تخت نشست وگفت
-نمیخوای بگی این عروس قشنگی که تونسته دل بچه منو اینجوری بلرزونه کیه؟
-آره مامان گل پسرت عاشق شده فقط... فقط اینکته ...
-فقط اینکته چی؟

پاشدم نشستم روبه روش دستاش رو گرفتم گفتم

-مامان میخوام دعای کنی هم منو هم ... هم.....

-هم کی؟

-هم رهارو

پس اسمش رهاس ... خوب مادر چون اینکته غصه خوردن نداره آدرس بده همین آخر هفته میریم

خونشون

پشدم پشت بهش وایستادم روبه روی پنجره

-نه همیشه رهانیست

مامان باحالتی که تعجب کرده بودگفت

-مگه کجاست... بالاخره هر جا باشه برمیگرده دیگه؟!

-دزدیدنش... یعنی یعنی اینکه اول خودم دزدیدمش

-من نمیفهمم یعنی چی؟

یه بار دیگه همه چی واسه مامان تعریف کردم.

مامان: غصه نخور مادر هرچی خدا بخواد همون میشه حتما مصلحتی توشه

سحر: آخی بیچاره رها ولی داداش غصه نخوری یا ایشا... زودتر پیدا میشه خودم واست آستین بالا

میزنم.

-! توکی اومدی آتیش پار هه ؟!

بالاخره یکی از کارای خارق العاده ای که یه خواهر شوهر میتونه انجام بده اینه که به صورت خیلی نامحسوس سر برسه که حتی یه پلیس نامحسوسم نفهمه ... حالا هم زودتربیاید که غذا از دهن افتاد.

از اتاق رفت بیرون . ماهم پشت سرش راه افتادیم

-خدا به داد رها برسه.

مامان خندید.

نه و لش کنید ... عوضیا و ولش کنید ... ولش کنید

یکی از اون مردا رفت سمتش یه چاقو گذاشت زیر گردنش

نه

چاقو رو کشید .. زمین غرق خون شد

رها

یهوا از خواب پر دم . زل زده بودم به دیوار رو به روم عکس رها رو روش دیدم .

رها ...

چشمام پراشک شد

-کشنتش ...

یه قطره اشک از چشمام سر خورد

نه باورم نمیشه کشنتش .. نه نه این امکان نداره

اشکام به شدت میومدن ...

-خدایا ... خدایا ... این یه خواب بود یه خواب بد ... خیلی بد ... خدایا جونمو بگیر ولی رها رونه ...

داشتم خفه میشدم اشکاموپاک کردم سریع کلید سوئیچ ماین رو برداشتم از اتاق اومدم بیرون . مامان و

سحر داشتن تلویزیون نگاه میکردن .

مامان: کجامادر خیره ؟

کجا؟ واقعا کجا؟... آره باید میرفتم جایی که منو آروم کنه... باید برم جایی که بوی رها رو بده.

-جایی کار دارم شاید شب برنگردم.

منتظر نشدم سریع رفتم از خونه بیرون.. ماشین رو روشن کردم. شیشه روتاه کشیدم پایین

...یاد سرد از توش میود ولی من آروم نمیشدم، یاد رها داشت دیونم میکرد.

وقتی که داشتن اذیتش میکردن ولی نمیدونم چرا هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد. نگاهش مثل همیشه

نبود. خودم جلوی خونه رها دیدم. ساعت رو نگاه کردم یازده شبه، یعنی خوابن؟

رفتم پایین دستمو گذاشتم روزنگ. چند لحظه بعد محمد آقا او دمدم در

-سلام

در حالی که تعجب کرده بود جوابمو داد

-سلام... چیزی شده؟؟؟؟ نکنه... نکنه رها...

-نه نه رها چیزیش نیست من... من...

یه نفس عمیق کشیدم و سریع گفتم

-میزارید امشب من تواتاق رها بخوابم؟

بیچاره کرده بود از جلوی در رفت کنار. رفتم تو حیاط. حیاط قشنگی داشتن

محمد آقا: سامان تو حالت خوبه

-نه اصلا خوب نیستم

برگشتم روبه روش و ایستادم

-دوش دارم

جمله موخیلی سریع گفتم اولش تعجب کرد... حالم ناجور بود اشک تو چشم جمع شده بود. بهم

لبخند زد او مدجلوتر دستش رو گذاشت روشونم و آروم فشار داد گفتم

-میدونم

ای یعنی خاک دو عالم تو سرت باباشم فهمیده بود.

-میدونستید؟

-آره همون اول که داشتی واسه منو مامان رها میگفتی که چ اتفاقی افتاده هم من هم مامانش متوجه

شدیم.

نه خاک دو عالم کمه برویمیر...

محمدآقا: بیابریم تو

رفتم توخونشون

سلام زهراخانوم

زهراخانم: سلام سامان جان خیلی خوش اومدی... غذا خوردی؟

بله ممنون ببخشیدمزا حمون شدم

نه پسر م حتما اومدی که امشبو اینجای خوابی؟

ب...بله

-اینکه خجالت نداره ماهم دیگه میخواستیم بریم بخوابیم.

محمدآقا: بیاتاتاق رهارونشونت بدم.

رفتم دنبالش... ازپله هارفتیم بالاجلوی اولین اتاق وایستاد

محمدآقا: اینم اتاق رهاست... شب بخیر

-ممنونم از لطفتون شب شمام بخیر

رفتم داخل اتاق دروباز کردم... ای جونم بوی رهارومیداد. به اتاق یه نگاه انداختم. مرتب و باسلیقه.

خودموانداختم روتختش سرموفر و کردم تو بالشتش نفس عمیق کشیدم بازم نفس بازم نفس.

-خودشه تنه‌اچیزی که میتونه منو تو این مدت آروم کنه همینه

دوباره نفس کشیدم. بالشتو گرفتم تو بلغم و مدام نفس میکشیدم.

ر-هاکاش بودی ومن الان به جای بالشتت خودتو بلغل میکردمو بوت میکردم.

پتوش رو کشیدم روم حتی پتوشم بوی رهارومیداد سرمو بردم زیر پتو. خیلی زود خوابم بردیه خواب

آروم یه خواب که خیلی وقت بود بهش احتیاج داشتم.

رها

از دیروز تا حالا که فهمیدم دنیل مریضه مدام پیشش خیلی هواشودارمم درسته که من از خانوادم دورم

ولی اون خیلی وقته که از خونوادش دوره میخوام دخترخوندش باشم مخوام تواین مدت کمی که پیشمونه واقعا دخترش باشم.رفتم جلوی آینه با گیره های خوشگلی که واسم گذاشته بودن پتوکشومو هاموکج کردم وبهشون گیره زدم.خیلی خوشگل شد.از اتاق رفتم بیرون دنیل توحیاط بودمنم رفتم توحیاط پشتش بهم بود.آروم رفتم جلوپشتش وایسادم دستموگذاشتم روچشماش خندیدودستش روگذاشت رودستمم.صداموعوض کردم گفتم

-آقا من سامانتام(یکی از خدمتکارا)میخواستم بگم زیادی تو ،افق محوشده بودی

خندید.بلندخندید،دستموبرداشتم رفتم جلوش وایسادم

-به چی فکر میکنی مستر؟

-به تو

-جدا؟

-بله

-دنیل به چیزی بگم ردنمیکنی؟

-تاچی باشه

-میشه ایندفعه رودیگه اجازه بدی زنگ بزnm خونوادم؟بخداقول میدم هیچی نگم فقط صداشونو بشنوم

-رها توآگه هیچی هم نگی شماره میوفته پلیسا خط رو ردیابی میکنن

-بخدا زود زود قطع میکنم فقط بزار...خواهش میکنم

-باشه ولی قول بده حرف نزنم زودم قطع کنی

-آخ جونم عاشقتم دنیل

سریع دوبیدم توخونه .رفتم تواتاقم دروهم بستم نشستم روتخت باگوشیم سریع شماره خونه رو گرفتم

خیلی زود برداشتن ای جونم صدای بابام بودچقدرگرفته است

بابا:بله؟

-....

-الو

-.....

-چرا حرف نمیزنی؟

یهوانگار یادیه چیزی افتاد سریع گفت

رها...رها تویی بابا

اشک تو چشم جمع شد

رهایی خودتی بابایی

صداش بغض داشت. همون موقع مامانم گوشی رو گرفت باگریه گفت

رها...رها مادر جواب بده رها جونم حرف بزن تورو خدا...رها

جلوی دهنم محکم گرفتم اشکام همین جور میومدن نباید صدما میشنون نباید صدای گریه هامو بشنون

همون موقع گوشی از دستم کشیده شد. دنیل بود که اومده بودتو اتاق منم نفهمیده بودم زانوزدم روزمین

اشکام بیصدا میرختن دنیل کنارم نشست

دنیل: رها آروم باش گریه نکن خواهش میکنم...مگه نگفته بودم نمیخوام چشمای قشنگت اشکی بشن؟

پریدم تو بغلش سرمو گذاشتم روسینش شروع کردم به گریه کردن. اونم بلغلم کردمو هامو آروم نوازش

میکرد. تو بغلش گریه میکردم اونم هیچی نمیگفت. سرمو از روسینش برداشت آروم بادستاش

اشکامو پیا کرد

دنیل: قرار ما این نبود که گریه کنی رها مگه نه؟

-آره ولی باور کن...

-اشکالی نداره ولی قول بده دیگه گریه نکنی خوب؟!

سرمو تکون دادم باهم از اتاق رفتیم بیرون. روتابی که زیر درختا بونشستیم.

دنیل: واسه فردا آماده ای؟

-آره...دنیل؟

-بله؟

من میترسم نه اینکه اتفاقی برام بیوفته هانه از این میترسم از پس کاری که میخوام انجام بدم بر نیام

-اشکالی نداره رها تو قراره کاری رو در حق من بکنی که ممکنه هیچ کس دیگه نتونه. ازت ممنونم

ولی اینوبدون حتی اگه نتونستی هم عیبی نداره خودتو سرزنش نکن.

شیلا از توخونه اومد بیرون روبه ماگفت

-آقا دوشیزه غذا آماده است

دنیل: پاشور هامن که خیلی گشمنه

پاشدم داشتیم باهم میرفتیم که متوجه شدم دنیل دنبالم نمیاد برگشتم دیدم بایه دستش تاب رو گرفته بادست

دیگش سرش رو سریع دوییم سمتش

-دنیل... دنیل چت شده حالت خوبه تورو خدایه چیزی بگو! دنیل جون رها حرف بزن مردم بابایه چیزی بگو؟

بادستم زیر دستش رو گرفتم نشوندمش روتاب .

دنیل: خوبم رهانگران نباش

تو که جون به لبم کردی میخوای بریم دکتر؟

نه نیازی نیست بالاخره پیریه وهزارتا درد ومرض دیگه. تونگران نباش

نشستم کنارش آروم شونه هاشوماساژ دادم برگشت نگام کرد بهم لبخندز دمنم جوابشو بالبخندم دادم.

-الان خوبی؟

سرش روتکون داد بعدم بلندشد دستش رودراز کرد جلوم دستش رو گرفتم باهم رفتیم توخونه.

پشت میزنشستیم وای طبق معمول همه چی توش پیدا میشد.

-اووووووم دستت طلا طلاخاتم.

طلاسم آشپز مون خدایی دستش طلاست یه چیزایی درست میکنه که نم درست نکرده

بود. سرموانداختم پایین شروع کردم مثل گاو خوردن.

دنیل باخنده گفت: رها؟

درحالی که دهنم پر بود نگاهش کردم گفت

بهت حسودیم میشه

-به من؟

-آره، واسه اینکه باینکه بیست سالت هاولی هنوز توبچگیت غرقی.

-اولامن بیست سالم نیست نوزده سالمه دوما من بچه نیستم فقط کودک درونم هنوز زنده است.

دوباره خنیدیومن هم دوباره عین گاوشروع کردم خوردن.

.
. .
.

بالاخره بعدیک ساعت سیرشدم .دستم رو گذاشتم روشکم وبه صندلی تکیه دادم یه جوری که انگار لم داده بودم.

دنیل:رهاامروز برو بیرون هرچی دوست داری بخر هم برای فرد وهم برای هروقت که دلت خواست.
عین خرتیتاب خورده نیشم واشدرو بهش گفتم
-راس میگی؟

-آره هروقت خواستی به جمشیدیا حشمت بگوتابیرنت.

-جونم فقط من پرخرجا زیادبایدواسم خرج کنید.

-اشکالی نداره بالاخره منم یه دخترکه بیشترندارم.

بدنبال حرفش از آشپزخونه زد بیرون.نمیدونم چراوقتی منومثل دخترخودش خطاب میکنه یه جوری میشم ازیه طرف دوس ندارم ازطرفی هم وقتی یادوضعیتش میوقتم میگم عیبی نداره.

از طلاخانم وبقیه تشکرکردم ورفتم تواتاقم .دوس داشتم همین الان برم خریدهم واسه اینکه کلی

چیزمیز بخرم هم واسه اینکه کلی بگردم چون تواین چندروزی که اینجام اصلا نرفتم لندن روببینم.

رفتم سروقت کمده،درش روبازکردم

-وای دارم چی میبینم؟؟؟چندتا لباس هلو میبینم...چندتا دیگه هم میبینم ...

روبه روی آینه وایسادم بایه قیافه حق به جانبی به خودم گفتم

-رها...رها...ای خاک توسرت ندیدیدید...پاک خول شدی دیگه...دوباره به بچه های انجمن

تیمارستانی هافتادی....

یاداون روزم افتادم همون روز که گونی گونی داشتم فوش بارخودمو یا کریم ال کیم میکردهم آخه اون

روزم به انجمن تیمارستانی ها پیوستم وای که چقدسوتی داده بودم پیش مامان بابام...مامان بابام...دلم

واسشون تنگ شده خیلی زیادکاش بتونم دوباره بهشون زنگ بزنم.هه یاداون روزی افتادم که مامان

ایناروتو وضعیت مثبت هیژدهی دیده بودم یادروزی که چارپایه گذاشتم رقتم روش تامامان باباروبیینم
همون روزی که نذاشتم بابام کارش روبکنه همون روزی که مگس رولشش کردم. زدم زیرخنده
بلندبلندمیخندیدم. دراتاق روزدن . هنوزداشتم قهقهه میزدم دربازشددنیل اومتو. وقتی دید دارم میخندم یه
لبخندزد اومدکنارم نشست
دنیل: چیه بگو ما هم بخندیم!؟
باخنده گفتم
-وای خخخ ههه دنی هههه
-خیل خوب بابا اول خنده هاتویکن بعدن تعریف کن.
لپم رگ به رگ شده بودبازورتونستم جلوخنده هاموبگیرم بادستم لپاموماساژ میدادم وقتی حال
جا اومدگفتم
-وای دنیل یادکارای خودم افتادم
-کدوم کارا مگه چیکارکردی؟
همه ی چیزایی روکه تالان داشتم بهش میخندیدم براش تعریف کردم. بعدش اونم افتادروتخت شروع
کردبه خندیدن خودم دوباره خندم گرفته بودخوابیدم ککنارش سرموگذاشتم روبازوش به پهلو و روبه
دنیل خوابیده بوادم دیگه داشتم خفه میشدم ازبس خندیده بودم . همین طورکه میخندیدم دیدم صدای
خنده دنیل قطع شده نگاش کردم دیدم داره بایه لبخندخاص نگام میکنه . وا این چراهمچین شد.
دنیل: رها توخیلی نازمیخندی
-آره بابا خودم میدونم تاحالا چندنفراینوبهم گفتن یه چیزجدید تر بگو.
دوباره خندیدیم. آخ که دلم دردگرفته بود. هنوزسرم رودست دنیل بودیه چرخ زدم صاف خوابیدم.
دنیل حالتشو تغییرداد همون طورکه دستش زیرسرم بود چرخیدبه پهلو شدوزل زده بودبهم.
یادیه چیزی افتادم
-هیــــــــن دنیل جمشیدوحشمت...
پاشدم نشستم.. روبهشش گفتم
-اگه اونالمون بدن چی؟ اوناز همه چی خبردارن!؟

دنیل: نگران نباش من به اونا اعتماد کامل دارم تو هم میتونی بهشون اعتماد کنی.

-ولی اگه بهشون پول بدن چی؟

-رها... تمام این ادمایی که تو این خونه دارن کار میکنن مدیون منن یه روز همشون روزیه جا جم کردم و آوردمشون اینجا بهشون کار دادم پول دادم غذا دادم همه چی در اختیارشون گذاشتم من مطمئنم نه اون دوتانه بقیه هیچ وقت به من نارونمیزنن.

آخی چ مهر بون.

دنیل: کی میری؟

-کجا؟

لبخند زد گفت

-خریددیگه.

-آهان همین الان قبل اینکه شماییای من میخواستم آماده بشم.

پس من میرم تو هم آماده شوبه جمشیدشونم میگم آماده باشن

باش ممنون

بهم لبخند زد از اتاق رفت بیرون. یه تونیک سفیدپلائی برداشتم یه شلوار لوله تفنگیه مشکی هم پام کردم

موهامم جلوش رو کج کردم پشتشم بستم یه موبند فلزی هم که روش پرنگین سفید بود انداختم دور کتشم

. عاشق مو هام بودم با اینکه بسته بودمشون تایایین گودی کمرم بودن. یه کیف سفیدم برداشتم با کفش

سفیدم ست کردم رفتم بیرون. درخونه رو باز کردم تا برم توحیاط دیدم جمشیدو حشمت پشتشون به من

دنیلم داره باهاششون حرف میزنه. چون دنیل روبه من بود منو دید تا خواست صدام کنه سریع

دستمو گذاشتم جلو دماغم که یعنی هیس. کفشم تو خونه پاک کرده بودم آروم آروم رفتم پشتشون

دوتا دستمو بردم بالا کف دستم رو صاف نگه داشتم صداشون کردم تا برگشتن سریع زدم وسط

پیشونیشون

برید حالشو ببرید. خخخخخخخخ

کلی خندیدم دنیلم پایه پای من میخندید

جمشید: توچ مشکلی بامن داری بچه جون.

-بچه جون عمته بعدشم من فقط میخوام سطح جنبه شمارو آزمایش کنم.

حشمت: باباتو که صدبار سطح جنبه مارو آزمایش کردی پس چراهی راه به راه میزنی آخه؟

-دوس دارم آقا اصلا شما مشکلی دارید... خیلی بیخود می کنید مشکلی داشته باشیدی تربیتا خجالت نمیکنم

عین زالزاک وایسادن جلوم شبیه گودزیلا هام که هستن عین جیر جیر کم هی حرف میزنن بابا خسته

نشید اینقدر فک زدیدوالا.

عین شتر مرغ سه تاشون زل زدن به من وقتی حرفم تموم شد انگار تازه فهمیدیم اوضاع از چه قراره

چارتایی خندیدیم.

-خیل خوب خنده بسه بریم که میخوام امروز حسابی پدرتونو دربیارم.

اسم رانندمون فرشید بود. روبهش گفتم

-فرشید جون داداش آتیش کن که میخوایم بریم.

اونم یه چشم گفتو رفت سوار شد. حشمت در ماشین رو واسم باز کردنشستم خودشم نشست کنارم جمشیدم

نشست اونورم .

-ووای اینادوباره عین چی چسبیدن به من خدابه دادم برسه.

خیابونا خیلی قشنگ بودن مغازه هاش کلا قشنگ بود. ماشین وایساد

-فرشید چرا وایسادی؟

فرشید: اینجا یکی از بهترین پاساژ هاس همه چی هم داره .

رفتیم پایین یه پاساژ چند طبقه بود با دیزاین قمرزوسفید قشنگ بود رفتیم تومن جلومیرفتیم جمشید و حشمت

که بادیگار بودن پشتم میومدن فرشیدم میومد که وسیله هارو ببره تو ماشین برگشتم سمتشون

-همتون یکی یه دونه از این چرخک هارو بردارین که راه سختی درپیش دارید.

خندیدیم. همه جور مغازه ای داشت دوس داشتیم از هر طبقه پاساژ هرچی چشممو گرفت بخرم.

یه مغازه کیف و کفش دیدم رفتیم توشش فروشنده منو دید او مدجلو. کصافط حیض او مدبهم دست بده که

همون موقع بادیگار دای خوبم او مدن تو وقتی دید او نا بامن دستش رو کشید به بادیگار دای گلو وقت

شناسم نگاه کردم همچین باخم نگاه میکردن به فروشنده که آگه من جاش بودم خودمو خیس میکردم

یه چشمک بهشون زدم همون طور بالبخندداشتم به کیف و کفشانگاه میکردم که چشم خوردبه یه کیف وچکمه چرم قهوه ای روکیفه بانگین های سفیده یه پاپیون خوشگل درآورده بودن روچکمه هم دقیقا عین همون پاپیون رو کنارش درآورده بودن خوشگل بودروبه جمشیدگفتم
-جمشیدجون اونواسم بگیر.

جمشیدم کارت کشیداونارو گذاشتیم توچرخکی که دست حشمت بودرفتم بیرون.
مغازه روبه رویش پالتوداشت نزدیک زمستون بودیم روزاهواخوب بودولی شباسرد.رفتم مغازه اون طرفش تن یه مانکن یه پالتوی چرم قهوه ای همرنگ کیف وچکمه ای که خریده بودم بودرفتم تواتاق پروتنش کردم اندازه اندازه بودفیکس بدنم خیلی خوشگل میشد توتتم. دراتاق پروروبازکردم
-جمشید،حشمت،فرشیدبیاین.

میخواستم نظر اونارو هم بدونم.هرسه تاشون باهم اومدن تا نمودیدن ابروهاشون خودبه خودرفت بالاواسکته نزنن یه وقت دستمو جلو صورتشون تکون دادم انگار اومدن به خودشون .
جمشید:بله کاری دارید.

-جمشیدی باردیگه بامن رسمی حرف بزنی همچین یه بروحالشو ببر هلو میزنم وسط پیشونیت که جدا
بری حالشوبری

خندیدگفت

نه نه از شما زیادبه مارسیده ماکلا شمارو میبینیم خودبه خودمیریم حالشومیریم حالا چیکار داری؟

-صداتون کردم که ببینم این قشنگه بهم میاد؟

بالبخندی که زدن فهمیدم خوب نیست عالییه .

-خیل خوب شما برید حساب کنید منم الان میام.

درو بستم پالتو رو در آوردم .

از مغازه اومدم بیرون . رفتم طبقه بالا ووووووییییی اینجارو باش این طبقه مخصوص انواع گوسی وتبلت ولب تاب واینجور چیزا بود یه چرخکی توش زدم چشم خوردیدبه یه گوسی اسمش رونمیگم که یه وقت تبلیغ نشه ولی اینوبدونیدمارکش معروف و عالی بودرفتم تو مغازه همون گوسی رو خریدم قاب قرمز و اسش گرفتم با همه تجهیزات . اونم خریدم اومدم بیرون چرخک حشمت پر شده بود.

رو کردم بهشون گفتم

-خوب حالا نوبت چیه؟

همشون بانیش باز گفتن :خونه

خخخ بیچاره ها خسته شدن منم با یه نیش باز تر گفتم

نـــــه اشتباه گفتید میخوام لب تاب بخرم .

همشون و رفتن ... رفتیم تویه مغازه مارک لب تابم مثل گوشیم بود ،مشکی بود خوشگلم بود.یه

فرشیدگفتم اینجا وایسه به فروشنده هم بگه هرچی برنامه ووبازی باحال داره واسم بریزه کارش تموم

شدبگیره بیادبالا. از فرشیدجداشدم رفتیم طبقه بالا و خوشبختانه پله برقی داشت. طبقه سوم همش لباس

توخونه ای و مهمونی و تولدو اینابودسی چهل دست لباس هم اونجا خریدم . فرشیدم دیگه اومده

بود. چرخک ها هر سه تاشون پر پر بود. فرشید بدبخت و دوباره فرستادیم پایین تا وسایل رو بزاره توماشین

رفتیم طبقه چهارم و اییییی پر بود از لباسای بی ناموسی و لباس های پوشیده که البته کمتر بود و لباس های

مخصوص مجالس . فک کنم یه ده دوازده تا مغازه تا اون طبقه بود که از هر مغازه کم کم چهار پنج

تا لباس خریده بودم به مغازه آخر رسیدیم دیدم همش لباس بی تربیتیه یعنی همشا ... یه نگاه کردم به

اون دوتا دیدم بالبخند دارن منونگاه میکنن. حیضای بی ادبا همچین منونگاه میکنن که انگار چ خبره

حشمت با لبخندبی تربیتش گفت: چیه برو بخردیگه .

بی ادب

جمشید: نگران نباش ما میایم نظر بدیم که خوبه یا بده.

بعدم دوتا شون خندیدن.

بی شعورا و ایساین تا بهتون حالی کنم .

دوتا شون فرار کردن.

منم از فرصت استفاده کردم به جای اینکه بیافتم دنبالشون پریدم تومغازه خوشبختانه فروشنده زن بود

و اای چقد خوشگلن شیش تا تاب ششورت خریدم همشون عروسکی و ناز، چارتالباس خواب

حریر و نازک، پنج تاهم تاب و شورتک جداگانه ولی خودم رنگاشون روست کردم. همه رو گذاشتم

رو میز تا فروشنده حساب کنه . برگشتم که برم یکی شون رو صدا کنم که بیان حساب کنن ولی تا برگشتم

دیدم هر سه تاشون عین بیشعورای گاوالبخندزل زدن به من .

-بیینید من حالتونو میگیرم بی ادبا.

هر سه تاشون باهم گفتن :خوشگله

-ههه چشادر ویش زودبیین حساب کنید .

جمشیدحساب کرد.از مغازه اومدیم بیرون.

-خوب میریم طبقه پنجم و آخر.

همشون عین چی نیشاشون واشد وا اینا چراهی لبخندبه من میزنن.رفتیم طبقه بالا دیدم یه رستوران

شیک و خوشگل به جای مغازه است.

-هه پس بگو چرا نیشتون باز شد...ای گامبوها،بریم مهمون دنیل جون

چارتایی درحالی که میخندیدیم رفتیم پشت یه میز نشستیم .

-خوب حالا چی بخوریم ؟

همشون اسم یه غذاروگفتن که من نمیدونم چی بود.

-من که نفهمیدم چی بودولی بگیدبیینارن میخوریم دیگه.

حشمت سفارش داد چنددقیقه بعدم گارسون غذاروآورد.نگاش کردم این دیگه چی بود؟

حشمت:خوشمزه استا بخور.

-باچی درست شده.

فرشید:سیب زمینی گوشت سبزی جات..

چندتاچیزدیگروهم گفت که نمیدونم چی بود

-مطمئنی فقط باایناست به نظر میادآشپزش هرچی زیردستش بوده روریکته تواین.

سه تاشون خندیدن خودمم خندم گرفت خدایی همه چی توش بودیه کم ازش خوردم خیلی خوشمزه بود

..

باکلی مسخره بازی غدامونو خوردیم اومدیم بیرون

-بیچاره دنیل فک کنم ورشکست بشه .

ساعت دوبعدازظهر بودوای چقدزودمیگذره ساعت ده اومه بودیم چارساعت گذشت.

بالاخره رسیدیم پیاده شدیم

-خوب وسایلارومتل سه تا آقابیریدبالا.

بیچاره ها نانداشتن باهزارببختی کلی پلاستیک روبه دست و دندون گرفتن منم دروواسشون باز کردم.

دنیل رومبل نشسته بودتامارودیدباخنده گفت

-اوووووف ببین رهاچ کرده

-سلام دنی جون بابط همه چی ممنون ولی فک کنم ورشکست شدین البته به منم ربطی نداره خودتون

گفتین هرچی دوست داشتی بخر.

-بله بله ولی بدون واسه شما هیچ وقت ورشکست نمیشیم حالا بگوببینم چیا خریدین.

-الان همه رونشونتون میدم بچه هاپلاستیک هاروبزاریدزمین.

اون سه تام پلاستیک هارو گذاشتن زمین شیلاجونم واسه همه مون شربت آورد.سریع شربت

روخوردم رفتم سمت پلاستیک هاهمه نشسته بودن.اولین پلاستیک روبرداشتم بدون اینکه توشونگاه

کنم ببینم چیه پلاستیک روچه کردم هرچی لباس بیتربیتی بودریخت زمین کولاحیثیم بربادفنارفت.

به بقیه نگاه کردم اون سه تاییشعورالاغ خربازورخودشونونه داشته بودن ولی سرخ سرخشده بودن

دنیل وقتی اوضاع رودیدیکم باحالت گیجی نگامون کرد.

-چیزه...چیزن اینا...اینایا...اینابدر دشمانمیخورن میریم سرلباس بعدی.

یهواون سه تاکه درحال انفجاربودن منفجرشدن ولی ایندفعه دنیلیم باهاشون میخندید.سریع لباساروجمع

کردم ریختم توپلاستیک.یه پلاستیک دیگه روبازکردم.اونم چیه کردم روزمین. ایبمیری رها دوباره

لباس بیتربیتی تزه اینابدترازقبلی هام هستن.دوباره صدای خنده شون بلندشود.

-چیزه...اینایا...اینام...

یهواون سه تاباخنده گفتن:اینام به درد مانمیخوره؟!!

مرده شورتونوبیرن دوباره بادنیل خندیدن.

پلاستیک بعدی روبرداشتم ولی اول توشونگاه کردم.اوه اوه اینارو...خوبه ایناروندیدن یه لباس

خعیلی بیتربیت توپلاستیک بود.پلاستیک روانداختم اونورروبه دنیل گفتم:اینام به

درد سن شما نمیخوره شرمنده.

دوباره خنديدن پلاستیک بعدی هم بدبختانه از همون لباس بئربينا بود. لباسای قدیم والا .
شیشمین پلاستیک روباز کردم فهمیدم بعله بالاخره اون لباسا تموم شدن.
-خوب خوب بالاخره یه لباس پیداشدمناسب سن شما باشه.
درش آوردم یه لباس بلندآستین حلقه ای نارنجی رنگ بودچون روش تورخورده بودواکلیل بهش
چسبیده بودتوشب عالی میشد.
دنیل:عالیه فک کنم واسه فرداشب عالی باشه.
نه خیرواسه فرداشب یه چیزدیگه رومیخوام بپوشم.
-چی اینکه خیلی قشنگه
-آره ولی اون هم پوشیده ترهم خوشگل تره.
پس اونو اول نشونم بده.
-اون توکدمه الان نخردمش توکمدبوده.
تصمیم داشتم همون لباس قرمز رومیخوام بپوشم .
پس لباسای دیگه رونشون بده.
یه بیست تاپلاستیک فک کنم شدمه رونشون داده بودم به جزیکی .نشون دادن لباسازخریدنشون
سخت تره.دولاشدم اونم برداشتم خالیش کرم روزمین.هیــــــــــــــن مگه اینا تموم نشدن
دوباره اون بیشعوراخنیدین.سریع گذاشتمشون توپلاستیک روبه اون بیشعوراگفتم
-ههه بهمین میخندین آدمتون میکنم هنوزمنونشناختین پاشین این پلاستیک هاروبیریدتواتاقم یالا.
دوباره بادشون خالی شد.وقتی رفتن نشستم پیش دنیل کلی بهشون خنیدیم.
دنیل:پاشو حالالا اون لباسی که واسه فرداشب میخوای بپوشی روبیارببینم.
نه دیگه اونوفرداشب میپوشم ببینید.
-ای ورپریده باشه .راستی به طلا بگو تاواست یه آرایشگر خوب بیاره.
نه نه نیازی نیست من از آرایش زیادخوشم نمیداد.خودمم بدم نگران نباشیدیه جوری خودمودرست
میکنم که خوشگل بشم.
-راهایی تو بدون آرایش قشنگی.

باگفتن کلمه رهایی یادابام افتادم دوباره اشک توچشام جمع شدیه لبخندبه دنیل زدم از پیشش بلندشدم
رفتم تواتاقم.

سامان

دیشب باصدای گریه زهرخانم از خواب بلندشدم. بیهویادرها افتادم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه که
اینجوری داره گریه میکنه. یه زیرپیرهنی مشکیه تنگ بدون آستین تنم بودمیدنم صورت خوبی نداره
من بااین لباس برم پایین ولی نمیتونستم دوساعت یه لباس تنم کنم سریع رفتم پایین زهرخانم رومبل
کنارتلفن نشسته بودمحمداقام بایه لیوان کنارش نشسته بود.

-چی شده نکنه... واسه رها اتفاقی افتاده

متوجه من شدن

زهرخانم: بیخس پسرم نمیخواستم بیدارت کنم .

محمدآقا: یکی زنگ زد...

-خوب خوب

-ولی اصلاحرف نزدماهم احتمال دادیم که رها بوده باشه.

سریع گوشیم رورفتم ازاتاق آوردم نشستم رومبل روبه رویی شون شماره ستوان کریمی روگرفتم آخه
اونا مسئول شنودبودن.

ستوان: سلام جناب سروان

-سلام ستوان چنددقیقه پیش...

-بله بله میخواستم بهتون زنگ بزنم.

-خوب شماره از کجاست تونستین ردیابی کنید؟

-نه متاسفانه زودقطع شدنتونستیم ردیابی کنیم ولی شماره از لندن بود

بادادگفتم: چـــــی؟؟؟؟؟

مامان باباش هول کردن اومدن جلوم وایسادن هی علامت میدادن که چی شده؟ منم بادست اشاره
کردم که چیزی نیست.

باشه ستوان ممنون هر خبری شد اطلاع بده.

گوشی رو قطع کردم.

زهرراخانم: چی شد ازرها خبری شده؟

-فک کنم حدستون درست بود رها زنگ زده.

یادیه چیزی افتادم

-شما از خارج آشنایی فامیلی چیزی داری مثل لندن؟

محمدآقانه: چه طرمگه؟

-آخه شماره واسه لندن بوده

زهرراخانم: چی لندن یعنی الان رها لندنه، واسه چی آخه؟

-نمیدونم فقط مطمئنم دوباره زنگ میزنه ولی اگه زنگ زد معطلش کنیدی یعنی هی حرف بزنی تا خط

روردیابی کنیم.

به ساعت نگاه کردم یازده صبح بود مریم ومهدی وهمین طور خانواده خاله رها هم اینجا.

الان بامهدی حسابی رفیق شدم، مهر دادم بچه خوبیه پسر خاله رها ومیگم.

روبه مریم گفتم

-مریم خانوم تو این مدت تماس مشکوکی یا غریبه ای یا حتی از خارج نداشتی؟

نه اصلا باور کنی داگه خبری بشه حتما بهتون میگم.

ساعت ده ونیم صبح بود باید میرفتم خونه از دیشب تا الان نه زنگ زدم نه رفتم. بلندشدم

با اجازهتون خیلی زحمت دادم من دیگه میرم

زهرراخانم: کجا سامان جان باش ناهار.

-ممنون خدا حافظ

به مراد دست دادم وخدا حافظی کردم رفتم سوار ماشین شدم واسه مهدی ومهر داد که واسه بدرقه تادم

دراومده بودن بوق زدم وحرکت کردم.

سر راه یک میوه وگوشت خریدم بالاخره من مردخونه ام دیگه. از ماشین پیاده شدم زنگ خونه روزدم

.مامان درو باز کرد درخونه رو وهم باز کرد اومداستقبالم.

-سلام مامان

-سلام پسرم کجا بودی کلی نگرانت شدم.

چیزی نگفتم رفتم تو راستش روم نمیشد بگم دیشب خونه هاشون بودم .

مامان: ببینم خبری شده؟

نه چ طور

وسایل رو گذاشتم رو این

-آخه انگار خوشحالی

آره خوشحال بودم همین که میدونستم رهازنگ زده و زنده است کلیه.

-مامان دعا کن دیشب رهازنگ زد.

مامانم با خوشحالی گفت

-خب خب باهات حرف زدی حالتش خوب بود؟

نه اصلا صحبت نکرد

یعنی چی؟

یعنی اینکه هیچی نگفت انگار زنگ زده بوودت صدای مامان باباشو بشنوه

پس از کجا میدونی اون بوده

-از اونجایی که از لندن زنگ زده خانوادم هیچ فامیل خارجی ندارن بعدم اینکه ارتباط کامل برقرار بوده

و صدای مامانش اینارو میشنیده ولی نمیخواست حرف بزنه .

-انشا... زودتر پیدا میشه.

-خدا کنه راستی صدای سحر نمیا دکوشش؟

-امروز کلاس داره

-آهان من میرم یه دوش بگیرم آب داغه؟

-آره مادر برو

رفتم تواتقم لباسامو برداشتم چپیدم تو محوم . آب رو باز کردم ، آب سرد همیشه منوازتموم فکر و خیالام

در میاره ولی برعکس الان منو یاد رهامیندازه. امروز صبح که مریم و مهدی رو پیش هم دیگه میدیدم

بهشون حسودیم میشد آرزو میکردم منم یه روز دست رها رو بگیرم و خوشبختش کنم همین جور که مریم در کنار مهدی احساس خوشبختی میکنه رهام کنار من احساس خوشبختی بکنه. آبروداغش کردم حالابتهتر شد. ایندفعه تو ذهنم خودم تو توکت شلوار دامادی دیدم رها رو هم در حالی که دستم و گرفته بودوبهم لبخند میزدتو لباس عروس.

-آخ خدایعنی میشه؟؟؟-

سرویدنم روشستم و اوادم بیرون. داشتم میرفتم تو آشپزخونه سرمم باحواله خشک میکردم.

مامان: عافیت باشه

-ممنون

-صبونه خوردی؟

-آره مامان فقط اگه میشه واسم یه چایی بریز.

-باشه مامان تو موها تو خشک کن منم الان یه چایی میریزم.

رفتم تو اتاق دوباره. سشواری رو برداشتم زدم به برق وقتی موهامو خشک کردم روغن موم رو برداشتم

مالیدم به موهام یکم از موهامو بالایی زدم یکمشم ریختم تو صورتم خیلی بهم میومد. رفتم تو آشپزخونه

مامان دوتا چایی آوردیکیش رو گذاشت جلومن یکیشم جلوی خودش.

-ممنون

-نوش جان

همون موقع صدای سحر از پشتمون اومد

سحر: به به میبینم مادر و پسر خلوت کردن.

بله بله ولی یه خروس بی محل مزاحم خلوتمون شد.

او مدپشتم گوشم رو گرفت کشید

-آی آی ول کن دیوونه گوشم کنده شد.

سحر: ببینم خروس بی محل کیه؟

-تو تو

محکم تر کشید از رو صندلی پاشدم

سحر: نشنیدم کیه؟

من من

گوشم روول کردوگفت

-آفرین خوشم میادخودت خوب میدونی .

نشست کنار و رو صندلی و چایم برداشت گذاشت جلو خودش

-هوی به چایم چیکار داری من عجله دارم باید برم اداره شمایه چایی دیگه واسه خودت بریز

مادمازل

چایی روکشیدم گذاشتم جلو خودم

سحر: مادمازل خودتی

چایی روکشیدجلو خودش

منم دوباره چایی روکشیدم جلوی خودم

دوباره اون کشیدجلوی خودش

من کشیدم

اون کشید

من کشیدم

اون کشید

خواسم بکشم جلوی خودم سحرگفت

-وایساوایسا

منتظر موندم ببینم چیکار میخوادبکنه. دیدم استکان مامان که خالی بودبرداشت چایی رونصفش کردیعنی

نصف چاییم واستکانم بودنصف دیگه تو استکان مامان. استکانم رو گذاشت جلوم

سحر: بخورگامبو

به چایی نگاه کردم به چایی اونم نگاه کردم باخنده گفتم

-گامبو خودتی چایی تو یکم بیشتره یالا بریز

استکانشو آوردبالا نگاه کردگفت

-چرالکی حرف میزنی مال توکه بیشتره

-اصلاهم اینجوری نیس حالاکه اینجوری شدبزارشون بلغل هم اندازه میگیریم.

عین بچه کوچولوها دوتااستکاناروگذاشتیم کنارهم

-دیدی گفتم

سحر:خوب ببا حالا یه ذره زیادتره ها

-همون یالا بریز

یه ایش گفت وسراستکان روکج کردیه ذره ریخت تواستکانم فقط یه ذره ها.

سحر:آخ مال توییشتراشدهخالی کن.

درحالی که میخندیدیم دوباره استکان هاروگذاشتیم بلغل هم دیدم یه کوچولی شایدنیم میلی متر

زیادتربودسراستکان روکج کردم یکم چایی ریختم توش خواست بخوره داددم گفتم

-اووووووووی نخور

سریع استکان روآوردعقب گفت

-چته دیوونه ؟

-مال تویه ذره بیشترشدیالا خالیش کن .

دوباره استکاناروگذاشتیم رومیزبلغل هم داشتیم نگاه میکردیم که مامان باخنده دوتااستکان چایی گذاشت

جلومون اون استکاناروهم برداشت اولش تعجب کردیم ولی بعدش دوتایی زدیم زیرخنده خدایی دیونه

ایم ما.

بعداینکه صبحونه روخوردم آماده شدم برم اداره بایدیه سری بزمن ببینم اوضاع از چ قراره.

.
. .
. .

آخ خدا خسته شدم بالاخره امروزم تموم شد.ساعت ده شبه

-من رفتم بخوابم شب بخیر

مامان وسحردوتاشون شبخیرگفتن رفتم تواتاقم دروهم بستم خوابیدم روتختم.خیلی خسته بودم ولی اصلاخواب نمیبردهی ازاین دنده به اون دنده میشدم ولی خوابم نمیبرد.میدونستم چمه ،حالادیگه شباقط جایی خوابم میره که بوی رهاروبده ویداونو برام زنده کنه.

ازتخت بلندشدم کاپشتم روپوشیدم شلوارم عوض کردم سوییچ وگوشیم روگذاشتم توجییم ازاتاق رفتم بیرون سحرتامنو دیدگفت:داداش تودیگه خیلی عاشقیایا...خوش بحال رها تاجشت دراد.

روبه مامان گفتم

-مامان چیزی نمیخوای فرداواست بخرم؟

مامان:نه مادرسلام برسون.

-چشم خدافظ

نشستم توماشین ضبط روروشنش کردم صداشم دادم بالا شییه روهم کشیدم پایین داشت آهنگ عشق من کجاست مهران فهیمی رومیخوند.

تاقبل ازاینکه عاشق رهابشم هر وقت این آهنگه میومدرش میکردم به خودم میگفتم این آهنگه مال اوناییه که عاشقن ولی الان صداش روتاته زیادکردم تازه میفهمم چ آهنگ قشنگیه انگاروصف حال منه رسیدم ازماشین پیاده شدم ودروقفل کردم.خدایمیدونه چقدر خجالت میکشم دعا دعا میکنم خواب نباشن.زنگ رومیزنم چندلحظه بعددریازمیشه میرم توحیات .محمدآقامیادیرون

سلام

محمدآقا:سلام سامان جان خوبی؟

به هم دست دادیم.

-ممنون ببخشیدمن دوباره مزاحم شدم.

-اشکالی نداره بیابیریم تو هواسرده

رفتیم توزهرراخانوم به گرمی باهام احوالپرسی کرد

زهرخانم:منتظرت بودیم سامان جان

-واقعا

خندیدگفت: آره واقعا

محمدآقا: بشین خیلی خوش اومدی

-ممنونم

نشستم رومبل زهراخانوم واسمون چایی آورد.

-چ خبر؟ دیگه کسی زنگ نزده؟

محمدآقا: نه از دیشب تا حالا تماس خاصی نداشتیم.

نیم ساعتی گذشت.

زهراخانوم: ساعت دوازده نمیخواید بخوایید؟

محمدآقا: شما برو خانوم منم الان میام.

زهراخانوم رفت تو این مدت فهمیده بودم محمدآقا خیلی زهراخانوم رو دوست داره.

محمدآقا: سامان جان اگه موافقی بریم بخواییم؟!

-آره آره حتما.

بلندشدم من رفتم تو اتاقها اونم رفت تو اتاق خودش. دروبستم و بهش تکیه دادم یه نفس عمیق کشیدم

وریه هامو پر کردم از بوی رها خیلی دلم براش تنگ شده. رو تختش خوابیدم یه بالش دیگه کنار تختش

بود اونو گذاشتم زیر سرمو بالشستی که رها سرش رو روش میزاشت گرفتم تو بلغم به خودم فشارش میدادم

وسرمو توش فرو میبرد. آخ که رها کاش بودی...

رها

بالاحساس اینکه یکی داشت گونه هامو نوازش میکرد چشمامو باز کردم. دنیل بود داشت بالبخندن گام میکرد

دنیل: صبح بخیر

هنوزم خوابالو بودم

-آره آره... بخیر

دوباره چشمامو بستم. یهو دنیل با صدای بلند خندید. عین برق گرفته هانشستم رو تختم.

دنیل: وای رها خیلی باحالی

سرموگرفتم بالا هنوزم عین این حیضاداشتن نگاه میکردم آب دهنمقورت دادم وسریع ازآشپزخونه
 زدم بیرون.صدای قهقهه زندشونوشنیدم بیشعورا ی گاو.

سریع لباسموعوض کردموباره برگشتم توآشپزخونه اولین نفردنیل متوجه من شدوقتی منودید ساکت
 شدونگام کردبقیه هم سرشونوبرگردوندندبدون اینکه محلشون بزارم نشستم پشت میزطلاواسم شیر
 وآب پرتغال آوردداشتم میخوردم که یهونگام افتادبه اون سه تابیشعوریعنی حشمت وجمشیدکه فرشیدم
 بهشون اضافه شده بود.داشتن بالبخندبازبهم نگاه میکردن بهشون یه دهن کجی رقتم دیدگه هم نگاهشون
 نکردم .دنیل داشت درموردمهمونیه امشب باهاشون صحبت میکردوقتی حرفش تموم شدبقیه یکی یکی
 رفتن.فقط من موندم ودنیل.

دنیل:همچین بی تربیتم نبودا.

منظورش به لباسبود.خوب معلومه واسه شمانبوده واسه من که بخوام بیوشم وبیام
 جلوچندتا مردزشته.سرموانداختم پایین.

دنیل:خجالت اصلا بهت نمیاد.

خندم گرفت وقتی خندم رو دیدخودشم خندید وازآشپزخونه رفت بیرون.منم سریع صبونه موخوردمو
 رقتم تواتاقم.دربالکن روبازکردم ورفتم توش وای که چقدهوآخوبه .چشماموبسته بودم وداشتم نفس
 عمیق میکشیدم که یکی سوت زدچشماموبازکردم نگاه کردم دیدم فرشیدوحشمت وجمشیدبلغل هم
 وایسادن دارن بالبخندبه من نگاه میکنن یه دست واسم تتکون دادم .یه دهن کجی کردم بهشون
 روموبرگردوندم خندیدم خیلی باحالن وقتی باهم باشیم باهام صمیمی ان ولی وقتی حتی یک
 نفر بجز خودمون چهارتاباشیم رسمی برخوردمیکنن .دمشون گرم اگه اینانیودن من دق میکردم.
 روموبرگردوندم ببینم هنوزم اونجان یانه ولی وقتی برگشتم نبودن اینوراونورونگاه کردم ببینم
 میبینمشون که یهوصدای خندشون اومد.زیربالکن قایم شده بودن خندم گرفت مون طورباخنده گفتم
 -کوفت مرض بی ادبا.

فرشید:ولی رهاخودمونیمایا قیافت خیلی دیدنی شدوقتی فهمیدی باچی اومدی پیش ما.

دوباره خندیدن

-ههه چقدرم شمادتون میاد.

دوباره خندیدن.

رفتم تواتاق دربالکن روباز گذاشتم تا هوا بیاد تو. رفتم سر وقت لباسی که قرار بود بپوشم خدایی خیلی قشنگه خوبیش اینه که کاملاً پوشیده است و بلند تازیر شکم تنگ تنگه از زیر شکم به پایین آزاده مدل ماهی بود خیلی قشنگه توشب محشر چون پارچش براقه و روش پراکلیل حسابی برق میزنه.

.
. .
. . .

یکم استرس داشتم تا دو ساعت دیگه مهمونامیان. دراتاق زده شد.

بفرمایید

دنیل بود او مدتو

دنیل: تو چرا هنوز آماده نیستی؟

-الان آماده میشم فقط یکم استرس دارم.

خندید گفت

-استرس واسه چی آخه؟

-مثل اینکه اینهمه آدم میخوان بیان منو ببیننا.

-خوب بیان.

-دنیل

دوباره خندید گفت

-باشه بابا حق باتو عه میدونم یکم سخته ولی من مطمئنم تو میتونی الانم زودتر آماده شو مهمونا میرسن.

داشت میرفت

-لطفا تا وقتی من میام پایین تا به مهمونا سلام کنم نیا تواتاق

-چرا؟

-همین جوری.

-باشه وقتی موقش شد به یکی میگم بیاد تا تصدات کنه.

از اتاق رفت بیرون.

-خوب رهاخانوم دیگه وقتشه پیش به سوی لباس خوشگله.

در کمرباز کردم لباس رو آوردم بیرون انداختمش روتخت. رفتم در اتاق رو قفل کردم دربالکن رو هم بستم و پرده شوکشیدم. دوست دارم تا وقتی که برم پایین هیشکی منوبینه میخوام همه رو غافلگیر کنم. لباسامو در آوردم و تاشون کردم گذاشتم تو کمدم. لباس روتتم کردم خداروشکر راحت تنم رفت نیاز به کمک نداشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم خوب لباس که عالییه حالامیرم سر وقت موهام.

موهام لخت بودولی یه اتوی سرسری روش کشیدمو باز گذاشتمشون. مقداریش رواز دوطرف سرم آوردم جلوم بقیه ش رو هم انداختم پشتم. خوب وقت آرایشمه پوستم سفیدنیاز به کرم پودرو این چیزانیست فقط یه خط چشم کشیدم، یه ریمل و یه رژ قرمز. دوباره به خودم نگاه کردم عالییه عالی بودم. یکم صدا از پایین میادفک کنم مهمونادارن میان. یه سر بند داشتم که روش پرنگین بود وسطش یه الماس شبیه اشک آویزون بود که رو پیشونیم میوفتاد. گذاشتمش رو موهام دوباره رفتم یکم عقب خودمو دیدم.

بر اوووو جونم حرف ندارم

شصت وانگشت اشاره موچسبوندم به هم گردشده تا انگشتای دیگم آوردم بالا

-عالیه عالی

یه ماچ تو آینه واسه خودم فرستادم، یه چرخ دور خودم زدم و خندیدم.

آخ قیافه دنیل دیدن داره. به ساعت نگاه کردم شیشونیم غروب بود هوا کم داشت تاریک میشد اچنددقیقه دیگه باید برم پایین. حالا دیگه صدا هام بیشتر شده یعنی اینکه بیشتر مهمونایاشایدم همشون اومدن یه کوچولو هنوز استرس داشتم نشستم روتختم. به خودم آرامش میدادم -رها آروم باش استرس نداشته باش هیچ اتفاقی نمیوفته همه چی خوب پیش میره. عالییه عالی پس نگران هیچی نباش.

در اتاق زده شد پاشدم یه نفس عمیق کشیدم. رفتم پشت درولی بازش نکردم

بله؟

-دوشیزه آقامیگن بیاید پایین.

کفشای پاشنه بلند قرمز روپام کردم دوباره به خودم نگاه کردم. رژ قرمز لباس قرمز کفشم قرمز مثل همیشه ست کرده بودم. عالی بودم دروباز کردم یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. صدای دنیل روشنیدم.

دنیل: مهمونای عزیزیه همتون خیرمقدم میگم همون طور که میدونید مهمونی امشب برای تنها بچم یابتر بگم تنها دخترم برگزار شده.

همه جاسکوت بود ساکت ساکت و فقط صدای کفشای من بود که داشت میومد از پله ها او دم پایین نگاه همه روی من ثابت مونده بود کنار دنیل و ایسادم دستمو انداختم دور بازوش از نگاهش برق تحسین رو دیدم برق میزدن بهم لبخند زد و روشو برگردوند سمت جمعیت.

دنیل: اینم تنها دخترم...رها.

به همه نگاه کردم حسابی شلوغ شده بود.

-از آشنایی با همتون خوشبختم. امیدوارم همونطور که با پدرم رابطه خوبی دارید با منم دوست باشید.
خاک برسرت با اون حرف زدنت.

از صدای دست زدن مهمونا فهمیدم همچین گندم نزدم.

دنیل: واقعا قشنگ شدی رها پس بیخود نبودنمیزاشتی قبل از اومدن مهمونا ببینمت؟ عین فرشته هاشدی بهش لبخند زدم.

-ممنون شما هم مثل همیشه عالی شدین.

دوباره نگاه کردم سمت مهمونا بیشترشون مخصوصا مردا داشتن بهم نگاه میکردن اه بازم نگاه حیض مردا بدم میاد از این نگاهها.

تو بین جمعیت نگام ثابت موند رویه نفر پشت مهمونای دیگه بود من فقط چشماشو میدیدم. سیاه بود سیاه سیاه رنگ شب رنگ چشای یه آشنا.

آشنایی که بهم خیانت کرد. بهم دروغ گفت. لعنتی.

اونم داشت نگام میکرد. روموازش گرفتم.

همون موقع به پسر حدودا بیست و هفت ساله او مدست منو دنیل.

وقتی بهم رسید دستشو آورد جلو گفت: سلام دوشیزه از آشنایی باشما واقعا خرسندم من آرمنم.

باکراه بهش دست دادم

-بله منم همین طور.

دنیل: رهاجان ایشون یکی از دوستان من هستن.

جوسنگین بود مخصوصا اینکه باید نگاهای این آمین حیض تحمل کنم خوبه لباسم پوشیده است.

کم کم افراد دیگه هم اومدن جلوانگار بین اون مهمونایی که واسه آنایی میومدن جلو داشتم دنبال یکی

میگشتم یکی که نمیشناختمش ولی منویادیکی مینداخت با آدمایی که اومده بودن جلو دست دادم .

آرمن اومدنزدیک تر وزیر گوشم گفت: دنبال کسی میگردی؟

-نه اینطور نیست.

بهم چشمک زد دوسر شو برد عقب. دنیل پیشم نبود رفته بوودیکم اونطرف تر و داشت بایکی حرف میزد.

رفتم سمتش برگشت سمتم بالبخندگفت: آشناشدی با بقیه؟

منم بالبخندگفتم: تا حدودی آره.

نگاه دنیل از من گرفته شد و دوخته شد به یکی که ظاهر ایشتم بود برگشتم .

وای خدای من همونه همونی که چشمشاش رنگ شب بود. پیشتم بود داشت بهم نگاه میکرد ولی احساس

میکردم نگاهش مثل بقیه حیض نیست. خجالت کشیدم.

دنیل: رهاجان ایشون یکی از بهترین دوستای منه کامران.

دستش رو آورد جلو منم دستمو بردم جلوبه گرمی دستامو فشرد. دستاش گرم بود.

کامران: از آشناییتون خوشبختم

-منم همین طور.

دنیل: چرا ایستادین بشینید خواهش میکنم.

رفتم همراه با دنیل نشستیم رویه مبل سه نفره که وسط بود و مسلط به تمام آدمایی که اونجا بودن.

دنیل نشست کنار من وسط بودم کامرانم نشست اونطرفم. نمیدونم چرا به جوری بودم وقتی کنارش

نشسته بودم.

دیدم آرمین داره میادسئمون.

آرمین:دوشیزه این مراسم به افتخار شماسئ چرانشئسئیدیبیادوسئ.

وای نه فقط از همین میترسیدم.مخصوصا بااین آهنگ آرومی که داره پخش میشه.

-ممنون من زیاد اهل رقص نیستم

دستشو آورد جلو

آرمین:خواهش میکنم الان همه منتظرن تا ببینن شما به این زیبایی چ شکلی میرقصید.

دوست نداشتم برقصم به دنیل نگاه کردم بهم لبخندزد این یعنی پاشو. به ناچار دستشو گرفتم بلندشدم به

زور لبخندزده بودم.پسره بیشعور همچین دستمو گرفته بود باور کنیداگه هیشکی نبود ایشنه

کفشمو می کردم تو حلقشش الدنگ.

رفتم وسط همه داشتن با این آهنگ میرقصیدن نگاهشون کردم تقریبا همه دختر ادستاشونو گذاشته بودن

روشونه مرداسر شونم گذاشته بودن روسینشون.خدایا برقا برن ،خدایا زلزله بیاد،خدایا من بمیرم

اصلا یه کاری کن من همین الان برگردم ایران قول میدم دیگه یواشکی مامان بابامو دیدنزنم ،به

سعید خیکی واسمال گامبو هم از این به بعد میگم داداش فقط یه کاری کن.

وایسادیم روبه روی هم.

-ولی من بلد نیستم چ شکلی باید برقصم.

آرمین با اون لبخند و چشای حیضش گفت:کاری نداره که دستاتو بزار، روشونم آروم خودتو تکون

بده.

آخه اسکله خنگ خودم میدونم کثافت از خداشه من باهاش برقصم الاغ.

مجبوری دستامو گذاشتم روشونش اونم دستاش رو حلقه کرد رور کمرم خودشم کاملا چسبوندم بهم. وایبیبی

مور مورم شد. داشت بالبخندن گام میکرد. ای مرده شور خودتو بالبخندتو ببرن. کثافت

آروم تکون میخوردم نگاه خیلی هارومون بود. ای بمیری

بایه حرکت منو چرخوندجوری که نگام گره خوردتو نگاه گرفتش برقا خاموش بود فقط رقص نوری

بود که میوفتاد و صورت من و بقیه داشت بهم نگاه میکرد. ولی چرا اینجوری انگار ناراحت

بودی هودوباره این آرمین گاو چرخوندم جابه جاشدیم و جامون عوض شو. رنگ نگاهش عوض شده

بود و ولبام ثابت بود. داشت سرش و میاورد پایین سریع دستمواز روشنش برداشتم و سریع ازش فاصله گرفتم بدون اینکه بهش چیزی بگم برگشتم نشستم سر جام ولی اون نبود بر قاروشن شد داشتم بانگام دنبالش میگشتم ولی نبود. یکی نشست کنارم به امید اینکه اون باشه سرمو اونور کردم دیدم این آرمین خره. اه بمیری

آرمین: چی شد چرا بیهو رفتی؟

به خاطر کفشام پاهام اذیت میشدن میتونستم و ایسم.

آه کاش همه مهمونایی که میومدن ایرانی نبودن حداقل میتونستم هرچی فوش بود بهشون بدم اونام نمیفهمیدن دیگه. والا خوب من موندم این دنیل این همه ایرانی از کجا آورده که باهاشون رفیق شده. روبه دنیل گفتم

دنیل من میرم تو اتاقم زود بر میگردم.

پاشدم بدون اینکه به آرمین محل بزارم بلند شدم یعنی آگه اینبارم بخواد عین الاغ اسر شو بندازه پایین دنبالم بیاد میگم این حشمت و جمشید حالشو بگیرن. راستی معلوم نیست کجا رفتم اصلا ندیدمشون. رفتم تو اتاقم دروهم قفل کردم در بالکن رو باز کردم رفتم توش. آخی داشتم خفه میشدم داشتم حیاط رو نگاه میکردم که متوجه یکی شدم پشتش بهم بود یعنی همونه.

نمیدونم چم شده که هی به این توجه میکنم یعنی فقط به خاطر اینکه چشماش منو یاد سامان میندازه؟ اصلا بندازه مگه سامان کیه که من اینقدر روش حساسیت نشون میدم؟ دزد دروغگو

هنوز داشتم نگاه میکردم بیهو برگشت سریع رفتم عقب خودش بود داشت به بالکن نگاه میکرد چر این اینجوریه؟ شایدم این چیزیش نیست من یه جوریم. دوباره رفتم تو بالکن ولی وقتی نگاه کردم دیدم نیست. در بالکن رو بستم به خودم تو آینه نگاه کردم

-تو چت شده رها؟

از اتاق رفتم بیرون سرم پایین بود داشتم میرفتم که بیهو خوردم به یکی. نگاه کردم و این که خودش اینجای کار میکنه؟

-ببخشید متوجه نشدم.

بهم لبخند زد گفت

-اشکالی نداره

-کاری داشتید اومدید بالا؟

-بله داشتم میرفتم از دنیل پرسیدم کجا باید که بیام از تون خداحافظی کنم.

-به این زودی؟

-یه کاری واسم پیش اومده باید زودتر برم.

-دست کردتو چی پیش یه جعبه کادوییچ شده اورد بیرون گرفت جلوم

-کامران: بفرمایید این مال شماست.

-از دستش گرفتم همیشه از این که یکی برام کادو بخره خوشحال میشدم. بهش لبخند زدم

-ممنونم نیاز به کادو نبود.

-خواهش میکنم، اگه اجازه میدید من برم.

-از آشنایی تون خیلی خوشحال شدم

-منم همین طور... خداحافظ

-خداحافظ

رفت. سریع رفتم تو اتاقم نشستم رو تخت کادو رو بازش کردم یه ساعت خوشگل قرمز بود انداختمش

دستم. خیلی قشنگ بود به لباسم میومد. از اتاق رفتم بیرون روپله ها بودم که دیدم بادنیل خداحافظی

کرد داشت میرفت که منو تورا راه پله دید. خیلی فاصله نداشتیم نگاهش افتاد رو دستم وقتی ساعت

رو رو دستم دید لبخند زد بهم نگاه کرد بعدم رفت.

از پله ها رفتم پایین داشتم میرفتم سمت دنیل که یکی از پشت دستم کشید. برگشتم دیدم آرمین خره است.

ای تو روحت. با عصبانیت و اخم بهش گفتم

-چیکار میکنی دستم کنده شد.

آرمین: آخ ببخشید دوشیزه عزیز یادم نبود شما ظریف تشریف دارید.

با عصبانیت دستم از دستش بیرون آوردم برگشتم که برم سمت دنیل خوردم به یکی سر مو بردم

بالا تابیینم کیه؟!

ای جونم اونقدر از دیدنشون خوشحال بودم که میخواستم ببرم بلغلشون شالاپ شالاپ ماچشون

کنم. حشمت و جمشید و فرشید هر سه تاشون کنار هم دیگه پشتم و ایساده بودن. بهشون لبخند زدم، از جلوم رفتن کنار منم از وسطشون ردشدم رفتم پیشش دنیل اون سه تا هم دنبالم میومدن.
دنیل: همیشه خوش سلیقه بوده.

-کی؟

به ساعت اشاره کرد و گفت

-کامرانو میگم... قشنگه.

-آره خیلی

نشستیم رومبل دو نفره بود خوشیتانه. دنیل سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت

یادته بهت گفتم از این به بعد خیلی هاستن که خودشونو میچسبونن به تو؟

-آره یادمه

-اونم یکی از هموناس

باتعجب پرسیدم

-کامران و میگی؟

لبخند زدگفت

-آرمین و میگم... کامران تنهاکسیه که بین دوستانم بهش اعتماد دارم.

یه نفس عمیق کشیدم خب خدارو شکر.

رهاکاک تو سرت به توچ اخه... آره بابا به من چه اصلا والا.

آه مرده شور برده داره میادستم. دستش رو دراز کرد جلوم

آرمین: دوشیزه افتخار میدید؟

-من یه بار به شما افتخار دادم فک کنم کافی باشه.

هه نیشش جمع شد.

آرمین: آره درسته ولی اون دفعه بلد نبودید الان دیگه فک کنم یاد گرفته باشید.

حواسم نبودیهو گفتم

-شاتاب آرمین جون

ای خاک دو عالم توگورت رهایی. آرمین اولش داشت باتعجب نگام میگردولی بعدش زد زیر خنده. دنیلم زیر نظر داشتم بازور خودشونگه داشته بود.

یه نیشگون یواشکی از پهلوی دنیل گرفتم که یعنی از دست این گودز یلانجام بده. همون موقع دنیل گفت -فک کنم غذا آماده است بفرمایید.

آرمین ناچاراً از ماجداش دروبه دنیل باخوشحالی گفتم

-ایول دنی جون باورکن آگه یه دیقه بیشتر وایساده بودمیزدم قورش میگردما.

دنیل خندید و گفت

-خوب بابا بیابریم.

باهم دیگه رفتیم اُف ببین طلاخانم چ کرده همه نوع غذا بود. اول یکم سوپ خوردم بعدش چلوکباب محشر ایرونی. خوبه اینا هم بلدن ایرونی حرف بزنی هم بلدن ایرونی درست کنن. میخواستم تامیتونم بخورم ولی جلوی اون همه آدم که داشتن منو میخوردن بانگاشون جلوه خوبی نداشت .

.
. .
. .

بالاخره مهمونی تموم شد همه اومدن جلویکی یکی کادو هاشون رو میدادن و خداحافظی میکردن همه رفته بودن و فقط آرمین مونده بود. داشت میومد جلو، وقتی بهم رسیدیه جعبه کادوشده رو گرفت سمتم. ازش گرفتمم و تشکر کردم.

آرمین: امیدوارم دوس داشته باشید دوشیزه.

-ممنونم

بااون لبخندی که از اول تا آخر مهمونی رو لبش بود خداحافظی کردورفت.

وقتی که رفت بلندگفتم

بیروبه درک

یهو دنیل واون سه تا زدن زیر خنده. رفتم جلوی اون سه تا حشمت وسط بود لپشو گرفتم و کشیدم

-آخ دمتون گرم واسه چی اونقدر دیر اومدین باور کنید یکم دیرتر میومدین پاشنه کفشمو میگردم تو حلقش.

-دوشیزه شامار و نمیدید و گرنه ماهمش چشمون به شما بود.

-دمتون گرم.

همه خدمتکارا رو صدا کردم وقتی همشون اومدن گفتم کادوهار و بازکنن. تقریباً همه سکه آورده بودن خیلی زیاد بود نفری یه سکه یه همه خدمتکار احتی نگهبان و باغبون و درکل همه دادم اولش قبول نمیکردن ولی با اسرارهای من قبول کردن. بقیه سکه ها رو هم بردم تو اتاقم گذاشتمشون تو صندوقچه کوچولویی که رومیز آرایشیم بود. چشم خورده کادو آرمین بازش کردم یه ادکلن بود. بوش خوب بود فک کنم خیلی هم گرون بوده. گذاشتمش رومیز و افتادم روتخت خیلی خسته بودم. دوباره بلندشدم لباسم رو بایه دونه تاب شرتک عوض کردم دربالکن رو باز کردم رفتم توش یه صندلی گهواره ای توش بود. عاشق این صندلیام نشستم روش و تکون خوردم نگام افتاد جایی که کامران و ایساده بود دوباره یادش افتاده بودم نمیدونم تو چشاش چیو دیدم که هی منو جذب خودش میکنه. آره همش به خاطر چشمش سیاهیه چشاش منو یاد سامان میندازه. سامان سامان سامان آه لعنتی اونم نمیتونم فراموش کنم آخه چرا من تا حالا نسبت به هیچ مردی اینجوری نبودم پس حالا چرا آخه این دوتا رو نمیتونم فراموش کنم. کلافه شده بودم ساعت رواز دستم در آوردم خوابیدم روتختم خیلی زود خوابم برد.

الان سه روزه که از شب مهمونی میگذره. حوصلم سر رفته چرا اینا هیجا نمیرن اصلانه پارکی نه جنگلی نه تفریحی، هیچیه هیچی. از اون آدمایی که تو مهمونی دیدمشونم خبری نیست. البته این به نفع منه چون از شر اون آرمین لعنتی راحتم.

از تختم اومدم پایین صدای دنیل از پایین میومد داشت بایکی حرف میزد حتماً با خدمتکار است دیگه از اتاق رفتم بیرون یهو حشمت و جمشیدو دیدم البته پشتشون به من بود. منم بدون اینکه ایجا دسرو صدا کنم وحتى ببینم دنیل داشته باکی حرف میزده از پله ها عین این دزد پاورچین پاورچین رفتم پایین صدای دنیل قطع شد خخخ حتماً توجه من شده داره نگام میکنه ببینه میخوام چیکار کنم. رسیدم پشتشون دستامو بردم بالا و کف دستم و صاف نگه داشتم تو هوا و طبق معمول یهود دستامو آوردم

پایین یه بروحالشو ببرمشتی زدن پس کلشون لامصب یه صدایی دادکه نگو. همون موقع اون

دوتابرگشتن باخنده گفتم

بریدحالشو ببرید

همون موقع صدای خنده دنیل اومدالبته داشت صدای خنده یکی دیگه هم میومد. نگاه کردم و ااااای
آبروم رفت. کامران بودکه داشت باخنده بهه من نگاه میکردکلی خجالت کشیدم ولی به روی مبارک
نیاوردم اصلاانگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. از وسطشون ردشدم رفتم جلو کامران بلندشدیدون اینکه بهش
دست بدم سلام کردم.

-سلام

بالبخندجو ابمو داد

-سلام حالتون خوبه؟

-ممنون شما خوبید؟

-مرسی

-بفرمایید خواهش میکنم.

نشستیم اون رویه مبل سه نفره کنار دنیل بودمنم رفتم رویه مبل دونفره رویه روشن نشستم.

دنیل باخنده البته روبه کامران گفت

-کامران جان تعجب نکن رها همیشه همینجوریه شیطون وزلزله.

باخنده گفتم

-البته به باباش رفته.

دنیل بهم نگاه کردبهم لبخند زدهر وقت خودمو دخترش خطاب میکنم خوشحال میشه اینواز چشاش
فهمیدم.

دنیل: چیزی شده رها؟

-آره

کامران داشت نگامون میکرد.

دنیل بانگرانی پرسید: نکنه مریض شدی میخوای به دکتر بگم بیاد

نه بابا مشکل من باقرص و آمپول حل نمیشه.

دنیل: یعنی چی مگه چ مشکلی داری؟

-حوصلم سررفته

خندید

-خوب نخندید بابا همش توخونه ام اصلاحسته نمیشید همش دارید میخورید پیامی خوا بید هیچاهم که نمیرید بابا زندگی باید تنوع داشته باشه. من هوس پیاده روی کردم تتازه هوس بستنی هم کردم درمن بالین دوو تاهم جایی نمیرما.

منظورم حشمت و جمشید بود.

دنیل باخنده گفت: آخه دختر خوب تو این سرما کی بستنی میخوره که تو هوس کردی بعدشم حالا چرا بالین دو تا نمیری؟

-اولا یه بستنی که دیگه این حرفار و نداره دوما من وقتی بشینم تو ماشین اینام بلغل منن دیگه پرس میشم تا مقصد سو ما پیاده هم بخوام باهاشون برم بیرون اصلا بهم حال نمیده چهار ما...

ابرو هامو دادم بالا چشمامونازک کردم و بالبخند ادامه دادم

-هو ادونفره است.

این دفعه به خاطر حرکت و همین طور حرفم هم دنیل خندید هم کامران .

-دنیل بیا دو تایی بریم خواهش میکنم.

قیافمو عین گربه شرک کردم بهش زل زده بودم.

دنیل: اینجوری نگام نکن من نمیتونم پیام.

تورو خدا... خواهش... دنیل خواهش

دنیل: من که حریف زبون تونمیشم. دختر خوب من خسته ام بعدم اصلا نای پیاده روی ندارم.

با حالت قهر بلندشدم داشتم میرفتم تو اتاقم که با حرف کامران سیخ و ایسادم سر جام.

کامران: دنیل اگه اجازه بدید من میبرمشون.

بالبخند گوشادبر گشتم سمتش به دنیل زل زدم.

دنیل: باشه برو

پریدم بالا

-جونم مرسی دنیل

سریع رفتم بالا. همون پالتو و چکمه قهوه ایه که خریده بودم روتتم کردم یه رژ قرمزم زدم رفتم بیرون.
-من آماده ام .

کامران پاشد بادنیل دست داد و خدا حافظی کردم بادنیل خدا حافظی کردم و به اون دوتا یویو هم
زیون درازی کردم همراه کامران باهم رفتیم بیرون. یه سروگردن از من بلندتر بود. برگشتم سمتش

-مرسی از این که منو میبری بیرون

برگشت سمتم بهم لبخند زد.

در ماشین رو واسم باز کرد

-مگه پیاده روی نمیکنیم؟

باخنده گفت: از همین جاکه پیاده روی نمیکنیم میریم یه جای خوب که هم بستنی بخوریم هم پیاده روی
کنیم .

سوار شدم درو بست خودشم رفت اون طرف و سوار شد. ماشین حرکت کرد. آه از سکوت بدم میاد پنچ دقیقه
ایت داریم میریم نه اون حرفی میزنه نه من.

-میشه ضبط و روشن کنید.

بهم نگاه کرده نوزم همون لبخندش رولیش بود با حرکت سر حرفمو تایید کرد و ضبط و روشن کرد.

داشت خارجی میخوند. ای—ش بدم میاد.

کامران: شما چند سال تونه؟

به به چ عجب .

-نوزده سالمه شما چی؟

-منم بیست و شیش سالمه.

دوباره سکوت ولی بازم سکوت مون شکست.

کامران: تو ایران که بودید چی کار میکردید؟ منظورم اینکه ظاهرا اهل درس و دانشگاه نیستین ، البته

فوضولی نباشه ها.

خندم گرفت.

-خواهش میکنم،درسته دانشگاه نمیرم البته از درس و اینابدم نمیدافقط حسش نیست میفهمیدکه چی

میگم؟

خندید

کامران:بله کاملا

-ولی توایران که بودم میرفتم کلاس نقاشی من عاشق نقاشی ام.

-واقعا؟حتمانقاشی تونم حرف نداره؟

-هه عالیه البته تعریف از خودنباشه ها.

ماشین رونگه داشت.برگشتم ببینم کجاییم.

-قشنگه

-آره من زیاداینجامیام.

یه پارک جنگلی بود.آخرین باری که رفتم پارک این اتفاق واسم افتادخدایا اگر احيانادوباره خواستم

دزدیده بشم حداقل دوباره برگردم ایران نه جای دیگه البته اینم بگم دوس ندارم الان برگردم درسته

دلم واسه خانوادم تنگ ده ولی خب من به دنیل قول دادم وتابه قولم عمل نکنم برنمیگردم.باصدای

کامران به ودم اومدم و روموگرفتم سمتش.

کامران:حالت خوبه رها چندبارصدات کردم.

لبخندزدم

-آره بابا عالیم بریم؟

خندیدوگفت

بریم.

از ماشین پیاده شدیم جای قشنگی بود.دوس داشتم یه عکس یادگاری ازاین جابگیرم .ممکنه یه روزی

برسه که دیگه نتونم برگردم.

-وایساوایسا

کامران وایسادگوشیم رودرآوردم.

کامران:رهاچیزی شده؟

نه میخوام یه عکس یادگاری بگیرم.میشه ازم بندازی؟

گوشی روازم گرفت وایسادم جلوی دوربین طوری که محوطه پارک بیوقته یه ژست خنده دارم گرفتم.دوتادستاموشکل قلب دراوردم گرفتم سمت راستم.

کامران باخنده گفت:قلب سمت چپه ها؟

خودم خندم گرفت دستموبردم سمت چپ کامران عکس روگرفت .گوشی روگرفتم دوباره راه افتادیم.
نم نم داشت بارون میومد.

کامران:بیبینم توچترباخودت نیاوردی؟

-چترمیخوای چیکارمن که عاشق بارونم اصلاقشنگیه بارون به اینه که زیرش راه بری وخیس بشی.
-آره باهات موافقم.

داشتیم میرفتیم رفته جلو وایسادم روبه روی همدیگه بودیم کامرانم وایسادم

کامران:چیه چرااینجوری نگاه میکنی؟

من بستنی میخوام.

خندیدخودم خندیدم.

کامران درحالی که بازوم روگرفت وداشت منومیبردسمت چپ باخنده گفت

-الحق که حرف دنیل درست بودتوهم شیطونی هم زلزله.

-مااینیم دیگه...حالا کجاداریم میریم؟

-مگه نمیگی بستنی میخوای اینجا یه کافی شاپ هست میریم اونجا بستنی میخوریم.

یکم راه رفتیم هنوزدستموگرفته بودیه کلبه چوبی رویکم اونطرف تردیدم.وایعنی میخوادبره اونجابه

من بستنی بده؟آخه به کافی شاب نمیخوره که؟هیمن نکنه فکرای خاک توسری داره؟نه بابا اگه ادم بدی بوددنیل نمیزاشت باهاش برم بیرون تازشم بهش نمیخوره.

رسیده بودیم به کلبه بیرونش که قشنگ بودبزرگ .

-این که یه کلبه است؟!!

-درسته ولی علاوه براینکه یه کلبه است یه کافی شاپم هست.

در کلبه روباز کرد رفتم توش. راس میگفت یه کافی شباه فقط مشکلتش اینه که یه عالمه پسر توشه همشونم باقیافه های خطری یکم ترسیدم خودمو به کامران چسبوندم. کامران بهم نگاه کرد فک کنم از نگاه خوندکه ترسیدم بهم لبخند زد و بازوم رو ول کرد دستاشو تودستای من گره کرد. یه پسره اومد جلوبه کامران دست داد به منم همینجوری زل زده بود داشت نگاه میکرد چشمش زاق بود یکم ازش ترسیدم کامران یه چیزی بهش گفت و دست منو کشید و از بین میزایی که یه مشتم پسرلات روش نشسته بودن رد کرد. نشستیم رو گوشه ترین میز کامران روبه روم نشسته بود. همون موقع دو تا بستنی شکلاتی آوردن. از دیدنش لبخند زدم به کامران نگاه کردم اونم بهم لبخند زد. مدام صدای خنده های کشدار و مزخرف پسر امیومدهم همش میترسیدم نکنه یهو یکی شون بیداناکارم کنه خیلی میترسیدم. قاشق اول رو خوردم. دوباره صدای خندشون اومد کامرانم داشت میخورد یه قاشق دیگه خوردم دوباره صدای خندشون اومد. تمرکز نداشتم قاشق رو گذاشتم تو ظرف بستنی روبه کامران گفتم

میشه بریم؟

بهم لبخند زد از صندلیش بلند شد و آمدنشست رو صندلیه کناریم دستشو گذاشت پشت کمرم و بالبخند گفت
- میترسی؟

نه یعنی... آره

- تا وقتی که بامن هستی از هیچی نترس خوب همه این آدمایی که اینجا منومیشناسن مطمئن باش کاری به کارت ندارن، حالا بستنی رو بخور که آب شد.

با حرفش آرامش گرفتم. شروع کردم بستنی رو خوردن اونم میخورد.

بالاخره تموم شد.

کامران: بریم پیاده روی؟

خندیدم

- من همیشه تو هر کاری مخصوصا پیاده روی پایه ام بریم.

خندید

- صبر کن من برم حساب کنم الان برمیگردم.

داشت میرفت که دستشو گرفتم. برگشت سمتم نگاه کرد

-میشه منم بیام؟

-بیا

-بعد از اینکه حساب کردیم او مدیم بیرون.

-دستت طلا آقا کامران خعیلی چسبید.

-خواهش میکنم.

هنوزم بارون میومدو همچان دستای من تودست کامران بودنمیدونم چرا وقتی پیشم آرام دارم واز هیچی نمیتروسم مثل وقتی که سامان پیشم بود واز اون دوستاش نمیتروسیم.

آه بازم سامان چرا هیچوقت نمیتونم از ذهنم پاکش کنم؟

دقیقانیم ساعت تو اوج سکوت و دست در دست هم داشتیم راه مرفتمیم نه من میخواستم این سکوت رو بشکنم نه اون. نگاهش کردم اونم برگشت باهمون لبخند همیشگی و قشنگش و در حالی که به دستم یه فشار آروم آوردنگام کرد. همون موقع از پشت یه دیوار دو تا پسر اومدن بیرون وای چقدر ترسناکن روصورتاشون جای بخیه و زخم و اینا بود داشتن میومدن سمت ما دست کامرانو محکم گرفتم و فشارش دادم کامرانم انگار متوجه من و اونا نشد. داشتن میومدن نزدیک کامران زیر گوشم آروم گفت

-هر وقت گفتم فرار کن اصلا هم جلونیا.

-چی... چی داری میگی من بدون تو هیچانمیرم.

-کاریو که گفتم بکن.

یکی شون اومد جلوم یه چاقواز توجیبش در آورد داشت میاوردش نزدیک من که یهو کامران

دستشو گرفتو بردپشتش در حالی که داشت چاقورواز دستش میگرفت دادزد

رها فرار کن... فرار کن رها

ولی من نمیتونستم ولش کنم برم اشکم درومده بود. اون یکی مرده دوید سمت کامران چاقورواز دست مرده گرفته بود. یهو همون مرده ای که گرفته بودش رو پرت کرد جلواونم خورد به اون یکی جفتشون افتادن زمین .

کامران دوباره دادزد: رها برو... فرار کن رها اینجا و اینسا...

من هنوزم سر جام بودم یکی از مردابلندشداو مد سمت کامران، چاقو دست کامران بود. مرده دوید سمتش

کامرانم چاقور و فروگردنوشیکمش مرده افتادیه جیغ کشیدم . اون یکی مرده کامرانو هل داد. جفتشون
افتادن رو هم روزمین مرده سعی داشت کامران رو خفه کنه. وای بایدیه کاری کنم هیشکی که
اونجانو دبدبختی نه سنگی دیدم نه چوب هیچی نبودناچارا رفتهم جلویقه مرده رواز پشت گرفتم
دادمیزدمو میکشیدمش

-ولش کن لعنتی... ولش کن

لامصب زورش زیادبود. یهو کامران باپیشونیش کوبیدتو دماغ یاروفک کنم شیکست مرده
خودشو انداخت روزمین . از دماغش خون میومد سریع بلندشددست اون مرده که چاقو خورده
بود رو گرفت و فرار کردن. کامران هنوز خوابیده بود روزمین داشت سرفه میکرد. رفتهم کنارش روزمین
نشستم آروم زیر بغلشو گرفتم یکم آوردمش بالا سرش رو گذاشتم روپام هنوزم اشکام میومدن. لبش
داشت خون میومدیه دستمال از جیبم در آوردم گذاشتم رو لبش.

باگریه پرسیدم

-خیلی میسوزه؟

لبخندزدونگام کرد

کامران: تا وقتی که دست تو روش باشه دیگه نه .

-بخشید همش تقصیر من بود.

-تقصیر تو چرا؟ واسه چی فرار نکردی؟

-من خیانت نمیکنم... باتواو مدم باتو هم بر میگردم .

دوباره لبخندزد میخواست بلندبشه کمکش کردم باهم و ایسادیم روبه روی هم. دستمال رواز رو لبش

برداشته بود ولی هنوزم داشت خون میومد همون یه دستمال بیشتر نداشتم.

-داره خون میاد دستمال نداری؟

چیزی نگفت هنوزم داشت باهمون لبخندبهم نگاه میکرد. نمیخواستم بیشتر از این از لبش خون

بیاد. دستمو بردم جلوانگشت اشارم رو گذاشتم رو همون جایی که داشت خون میومد. آروم فشارش دادم.

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

-تو خیلی شبیه یه نفری.

کنجکاوشدم که ببینم کیه؟

-کی؟

-هیچی بهتره بریم.خواست بره که جلوش روگرفتم

-بگودیکه شبیه کی؟

این دفعه خندیدوگفت

-توقفت شیطان وزلزله نیستی فوضولم هستی.

این به من گفت فوضول

-به من میگی فوضول وایسا تاحالیت کنم.

فرارکردمنم افتادم دنبالش داشتیم توچما میدوییدیم فاصلمون نزدیک بودولی هرکاری میکردم نتونستم

بگیرمش.یهوکامران وایسادبرگشت سمتم خواست حرف بزنه که نتونستم خودمونگه دارم وافتادم

روش .

خوابیده بودیم روچما نمیدونم چراتوان هیچ کاری رونداشتم چشم توچشم هم داشتیم به هم نگاه

میکردیم .

باخنده گفت

-اگه میدونستم اینجوری میشه زودتروایمیسادم

دادزدم

-کامر ااااااااااااان میکشمت.

نشستم روشیکمش.

-بگوغلط کردم

عین بچه سرتقاگفت

نوچ

بگو

نوچ

-باشه پس خودت خواستی

دستموبردم بالا میخواستم بهش یه بروحالشوبیرمشتی بزnm ولی مثل اینکه فهمیدمیخواستم چیکارکنم.
سریع یه چرخ خوردمنم تعادل و ازدست دادم افتادم روزمین ولی ایندفعه اون رومن افتاده بود.
کامران باخنده گفت

-خب حالا میخواستی بروحالشوبیربه من بزنی نه؟

خندم گرفت. دوباره دستموبردم عقب ترخواستم دوباره بهش بزnm ولی ایندفعه پیش دستی کرد و بادستاش
دستاموگرفتو گذاشتشون روزمین.

هنوز دستاموگرفته بود. وای خاک بر سرم داره سرشومیاره پایین باترس صداش کردم
-کامران؟

انگارتازه متوجه کاری که میخواست بکنه شد سریع از روم بلندشویه قل خورد خوابیدروچما دقیقا
کنارم. اوف خداروشکر به خیرگذشت.

-کامران؟

-هوم

-نمیگی؟

-چیو؟

-همین که من شبیه کیم دیگه.

خندیدگفت

-دیدی گفتم فوضولی.

-کامران لهت میکنما.

دوباره خندید

-اصلا نگوولی من بالاخره میفهمم. تو هنوز منو نشناختی مسترکامی.

یادیه چیزی افتادم گوشیمودر اوردم آوردم رودوربینش میخواستم یه عکس یادگاری بگیرم.

-کامران؟

دوباره خندیدگفت

-نمیگم

خترس نمیخوام بگی یه کاری میکنم خودت بهم بگی منوبیین!

درحالی که تعجب کرده بود برگشت سمتم سریع یه عکس یهویی ازش گرفتم خیلی باحال شد.

خندم گرفت کامران درحالی که هنوزم گنگ بودگفت

-چیکار میکنی؟

پاشدم نشستم اون هنوزم خواب بودگوشی رو آوردم بالا یه عکس دیگه گرفتم .

-میبینی که دارم عکس یادگاری میگیرم.

دستاشوروزمین باز کردخواست بلندشه که سریع خوابیدم سرم رو گذاشتم روبازوش باتعجب نگاه میکردم موقع یه عکس گرفتم جالب اینجاست تو همه عکسا من فقط به دوربین نگاه میکردم اون داشت به من نگاه میکرد.

-کامران میشه لطفا تودوربین رونگاه کنی.

اونم درحالی که یه لبخندندون نما زده بود، دستاش رو جمع کردجوری که انگار تو بلغش بودم البته انگار که نه چون بودم. یه عکس دیگه گرفتم. یه فکری به ذهنم زد.

پاشوبشین یه عکس دیگه اونم نشست خودم نشستم کنارش یواشکی دستمو بردم بالاسرش یه شاخ گذاشتم عکس گرفتم .

کامران: واسه من شاخ میزاری؟

خندیدم اونم خندید.

کامران: حالا میشه یه عکس باگوشیه من بگیری؟

-بله چرانمیشه.

گوشیش رواز جیش درآورد. همونطور که نشسته بود روزمین پاشو دراز کرد دستاش رو گذاشت دوطرف پهلوم بلندم کردم نوشوندر و پاش.

-چیکار میکنی؟

-هیچی نگو اینجارونگاه کن.

ایندفعه دیگه واقعاتو بلغش بودم تودوربین نگاه کردم سرمو گذاشتم روسینش و دستامو حلقه کردم دور کمرش از دوربین بهم نگاه کردویه لبخند دخترکش زد. بعدم عکس رو گرفت.

گوشی رو گذاشت روزمین هنوز هردو تامون تو همون حالت بودیم دستاشو انداخت دورم. سرموروسینش فشار دادم. یه دستاش رو فرو برد تو موهام آروم دستشو میکشیدروموم. چ حس خوبی داشتم مثل همون روزی که نشسته بودم رویای سامانو اون داشت موهامونوازش میکرد.

گوشیم زنگ خورد. آه برخرمگس معرکه لعنت. دنیل بود

-سلام

دنیل: علیک سلام مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذره که چار ساعت رفتی برم نگشتی.

-مگه میشه با کامران بیای بیرونو بهت خوش نگذره.

کامران سرشوفر و کردتو موها.

دنیل: کی میای؟

-الان راه میوفتیم.

از دنیل خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم.

کامران: رها؟

-هوم؟

-بریم؟

-بریم.

سرمواز روسینش برداشتم. هنوزم همون لبخنده رولیش بود.

.

.

.

توماشین اتفاق خاصی نیوفتاد فقط اینکه شمارمودادم به کامران وشمارشو گرفتم.

سامان

آه لعنت به هرچی پرونده است. صدای دراومد.

-بفرمایید

مش رمزون بودطبق معمول بایه سینی چایی.

بِه سلام مش رمزون گل حالت چطوره؟

مش رمزون: سلام به روی ماهت بابا جون خداروشکر شما خوب باش ماهم خوبیم.

من که اگه بدم باشم شمارو که میبینم خوب خوب میشم.

استکان چایی رو گذاشت رومیز.

-دستت دردکنه

خوش جان

خواست بره ولی برگشت یه نگام کرد. انگار میخواست چیزی بگه دوباره خواست بره که صداش

کرم.

-مشتی

و ایسادی برنگشت

-مش رمزون؟

برگشت

-چیزی میخوای بگی؟

مش رمزون درحالی که یه نفس عمیق کشیدگفت: میتونم بشینم بابا

-آره حتما بشین.

اومدنشست منم از پشت میز بلندشدم رفتم نشستم کنارش دستمو گذاشتم پشتش

-چی شده؟ نینم غمتو

-سامان جان من بایداین سوال روات بپرسم... حقیقتش یه مدته همش تو خودتی دیگه سامان شیطان

همیشه نیستی میخوام بدونم تو چته؟

هه ببین به چ روزی افتادم.

-از خداکه پنهون نیست شما هم مثل بابام آره حق باشماست .

تو آخرین پرونده من واسه اینکه بتونم قاچاقچی های آدم رودستگیرکنم مجبور شدم برم تو باندشون
آخرین گروگانمون یه دختر بود اولش فکر میکردم اونم یکیه مثل بقیه ولی وقتی دیدمش وقتی چشمم
افتاد به چشاش دیگه نتونستم ازش دل بکنم. بهش قول داده بودم مراقبش باشم و تحت هیچ شرایطی
نزارم بلایی سرش بیاد چندبار خواستم بگم که من پلیسم ولی این زبون لامصب نمیچرخید به خودم گفتم
شب آخر عملیات همه چیز و بهش میگم میگم که پلیسم میگم که من اونی که فکر میکنی نیستم... حتی
حتی میگم که عاشقشم ولی تو چندقدیمش بودم که گم شون کردیم تا الانم دیگه پیدا شون نکردیم. حالا
من موندم با این همه فکر و خیال رها... مَشْتی، شاید باورت نشه ولی شاید یه تواتاق خودم خوابم نمیره
باید برم خونشون باید بالشتشو تو بلغم بگیرم از مستیه بوش خوابم میبره. ولی روز اومش به این فکر میکنم
که الان رها کجاست منو بخشیده؟ بعدشم خودم جواب خودم میدم به خودم میگم معلومه که نمیخشه
الان خیلی پشیمونم که بهش نگفتم که من چیکاره بودم و هیچ نقشی نداشتم همش نگران اینم که نکنه
بلایی سرش بیاد نکنه ازدواج کنه به خودم قول دادم اگه ازدواج کرد تا آخر عمرم دیگه ازدواج نکنم.

مش رمضون دستامو گرفته بود و هر از گاهی یه فشار بهش میداد. سرم روتکیه دادم به صندلی

-جمله آخر شو هیچوقت یادم نمیره شب آخر وقتی داشت میرفت بهم گفت من عاشق خونوادم

تو منو از عشقام جدا کردی امیدوارم خداهم تو رو از عشقت جدا کنه.

سرمواز رو پشتتیه صندلی برداشتم به مش رمضون که داشت نگام میکرد نگاه کردم

-میبینی مش رمضون میبینی چقدر زود حرفش به حقیقت پیوست... ولی خدایا خدایا من نمیخواستم

اینجوری بشه بخدا من نمیخواستم. فقط خدایمیدونه که شب تا صبح، صبح تا شب مدام دارم

خودموسرز نش میکنم که اگه بلایی سرش بیاد من مقصرم.

مش رمضون دستمو به آرامی فشار میداد و میگه

-نگران نباش بابا هیچ کار خدایی حکمت نیست من مطمئنم یه حکمتی توش هست، دلم گواه میده رها

زود برمیگرده.

-میتراسم رهام، رهام کنه و بره. میتراسم منو نبخشه.

مش رمضون: اگه به خداست مهر تو رو تو دلش میندازه شک نکن پسرم.

نیم ساعتی همیشه از رفتن مش رمضون میگذره انگار سبک شدم وقتی باهانش حرف زدم.
نه اینجوری نمیشه.

پاشدم از اتاقم رفتم بیرون باید برم پیش رسول. در اتاقشوزدم

سر هنگ مظفری (رسول): بفرمایید

رفتم تو.

سلام

رسول: به سلام آقاسامان کم پیدایی؟

بدون هیچ مقدمه ای رفتم سراصل مطلب. نشستم رو صندلی

رسول آگه میشه بیابشین

اومدنشست کنارم

رسول: حتما دوباره زده به سرت نه؟

من نمیفهمم مگه نمیگذر ها از لندن تماس گرفته پس چرا هیچ کاری نمیکنید چر ایا پلیسای اونجا هماهنگ

نمیکنید که صاحب خطی که رهاتماس گرفته رو بدن؟

رسول: سامان جان تو چر نمیفهمی بابا هنوزم کاملاً مشخص نشده که کسی که زنگ زده بوده رهابوده

بعدشم توفک کردی آگه من با پلیسای لندن هماهنگ کنم اونا میان به همین راحتی اطلاعات مردمشون

رو در اختیارمون بزارن حداقل یه بار دیگه رهاباید با همون خط زنگ بزنه تا ما بتونیم یه کاری کنیم

در غیر این صورت همیشه هیچ کاری کرد.

پس من چی کار کنم.

-هیچی تا اومدن رها دندون رو جگر مبارک بزار بعدشم به جای این کارات یکم دعا کن. همین

-هه

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنی از اتاقش اومدم بیرون. رفتم تواتاق خودم رفتم پشت پنجره. به آسمون

نگاه کردم

-آخ خدا، چرا آخه چرا همه خیلی قشنگ وبی دردسر عاشق هم میشن و خیلی هم راحت ازدواج میکنن

ولی من باید این جور عاشق بشم. خدایا نمیدونم تاکی میخوای باهام این بازی رو بکنی ولی من از رها

دست نمیکشم حتی آگه جونمم بدم ازرها دست نمیکشم.

کتم رواز رو صندلی برداشتم وسریع ازکلانتری زدم بیرون.

داشتم توخیابونا الکی چرخ میزدم که گوشیم زنگ خورد.ازروداشبردبرداشتمش اسم مهدی روگوشیم

خودنمایی میکرد.جواب دادم

-سلام مهدی جان

مهدی:سلام سامان جون خوبی ؟

-قربونت برم توخوبی خانومت خوبه؟

-الحمدا...ماهم خوبیم.کجایی ؟

توخیابون

-خیابون؟واسه چی؟

-همینجوری اومدم هوابخورم.

خندیدگفت

-ببینم برنامهت واسه پس فرداچییه؟

-چ طور؟

توبگو

-خوب پس فرداکه جمعه است منم خونه ام برنامه خاصی ندارم.

-خوب ما هر جمعه میریم ویلای یکی از دوستانم خواستم توروهم دعوت کنم .میای دیگه؟

داشتم فکرمیکردم که برم یا نریم که مهدی گفت

-سامان قول میدم بهت خوش بگذره ها من چندبار،رهاومریمم باخودم بردم توهم بیاییشا...دفعه بعدباخودرهامیریم.

پس رهام رفته قبئل کردم.

-باشه مهدی جان آدرس روواسم بفرست من جمعه میام.

-باش داداش کاری نداری؟

-قربونت خدافظ

-خدافظ

خوب اینم از جمعه .

رها

از دیروز که کامران رو دیدم دیگه نه جایی رفتم نه دیدمش نمیدونم چرا احساس میکنم وقتی نمیبینمش انگاریه چیزی رو کم دارم. خوابیدم رو تختم گوشیم رو باز کردم رفتم تو گالریش داشتم عکس هایی که با کامران انداختیم رو میدیدم. رسیدم به اونی که واسش شاخ گذاشته بودم. خندم گرفت
-خخخخ دیوونه.

همون موقع یکی در زدنشستم.

-بیاتو

-مرجان مستخدم خونه بودا و مدتو

مرجان: دوشیزه آقاآرمین او مدن میخوان شمارو ببینن.

آه لعنت

-چیکار داره مگه دنیل نیست؟

مرجان: نه آقا رفتن کار خونه ظاهرا با خودتون کار دارن .

چیکار داره؟

-الان کجاست؟

-پایینه

-باشه تو برو من الان میام.

خواستم به بگم بگه من خوابم ولی کنجکاوشدم ببینم چیکارم داره گرچه حدسایی هم میزددم. سرو وضعم خوب بود از اتاق رفتم بیرون.

آرمین: تامنو دیداز مبل بلندشدا و مدجلوبهم دست داد.

-سلام

آرمین: سلام دوشیزه رها حالتون چ طوره؟

-ممنون

حوصلش رونداشتم واسه همین سریع گفتم

-بامن کاری داشتید؟

-آرمین:بله...نمیشینید؟

ایش پررو

پشتم یه مبل دونفره بودآرمین نشست روان هه انتظارداشت منم بشینم اونجا ولی

بدجورزایش کردم دقیقارفتم رومبل تک نفره روبه رویش نشستم. آخی بچم دبیرس شدولی ازبس که

پروعه واسه اینکه زیادسه نشه شروع کردبه ور زدن.

-آرمین:اومدم که دعوتت کنم واسه آخر هفته .

-مگه چ خیره؟

-تو خونم یه مهمونی ترتیب دادم .

-میشه بپرسم به چ مناسبت؟

خندیدگفت

-مناسبت نمیخوادکه ما هر وقت حوصلمون بگیره یا هوس عشق و حال کنیم یا میریم مهمونی یا مهمونی

ترتیب میدیم همین.

همین،نه همین...کثافت

-ببخشیدولی من میتونم بیام.

وارفت.

آرمین:چرا؟

-چون من زیاداهل این جورمهمونی هانیستم علاقه ای هم به شرکت کردن توشون ندارم.

آرمین:خواهش میکنم این حرف و نزن اصلاحالاکه اینجوریه من خودم پس فردامیام دنبالت میبرمت

اصلاهم حق مخالفت نداری.من رفتم تا پس فرداخدافظ

بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم رفت.

-گاوخرالاغ یابو ایکبیری اصلا باغ وحش.

اعصابم ریخته بود به هم اصلا هم حوصله نداشتم رفتم تواتاقم گوشیم رو برداشتم یه اس دادم به

کامران.نوشتم "چطوری؟"

به یه دقیقه نکشید جواب داد خندم گرفته بود. بازش کردم نوشته بود

"خویم تو خوبی؟"

نوشتم

"مرسی ببینم روگوشی خوابیده بودی؟"

جواب داد

"خخخخ"

نوشتم

"کوفت چرامیخندی؟"

جواب داد

"دوس دارم"

نوشتم

"کیو؟"

دیدم جوابی نداد. بهش زنگ زدم برداشت ولی حرف نزد

باخنده گفتم

-کامی جون عاشقیا کلک! راستشوبگو طرف کیه قول میدم به هیشکی نگم؟

....-

-الوبابا خجالت نداره که

....-

-باشه بابا اصلانگو

....-

-هوی مگه کری چرا جواب نمیدی؟

اعصابم خورد شده بود. بازم هیچی نگفت منم بدون اینکه حرفی بزنم قطع کردم.

دیدم زنگ زدخندم گرفت حفشه جواب ندما. آره بزار حالشوبگیرم جواب ندادم. دوباره زنگ زدبازم
جواب ندادم.

دوباره زنگ زد ایندفعه جواب دادم ولی هیچی نگفتم دوس دارم ببینم چ شکلی منت کشی میکنه!
کامران درحالی که میخندیدگفت

-الان مثلا قهری؟

-مثلا نه واقعا

خندیدگفت

-دیدی قهر نبودی؟!

چیزی نگفتم

کامران: نه مثل اینکه واقعا قهری .

چیزی نگفتم ولی خندم گرفته بود.

کامران: ره_____؟

...-

ره_____؟

...-

-بابا اشتب کردم بیخشید.

...-

-بیخشیددیگه

-یکم بیشتر

خندیدگفت

-غلط کردم

-آفرین به کارت ادامه بده.

ایندفعه دوتامون خندیدیم.

کامران: حالا چی شده یادما کردین؟

-دیدم شماکه یادم نمیکنین گفتم بزار خودم زنگ بزنم... کجایی؟

-دفتر

-دفتر کجاست؟

-دفتریه جاییه که توش مشقمون رومینویسیم . یه وقتایی هم جریمه هامون رومینویسیم گاهی وقتاهم...

-کامر ایا ان

قهقهه زد

-بیشعور منومسخره میکنی؟

کامران: خوب چیکار کنم اونقدتو این پرونده و اون پرونده غرقم که یه وقتایی قات میزنم دیگه حالا

چیکار داشتی؟

-هیچی بابا حوصلم...

کامران: به جون تو اونقدکار دارم که نمیتونم بیا ببرمت بیرون شرمنده.

خندم گرفت

-خوب حالا کی گفت بیای منو ببری بیرون؟

-یعنی زنگ نزدی که پیام دنبالت بریم بیرون؟

-نخیر.

-آهان خوب بگو؟ چی داشتیم میگفتیم؟

-آره دریگه داشتیم میگفتم بیای دنبالم بریم بیرون.

خخخ

کامران: چی؟ رها خوبی؟

-عالیم توچ طوری؟

کامران: به لطف شما ولی الان کار دارم خدافظ.

سریع قطع کرد. خندم گرفت بیچاره فک کرده بودمن واقعا گفتم بیاد دنبالم.

-خب حالا چیکار کنم واقعا حوصلم سر رفته ای خدایه راه بزار جلوم.

پاشدم دربالکن روباز کردم رفتم توش دیدم اون سه تا بیشعور طبق معمول دارن باهم صحبت میکنن یه

فکری به ذهنم زد

-دمت چیز خداجون که اینقدر زود راه رو گذاشتی جلوم.

سریع از بالکن زدم بیرون رفتم تو پذیرایی دیدم هنوز دنیل نیومده پریدم بیرون حشمت و جمشید پشتشون

به من بودولی فرشید منو دید همون موقع بهش اشاره کردم که هیچی نگه اونم خیلی طبیعی

وانمود کرد و بقیه حرفش روز داروم آروم رفتم جلو، جلو، جلوتر. آهان همین جا خوبه. از اونجایی که

دیروز دوتاشون کچل کرده بودن جون میدادن واسه زدن بروحالشو ببر. مثل همیشه ژستمو گرفتیم

و محکم زدم پشت کلشون لامصب یه صدایی دادانگاریه هندونه رواز هفت طبقه انداختی پایین

.دوتاشون برگشتن.

-چ طورین کچلای خودم؟

حشمت:رها پوستت رومیکنم!

-عمر ا بتونی.

رفتم جلو با فرشید زدم قدش.

جمشید:چرا اتفاقا الان که دنیل نیست حالا تلافیه این بروحالشو ببرار و در میاریم.

یا امام زاده بیژن راس میگن دنیل که نیست الان شتکم میکنن. وای مامانیه قدم رفتم عقب

نه شما کاری نمیکنید.

اونا یه قدم او مدن جلو با هم دیگه گفتن:چرا میکنیم.

یه قدم رفتم عقب جیغ زدم گفتم

نه شما کاری نمیکنید.الفرار

شروع کردم دوبیدن اونا هم دنبالم میومدن .

-تورو خدا غلط کردم جون عمه خدایا مرزتون ولم کنید.

دوتاشون باهم:ماکه عمه نداریم...

همین جوری داشتیم دور استخر میچرخیدیم که یه فکری به ذهنم زد همون موقع وایسادم دستام آوردم

بالا به نشونه تسلیم روبهشون گفتم

-وایسین وایسین .

اونام وایسادن. داشتیم نفس نفس میزدیم آروم رفته جلوتر دیگه رسیده بودم بهشون. رفته جلوشون پشتشون به استخر بودیهوولشون دادم جفتشون افتادن تو استخر داشتیم بهشون میخندیدیم. جمشید: به جون خودم پوستت رو میکنم رها. - عمرا بتونی.

هنوزم داشتیم بهشون میخندیدیم فرشید درحالی که داشت بهشون میخندید و مدکنارم گفت: -وای رها مردم از خنده خیلی باحالی.

درحالی که میخندیدیم رو مو کردم بهش دستمو گذاشتم پشت کمرش گفتم -آره میدونم

یهو هلش دادم اونم افتاد تو استخر. حالا دیگه به سه تاشون میخندیدیم.

-حال کردین چ جوری حالتونو گرفتم کچلای خودم.

صدای دنیل از پشتم اومد داشت میخندید گفت

-رها اینجا چ خبره؟! اینا رو چ جوری انداختی تو آب؟

داشتیم بهشون میخندیدیم. یه فکر دیگه اومد تو ذهنم. دنیل اومده بود کنارم رو بهش گفتم

-میخوای بدونی چ جوری اینارو انداختم تو آب؟

دنیل: آره بگو

بایه عمل قافلگیرانه سریع هلش دادم تو آب.

-خخخخ اینجوری دنیل جون.

دنیل: خیلی نامردی رها...

-ما اینیم دیگه ...

خودمم هوس آب بازی کردم رفتم رولبه حوض و ایسام خودمو پرت کردم تو آب خیلی عمیق نبود رفتم

زیر آب یهو اومدم بالا. دیدم همه مون تو آب عین یه دایره و ایسادیم مشتامو پر آب کردم ریختم رو دنیل

اونم درحالی که میخندید رومن آب میریخت کلی باهم دیگه آب بازی کردیم. یه فکر دیگه به ذهنم زد

رفتم زیر آب آروم شنا کردم رفتم پشت اون گامبوهای کچل سرمو یواش آوردم بیرون دقیقا پشتشون

بودم هیشکی هم منو نمیدید.

دنیل: اِپس رها کوش؟

حشمت: راس میگه رها کوش؟

فرشید: رها کجایی؟

جمشید: رها کوشی؟

یه برو حالشو ببرم مستی زدم پشت کلشون در حالی که میخندیدم گفتم

-من انجام.

دوتاشون برگشتن حالا دیگه هم دنیل هم فرشید که جلوم بودن رو میدیدم داشتن میخندیدن. فک کنم

این دفعه دیگه خدایی دردشون اومد چون هم کچل بودن هم خیس. هنوز همون داشتیم میخندیدم.

-آخ که چسبیدا.

هنوزم داشتیم میخندیدیم فرشید و اون دوتا از آب رفتن بیرون. دست دنیل رو گرفتند دنیلم بردن بیرون

حالا نوبت من بود رفتم جلو حشمت و جمشید دستاشون رو آوردن جلودستشونو گرفتم خواستم برم بالا که

یه دفعه دستاشون رو کشیدم دوباره افتادن تو آب دنیل و فرشید کمکم کردن اومدم بالا.

جمشید: رها میام میکشمتا؟!!

اومدن بالا کلی خندیده بودیم. بادنیل رفتم تو خونه مرجان تمارو دید سریع دوید دوتا حوله

آورد. حوله رو پیچوندم دور موهام داشتم آروم خشکشون میکردم. لباسام خیس بود زیر پامون پر آب

شده بود به مرجان گفتم یه چیزی بیاره بندازه زیرمون اونم یه حوله دیگه آورد وقتی آب لباسام رفت

از پله هارفتم بالا. رفتم تو اتاقم یه دست لباس برداشتم چپیدم تو حمام سریع یه دوش گرفتم و اومدم

بیرون. موهام همون جوریه گیره زدم و بازشون گذاشتم. یکم کرم مرطوب کننده هم زدم به دست

و صورتم و افتادم رو تخت. خیلی زود خوابم برد.

سامان

با صدای آلام گوشیم بیدار شدم ساعت هشت صبح بود. از تخت اومدم پایین و مرتبش کردم. رفتم

جلو آینه بآئرس موی رها موهاموشونه کردم یکم از ادکلنم که دیروز آوردمش اینجا زدم. از اتاق رفتم

بیرون.

بعد از اینکه کارم بادیستوویی تموم شد رفتم تو آشپزخونه .

-صب بخیر

زهر اخانوم و محمدآقا باهم جوابم دادن.

زهر اخانوم: بشین سامان جان تاواست چایی بریزم.

بلندشدکه چایی بریزه منم نشستم. چایی رو گذاشت جلوم

-ممنون

خوش جان

داشتم صبونه میخوردم که گوشیم زنگ خردازرو میز برداشتمش مهدی بود. جواب دادم

-سلام مهدی جان.

مهدی: سلام چ طوری سامان؟

-قربونت تو خوبی؟

-منم خوبم زنگ زدم بگم من الان حرکت میکنم توهم زودتر بیا .

-باشه داداش شما برید منم زود میام.

-پس فعلا

-خدافظ

قطع کردم .

صبونه رو خوردم وزود بلندشدم .

-دستتون درد نکنه

محمدآقا: نوش جان تو که چیزی نخوردی؟

-چرا باخورد ممنون

زهر اخانوم: امروز که جمعه است میخوای بری جایی عجله داری ؟

-آره بامهدیم قراره بریم بیرون.

محمدآقا: کار خوبی میکنی این همه مدت خیلی اذیت شدی خوبه بری یه آبو هوا عوض کنی.

-من کاری نکردم هرکاری هم که کردم فقط فقط واسه خاطررها بوده.

زهر اخانوم: دستت درد نکنه پسر م مطمئنم رها تورومیبخشه ودرکت میکنه اون دخترخوش قلبیه.
-آره حق باشماست اون خیلی خوش قلبه فقط امیدوارم همونجوری بشه که میگی.
از آشپزخونه اومدم بیرون رفتم تو اتاقم بعداینکه آماده شدم از اتاق اومدم بیرون از شون خداحافظی
وتشکر کردم واومدم بیرون از اونطرف هم رفتم خونه .تو خونه اتفاق خاصی نیوفتاد نیم ساعت هم
اونجا موندم ودوباره راه افتادم. صدای ضبط رودادم بالا نزدیک ویلابودم هوا هم عالی بودشیشه روتاته
کشیدم پایین .داشت صدای یه صدای پازل بند رومخوند. نفسم روباصدادادم بیرون.
-ای خداشکرت .

رسیدم نگاه کردم ویلای قشنگی بود. از ماشین اومدم بیرون شیرینی روکه سرراه گرفته بودم
رودر آوردم. در ماشین رو قفل کردم .خواستم زنگ بزنم که صدای خنده چندتا پسر از ویلا اومد. زنگ
روفشار دادم چند لحظه بعدیه پسر باموهای جوگندمی وچشای عسلی اومد جلوی در بامزه بود.
سلام

صدای یه پسر دیگه از اونطرف اومد که گفت

-ماهان کیه؟

پس اسمش ماهانه.

ماهان: سلام خوش اومدین شما باید آقا سامان باشیدنه؟

-ممنون بله من سامانم.

دستشو آورد جلو گفت

-منم ماهانم خوشبختم.

بهش دست دادم .

-منم همین طور.

ماهان: بفر مایید داخل .

جعبه شیرینی رودادم بهش.

-بفر مایید

ماهان: چراز حمت کشیدید خیلی ممنون.

-خواهش میکنم .

رفتم تو دیدم پنج تا پسر خوش تیپ و معلوم بودشیطون نشستند رو چمنای کنار ویلا من فقط از بین شون

مهدی رو شناختم منو دید بلندش داشت میومدمستم که گفت

مهدی: به به جمعمون جمع بودگلمون کم بود که اومد. اینم آقاسامان گل.

بهش دست دادم و سلام کردیم.

مهدی: آدرس روراحت گیر آوردی؟

-آره ویلای قشنگیه

مهدی: پس بریم تابا بچه های دیگه آشنابشی.

با هم رفتیم سمت پسر او نام بلند شدن.

با همشون دست دادم و سلام کردیم.

مازیار که به نظر میومداز همشون شیطون تره گفت

-خوش اومدی سامان جان بین اینجا جمع خودمونیه اصلا خجالت نکشیا.

بعدم رو همون چمن دراز کشید. در جعبه شیرینی که آورده بودم روباز کرد و یکیش رو با زور درسته

کرد تو دهنش شروع کرد خوردن.

با کارش هممون خندیدیم.

مجید: تعجب نکنیا این همینجوریه کلا.

-بله کاملا مشخصه.

جمعشون کاملا صمیمی بود منم دیگه یخم وارفته بود و باهاشون صمیمی بر خورد می کردم.

ماهان: سامان جان شربت بردار گرم میشه.

-ممنون .

شربت رو برداشتم خواستم بخورم که مازیار گفت

-گرم میشه چیه اگه نخوره خودم میخورمش.

خندم گرفت

-حالا یه شربت که این حرفار و نداره بفرما.

مازیار: ببین من جنبه ندارم به من تعارف نزن میخور ما!

مهدی: راس میگه این بگه میخورم یعنی میخوره تامیتونی اصلا به این تعارف نکن.

خندیدیم شربتیم روبه همراه یه شیرینی خوردم.

مجید: بچه ها زودتر بخورید تا بریم یه ست والیبال بازی کنیم.

حمید: حالا چ عجله ایه؟

مجید: نه بابا این مازیه (مازیار) شیرینی هارو میخوره سنگین میشه نمیتونیم بازی کنیم.

خندیدیم

مازیار: ای بابا شمابه من چیکار دارید به جون خودتون هر وقت از اینجا میرم پیش دوس دخترم میگه

تو چرا اینقدر لاغر شدی عشقم؟

صداش روزنونه کرده بود. دوباره خندیدیم.

حامد: بچه ها یادتونه روزی که رهاومریم اینجا بودن چقد خندیدیم.

مجید: آره خداکنه زودتر پیداش بشه .

ماهان: ولی من مطمئنم اون هر جا که باشه حالش خوبه من آدما روزودمیشناسم رها دختر قوی بود. شک

ندارم که هر جاکه هست بهش بدنمیگذره.

مهدی: آره اگه الان اینجا بود با مریم جفت میشدن چقد میخندیدیم.

حامد: آره خیلی پایه بودن. هم مریم هم رها.

شما چندبار رها رو دیدید؟

ماهان: من سه چار بار دیدمش ولی بقیه البته بجز مهدی یه بار اونم وقتی اومده بود تو ویلا.

مهدی: سامان جان بچه ها همه قضیه و اتفاقای بین تو و رها رو میدونن. مریم بهشون گفت.

ای مریم فوضول. البته اشکالی نداره. چند لحظه سکوت شد مجید واسه اینکه جو رو عوض کنه گفت

-مازی کم کوفت کن میخوایم بازی کنیم.

بعدم بلند شد روبه بچه های دیگه هم گفت که بلندشید ما هم بلند شدیم. موقع یارکشی بود که یکیمون کم بود.

ماهان: بچه ها یکی کم داریم چیکار کنیم؟

مازیار: من زیاد شیرینی خوردم سنگین شدم شما بازی کنید منم گزارشگر میشم چ طوره؟

آرمین: خیلی خوشگل شدی رها.

خیلی سرد جوابش دادم

-میدونم

هه ، فقط من موندم این رو رواز کجاش درآورده آخه مگه میشه بشر اونقدر پرو. ایکیبیریه الاغ.

بازوم رو گرفت تودستش منو ازخونه بردبیرون.

داشتیم میرفتیم که حشمت اومد جلومون روبه من گفت

-دوشیزه کجامیرید؟

هه اصلا بهش نمیادبه من بگه دوشیزه خندم گرفته بودولی جلوی آرمین خودمو کنترل کردم.

-دارم باآرمین میرم خونسون امشب مهمونی دارن به دنیلیم بگونیگران نباشه من زودمیام.

حشمت: میخوای من باهاتون بیام؟

تا خواستم چیزی بگم آرمین گفت

-نه حشمت نیازی نیست من خودم چارچشمی هواشودارم.

بعدم بااون چشای هوس آلودش یه نگاه بهم انداخت . دستشو گذاشت پشت کمرم وآروم هلم داد جلو.

رفتم بیرون رانندش بیرون منتظر بودوقتی مارو دیداومد درو باز کرد. آرمین کنار رفت که من سوارشم

.نشستم توماشین اونم نشست ، اومدنزدیک وکاملا چسبیدبهم اصلا ازاین وضعیت راضی نبودم کاش

نمیومدم ولی حیف .

آرمین :خوب رها خونم دیدی بالاخره آوردمت ؟

-هنوزم دیر نیستامیتونم برگردم.

خندیدنه قهقهه زد.

آرمین :خوشم میادنتو هیچ موقعیتی موضعت رو تغیر نمیدی.

ایش کثافت . موندم من چی جوریه که باکامران اینقدر راحتم حتی توبلغاشم رفتم ولی حتی یه لحظه هم

نمیتونم کنار این باشم.

(دوستای عزیزم ببخشیدچون سایت نسبت به بعضی کلمات حساسیت داره مجبورم بنویسم بلغم.)

ماشین وایساد.

رسیدیم؟

آرمین: بله بفرمایید دوشیزه عزیز!

خاک برسرت.

پیاده شدم. ساختمون قشنگی بود. نگاه کردم دیدم توحیاطشیم. واماکی رفتیم توحیاط؟

آرمین: معلومه خوشت اومده ها؟

به پای ساختمون بابام (دنیل) که نمیرسه!

کپ کرد از اینه که پرویی من. منم بدون اینکه بهش اهمیتی بدم راه افتادم زودتر از خودش رفتم

ساختمون پشت در بودم باید وایسم تا بیاید در و باز کنه بعدا برم تو. بالاخره گوریل انگوری اومد.

درو باز کرد و بالبخند چندشش گفت

بفرمایید رها خانوم اینم خونه درویشی من.

خدایی خوشگل بود باز و ر جلو خودمو گرفتم تا فوضولی نکنم و هی دیدبزنم. تعارف کردم منم نشستم رویه

مبل تک نفره.

آرمین نشست رومبل روبه روییم روبه من گفت

بیخشید همیشه بیرسم شما چرا اینقدر از من دوری میکنید؟

سریع گفتم

به خاطر اینکه زیاد باهات حال نمیکنم.

ای خاک برسرت با اون جواب دادنت. آرمین یه لبخند شیطنانی زد و چشاشم تنگ کرد گفت

میخوای یه کاری کانم که باهام حال کنی؟

خفه شو مرتیکه گاو. جوابشون دادم و سرم رواندا ختم پایین داشتم الکی بانا خانم ورمیرفتم.

یهو آرمین پاشد و مدکنارم رودسته مبلی که من روش نشسته بودم نشست. ترسیدم، آرمین هنوزم همون

لبخند و داشت.

آرمین: خوب عزیزم دوس داری اول چیکار کنم که حال کنی؟

وای خدا چیز خوردم به دادم برس. همون موقع صدای در اومد.

آرمین: شانس آوردی ولی نگران نباش خودم تا آخر مهمونی سر حالت میارم خوشگله.

پاشدرفت سمت درمستخدمشون دروبازکرده بودیهویه ایل پسرریختن توپشت سرشونم یه گله دخترریختن تو. این پسرای بوزینه یه جوری داشتن نگام میکردن که نگو. خداروشکر این آرمین رفتا وگرنه بدبخت میشدم. یهوآرمین به انگیلیسی روبه همشون یه چیزی گفت که همشون برگشتن منونگاه کردن عین این حیضا. فک کنم منومعرفیم کرد. پسر او مدن نزدیکم بلندشدم یکی یکی باهام دست دادن. یه چیزایی هم به اینگیلیسی میگفتن که من نمیفهمیدم.

یه نیم ساعت گذشته بودخونه حسابی پرشده بودهواهم تاریک چراغاروخاموش کرده بودن رقص نورروشن کرده بودن صدای آهنگشونم حسابی بلندکرده بودن. تن تن هم داشتن چیزای خاک توسری میخوردن ومیرفتن وسط میرقصیدن البته رقص که نه میلولیدن توهم. تا الان چندتاپسر او مدن سمتم وازرفتارشون فهمیدم دارن بهم پیشنهادرقص میدن.

بفرما اینم یکی دیگشون داره میاد. پسره تابلو بودزیادی خورده بالبخندمزخرفش او مدجلوم وایسا دستشودراز کرد. هی بهش میگفتم نو، نوکه مثلاً حالیش شه ولی اصلاً انگارنه انگار. پسره دلاش دیهو دستمو گرقتو منو کشید جلو بلندم کردخواستم بزنم توگوشش که دیدم یکی داره مارو جدامیکنه. از صداش فهمیدم آر مینه. داشت یه چیزی به خارجی به پسره میگفت. بعدم پسره روهلش دادرفت روشو کرد طرف من گفت -خوب بهشون حق بده مثلاً او مدی پارتی؟ بابا پاشویه چیزی بخوریه تکونی به هیکل نازت بده، وگرنه ایندفعه...

نزاشتم بقیه حرفش روبزنه چون میدونستم چی میخواد بگه

-آرمین منو برگردون خونه اصلاً نمیتونم اینجا وایسم درضمن من که بهت گفته بودم اهل اینجور مهمونی نیستم نگفته بودم؟

آرمین :خب بابا چراناراحت میشی... اگرچه نتونستم سر حالت بیارم ولی از اونجایی که دستم امانتی باشه همین الان میگم یکی از راننده هام بیرنت. ولی مطمئن باش من نمیزارم تو همین جور واسه خودت راس راس بگردی منم این وسط بی نصیب بمونما.

کصافط در مورد من چی فکر کرده بودت اخواستم جوابشو بدم رفت به یه مرده یه چیزی گفت. مرده هم

با علامت سرش حرفش روتابید کرد به آرمین نگاه کردم با همون لبخندش بهم نگاه کردو گفت که میتونم
بالین برم.

منم دنبال مرده راه افتادم رفتم .گاوالاغ شیطونه میگه همچین بزن لهش کنم .یعنی من پشت دستمو
داغ کنم ازاین به بعدبااین آرمین گاوه پیام بیرون بالین مهمونیه مزخرفش.
ساعت دوازده نصفه شب بودکه رسیدم .بدون اینکه چیزی بگم ازماشین پیاده شدم انگار پشت
درداشتن کیشیک منو میدادن همین که ماشین رفت درحیاط باز شدوحشمت وجمشیدوفرشیداو مدن
بیرون.

فرشید:چرا اینقددیر کردی مردیم از نگرانی حالت خوبه؟

-آره بابا البته شانس آوردینا وگرنه باید...

جمشیدحرفموقفع کردوگفت

-بایدچی نکنه بلایی سرت آوردن؟

حشمت:اگه ادیتت کردن بگو برم لهشون کنم.

خندم گرفته بود

-نمیخواه خون آلوده خودتونو کثیف کنیددوستان من حال خوبه . دنیل کجاست؟خوابه؟

فرشید:هه خواب بیچاره حسابی نگرانته بدوبروتاپس نیوفتاده.

رفتم توخونه دنیل رومبل نشسته بودتامنو دیدبلندشداو اومدمستم گفت

-خوبی رها چرا اینقددیر کردی؟

لبخندزدم رفتم سمتش دستش روگرفتم گفتم

-من خوبم ببخشدتورو خدانمیخواستم نگرانتون کنم.

لبخندزدگفت

-خداروشکر حتما خسته ای برو بخواب.

شب بخیرگفتم رفتم تواناقم بعداینکه لباسام رودرآوردم افتادم روتخت خسته بودم خیلی زودخوابم برد.

روتختم دراز کشیده بودم مهدی هم کنارم دراز کشیده بود سر مو گذاشته بودم روبازوش. شوهرم

چیز خوبییه ها البته اگه بخواد همیشه اینجوری باشه.

مهدی: مریم؟

-جونم؟

مهدی: چندروزه که همش احساس میکنم سامان به رها علاقه منده، نظر تو چیه؟

-آره اتفاقا خودمم همین موضوع رو احساس کرده بودم.

مهدی: ولی من مطمئنم که دوشش داره.

-یعنی میشه زودتر پیداش بشه اونوقت هم ما عقدمیکنیم هم رها.

مهدی: چندوقته که از گم شدنش داره میگنره؟ فک کنم سه ماه شده باشه نه؟

-آره دقیقا سه ماهه.

چند لحظه سکوت شد و تا مون تو فکر بودیم.

-سامان میگه باید دوباره زنگ بزنه تا بتونیم از پلیسای لندن کمک بگیریم. کاش زنگ بزنه.

رها

خیلی وقته که از اون مهمونی که آرمن دعوت کرده بودم میگذره. از اون روز به بعد این آرمن خیلی

سعی کرده بهم نزدیک بشه و به جورایی فقط منتظر یه نگاه منه که بیاد جلو. پسره نفهم

بیشعور هنوز حرفای کذایی اون روزش رویادم نرفته.

البته ناگفته نمونه هرچی که با آرمن سرلج افتادم ولی حسابی با کامران جورم خیلی بچه باحالیه .

هنوزم نتونستم از زیر بونش بکشم بیرون که من شبیه کیم ولی بالاخره میفهم هنوز رها رو نشناختید.

قراره امروز بعد از ظهر بیاد دنبالم که بریم بیرون تقریبا سه چار روز در هفته رو با همیم هی میریم

اینور اونور زبانم تقریبا خوب شده کامران داره باهام کار میکنه. تن تن هم باهم عکس میگیریم اونم

توجه ژستایی. اصلا همشون بیتر بیت.

ساعت دوازده گشتم حسابی لباسم رو بایه بلیز شلوار عوض کردم از اتاق رفتم بیرون. دنیل رفته

بود کارخونه، چندروزیه که همش سرگیجه های شدید داره منم وابستش شدم گلا از صبح تا شب

مخصوصاً روزایی که بیرونه همش نگرانم واسترس دارم. رفتم بیرون به سرتاسر حیاط یه نگاه کردم

،یه نفس عمیق کشیدم وبه بدنم یه کش وقوصی دادم

-آخی

یهویکی زیر دستموقفلک دادیه مترپریدم .نگاه کردم دیدم آرمینه.داشت عین چی بهم میخندید.بهش اخم

کردم

-چیزخنده داری دیدی؟

آرمین درحالی که میخندیدگفت

-وای رها خیلی باحال پریدی بالا.

بهش اهمیت ندادم.اصلا این چ جور ی اومده توکه من نفهمیدم؟

-ببینم توکی اومدی که من نفهمیدم؟

آرمین :خوب ما اینیم دیگه.

-خوب میشی

دوباره خندیدبیشعور.بهش محل نداشتم رفتم اونطرف حیاط روتاب نشستم عاشق تابم مخصوصاً این

تابا که روش بشینیو آروم یکی هُلت بده توهم بری توفکروکم کم توافق ...افق...صب کن ببینم کی

داره منو هل میده ؟برگشتم دیدم آرمین بااون لبخندمزخرفش زل زده به من وآروم داره هلم میده!

خواستم ازتاب بیام پایین که آرمین دستاش روازپشت تاب حلقه کرد دورگردنم این دیگه داره پرومیشه

.

-آرمین لطفا ولم کن

چیزی نگفت

-آرمین؟

-جونم؟

کثافت بیشعور از هرلحظه میخوادیه استفاده بیره. باعصبانیت دستاش روبازکردم وازتاب اومدم پایین

داشتم میرفتم سمت خونه کنار استخر بودم.یهودستموازپشت کشید.تعادلم رواز دست دادم واقفادیم

تواستخر. چون یهواقتاده بودم حسابی غافلگیرشدم آیم که یخ یخ هرچی پا میزدن نمیتونستم بیام بالا مدام

دستوپاموتکون میدادم کم کم داشتم خفه میشدم که آرمین اومد زیر آب وقتی منو دید شنا کرد اومدمستم
منو گرفت تو بلغش و پاز دو اومد رو آب نفس نفس میزد هم من خیس بودم هم اون بالا خم برگشتم نگاهش
کردم هنوزم تو بلغش بودم داشت سونا استفاده میکرد و مدام منوبه خودش فشار میداد. حسابی عصبانی
بودم دستمو بردم بالا و محکم زدم تو گوشش یعنی یه صدایی داد که نگو. دست خودم در گرفت. دستش
رو گذاشته بود و صورتش قبل از اینکه بخواد برگرد و نگام کنه از استخر اومدم بیرون و سریع رفتم
تو خونه. طلا از آشپز خونه اومد بیرون و دیدستم

طلا: ای وای خدامرگم بده دوشیزه چتون شده؟ چرا اینقدر مزشیدین؟

بدون اینکه جوابش دادم رفتم تو اتاقم. همه بدنم خیس بود و داشت ازم آب میچکید پریدم تو حمام
حسابی قاطی بودم خوابیدم تو وان آب داغ و یخ رو با هم باز کردم، دوش رو هم باز کردم آب ولرم
میریخت رو سر و صورتم و وان پر میشد. بالباس افتاده بودم تو وان و اسه همین احساس سنگینی و کلافگی
میکردم. ولی اصلا حوصله در آوردنشون رو نداشتم. به دیواره وان تکیه دادم اصلا از صبح تا حالا
کلافه ام اینم که اومد شد غوز بالا غوز دیشب خواب مامان بابام رو دیده

بودم عروسی مریم بود همه میخندیدن منم بودم ولی هیشکی منو نمیدید. حسابی دلم هوشونو کرده
بود و س داشت بایکی در دودل کنم پامو جمع کردم تو خودم دستامو گرفتم جلوسورتم از ته دلم گریه
میکردم بلند بلند اصلا حال خوبی نداشتم صدای طلا و مرجان و چنتا خدمتکارای دیگه روز پشت
در میشنیدیم که داشتن صدام میکردن ولی من بدون اینکه بهشون هیچ اهمیتی بدم داشتم با صدای
بلند گریه میکردم دلم خیلی واسشون تنگ شده بود. واسه مامانم واسه بابام واسه مریم مهدی
سعید خیکی اسمال گامبو... واسه همه تنگ شده بود حتی حتی سامان. تو خوابم اونم دیدم داشت مثل بقیه
به مریم و مهدی نگاه میکرد ولی برعکس اون اصلا نمیخندید اخم هم نکرده بود ولی نگاهش گرفته
و ناراحت بود. دلم واسه اونم تنگ شده بود، خدایا چرا چرابین اینهمه من؟ چرا این تقدیر من
بود؟ چرا منو که میدونستی اینقدر وابسته خونوادم از شون جدا کردی؟ چرا یه پسری مثل سامان
فرستادی که منو بزده؟ چرا سامان باید به من اونهمه قول میداد و به هیچکدومش عمل نمیکرد؟ ای خدایا
چرا چرا

من. خدایا صدام رو میشنوی؟ میبینیم؟ خوردش منو میبینی؟ خودت باهام کردی خودت تو تقدیرم نوشتی!

دیگه خسته شدم، بریدم. هیچی دیگه از اون رهای همیشگیه شیطون نمونده. هیچیه هیچی...
از وان اومدم پایین خیلی سنگین شده بودم هنوزم صدای مستخدما میومدولی نمیتونستم جواب بدم حاله
خوش نبود احساس میکردم سرم داره گیج میره داشتم میرفتم سمت درکه دروبازکنم دستمو گذاشتم
رودستگیره تا خواستم بازش کنم پاهام سست شد پلکام سنگین شد سرم گیج میرفت. افتادم روزمین
چشمام سیاهی میرفت...

باسوزش دستم چشمامو باز کردم سرم هنوزم درد میکرد به دستم که داشت میسوخت نگاه کردم سرم زده
بودن بهم یکی دستمو آروم فشار داد نگاه کردم دیدم دنبله که رو صندلی نشسته کنارم کامرانم بودولی
پشت به من لبه تخت نشسته بود سرش رو گرفته بود بین دستاش انگار کلافه بود.
دنبل: بالاخره به هوش اومدی؟

کامران انگار تازه متوجه شده بود دبرگشت منونگاه کرد. قیافش ناراحت و گرفته بود بهم لبخند زد و گفت
-حالت خوبه رها تو که گشتی مارو؟!
تشنم بود

-میشه یکم آب بهم بدی؟
دنبل خواست بلند شه که کامران بلند شد.
-اینجا کجاست؟

دنبل: ظهره که حالت بد شد پلا بهم زنگ زد تا خونه رو مردم از نگرانی وقتی اومدم طلاگفت که توحومی
هرچی هم صدات میکردیم جواب نمیدادی. حسابی دلم شور میزد به جمشیدگفتم اومد درو شیکوند، دیدیم
بالباسای خیس افتادی وسط حموم. همش میترسیدم اتفاقی برات بیوفته. همون موقع کامران اومد اونجا
سریع باماشین کامران آوردیمت بیمارستان.

کامران اومندزیکم دستش رو برد زیر سرم و یکم آوردش بالا لیوان رو چسبونده لبم جرعه جرعه آب
میخورد. خواستم یکم دیگه بخورم که کامران لیوان رو برد عقب سرمم آروم گذاشت رو تخت.
-من هنوز تشنمه.

کامران: همینشم نباید بهت بدم دکترا بفهمه پوستمو میکند.

میشه زودتر بریم اصلاً از بیمارستان خوشم نمیداد.

دنیل: الان دکترت رو خبر میکنم بیاد.

به دنبال حرفش از اتاق رفت بیرون. کامران او مد نزدیکم لبه تخت نشست دستمو گرفت تودستش.

کامران: رها الان حالت خوبه دیگه دردنداری؟

نگاهش نگران بود بهش لبخند زدم و گفتم

-کامران؟

کامران: چیه؟

-منو میبری بیرون بستنی هم میخوام.

خندیدم خندیدم.

کامران: خوشم میاد تو هر شرایطی روحیت رو از دست نمیدی.

-حالا میبریم بیرون؟

نه

-چرااااا؟

-چون باید استراحت کنی.

من خوبم باور کن.

گفتم نه تا حالت خوب نشده نمیبریم بیرون.

جمله آخرش رو با جدیت گفت ناراحت شدم رومو کردم اونور دیگه هم بهش نگاه نکردم. دنیل همراه یه

مرده که فرم سفید پوشیده بود معلوم بود دکتره او مدن تواتاق.

دکتره او مد جلومعاینم کرد تو کاغذی که توش بود داشت چیزی مینوشت وقتی کارش تموم شد روبه دنیل

یه چیزی به خارجی گفت که احتمال دادم این باه که میتونم برم. از اتاق رفت بیرون.

روبه دنیل گفتم

-چی شد میتونم برم؟

دنیل لبخند زد و گفت

-آره ولی باید استراحت کنی.

دنیل: باید سرعت تموم بشه بعد.

به سرم نگاه کردم آخرش بود.

نشستم تو ماشین کامران داشت رانندگی میکرد دنیلم جلونشسته بودم که عقب بودم.

هنوزم به کامرام محل نمیذاشتم خب خسته شده بودم دوست داشتم برم بیرون. داشتم فکر میکردم که یهو یکی عین گاوشروع کرد با صدای بلندشعرخوندن داشت اینگیلیسی میخوند یعنی سه متر پریدم هوا. کامران بود که یهو ضبطش رو روشن کرده بود صداشم تاته داده بود بالا برگشتم باخم سمتش دیدم از توآینه داره منونگاه میکنه یه لبخند دندون نما هم زده بود که آگه دنیل نبود تبدیل میشد به قهقهه. بیشعور داشت به من میخندید فک کنم فهمیده باهش قهرم میخواد یه جوری از دلم در بیاره. همونطور که اخم کرده بودم نگاموازش گرفتم و بیرون رونگاه کردم. آروم آروم برف میومد. زمین سفید سفید بود.

ماشین و ایساده بدون اینکه از کامران تشکر کنم از ماشین پیاده شدم .

نگهبان خونه درو باز کرده بوده بود. جمشید و حشمت و فرشید هر سه تاشون اومدن جلو. واسه اینکه به کامران بفهمونم اعصاب مصابم تعطیله بدون اینکه به اون سه تا توجه کنم رفتم تو خونه. اونا هنوز بیرون بودن .

شیلا و مرجان منو دیدن اومدن جلو پلاهم از آشپز خونه اومد بیرون همشون اومدن جلو.

طلا: حالتون چطوره بهتر شدید؟

از شون تشکر کردم پالتوم رو در آورد دادم دست شیلا. از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. بدون اینکه لباسام رو عوض کنم خوابیدم رو تختم پتو رو هم تازیر گردنم کشیدم بالا. پشت به در خوابیده بودم هونو پنج دقیقه نشده بود که اومده بودم تو اتاقم که صدای در اومد جواب ندادم. خودش درو باز کرد و مدتوا صدای قدماش فهمیدم داره میاندزد یکم. فک کنم روز زمین کنار تختم زانو زده بود و نشسته بود.

دستاش رو فرو کرد تو موهام نفسای داغشو که به گردنم میخور دحس میکردم بدنم مور مور میشد ولی بازم هیچی نگفتم.

-قهری؟

کامران بود. جوابشوندادم.

کامران: رها جوابمونمیدی؟

بازم هیچی نگفتم. گفت

-رهاباورکن من واسه خودت گفتم .

برگشتم سمتش. سرش روگه نزدیک گردنم گرفته بود. برده عقب. چرخیم سمتش حالاروبه روی هم

بودیم داشت بهم نگاه میکرد، بهش لبخند زدم اونم لبخند زد.

کامران: آشتی؟

خندیدم.

-آشتی.

اونم خندید.

-حوصلم سررفته

کامران: یه پیشنهاددارم.

هیجان زده شدم.

-چی؟

کامران: بگیر بخواب.

بادم خالی شد.

-پیشنهادت این بود؟

کامران: منم قول میدم تاوقتی که بیدار میشی کنارت باشم. چ طوره؟

-یعنی تاوقعی که بیدار نشدم از پیشم نمیری؟

خندیدگفت

-نه نمیرم حالابخواب.

بدفکری هم نبودمن که هنوزم دردمیکنه وخسته ام کامرانم که پیشم میخوابه پس همین

کارومیکنم.

چشم‌اموبستم یادکامران که هنوز روزمین نشسته بودافتادم.

نشستم روتخت کامران متعجب منونگاه میکرد.

-میشه توهم بیای کنارم آخه اینجوری که همیشه من راحت بگیرم بخوابم روتخت ولی توبشینی

روزمین تاوقتی که من بلندبشم. خواهش میکنم توام بیاروتخت.

خندید. پاشداومدکنارم روتخت زودتر از من روتخت درازکشید. منم خوابیدم کنارش دستاش روباز کرده

بودسرم رو گذاشته بودم روبازوش. مثل اون روزی که میخواستیم عکس بگیریم دسش رو جمع

کرد و او ردبالا منم توبلغش بودم. چشم‌اموبستم زیرچشمی نگاش میکردم داشت به من نگاه میکرد. دوباره

چشم‌اموبستم.

آروم دستاش رو کرده بودتوموهای منو سرم رونوازش میکرد. چ حس خوبی داشتم دستموباز کردم

انداختم اوش همون جوری که اون منوبلغل کرده بودمنم بلغلش کردم. منوبه خودش فشارداد.

کامران:رها؟

همون طور که چشم‌ام بسته بود جوابشودادم

بله

کامران: مستخدمتون میگفت قبل از اینکه تو حالت بدبشه آرمین اومده بود اینجا اون ادیتت کرده بود که

اینجوری شدی؟

-من ازش بدم میادولی اون ازهرراهی که بتونه سعی میکنه منوبه خودش نزدیک کنه امروزم داشت

کم کم سواستفاده میکرد که زدم توگوشش.

-واقعا زدی توگوشش؟

-آره پروگیری درآوردمنم زدمش.

انگار تعجب کرده بود.

-کامران؟

-هوم؟

-تومیدونی چیکارکنم که ازشرش راحت شم این خیلی پروعه هرچی هم بهش کم محلی کنم

ازرونمیره.

نه.

-پس چرا وقتی من افتاده بودم روت منو نیوردی پایین؟
انگار هول شد.

-چقد حال دادر هاخیلی وقت بود اینقدر راحت خوابیده بودم.
مثل اینکه حرفمون شنیده گرفت.

-کلتو میکنم کامران.

خندیدپاشدم نشستم روشیکمش .با دستام موهاشومیکشیدم.

کامران:آی آی رها غلط کردم ببخشیدبابا کچلم کردی ولم کن.

ولی من محکم ترمیکشیدم.

کامران:نذاریه بلایی سرت بیارما!

-هه عمر ابتونی؟

کامران:باشه پس خودت خواستی

تاخواستم به خودم پیام یهو چرخیدحالا اون رومن بود.

-اوه اوه له شدم بیایین.

کامران:موهای منومیکشی نه الان بهت میگم.

یهوسرش رو آوردپایین وبادندوناش گردنموگازگرفت.

-آیی دیوونه کندیش ول کن بابا.

ولی اصلا انگار نه انگار داشت گردنمو میخورد.ووووویییییی یه جوری شدم.

کامران سرش رو آوردبالا وگفت

-آخی چ چسبید

تاخواستم چیزی بگم گفت

به جون خودم اگه دوباره بخوای کرم بریزی یه بلای دیگه سرت میارما

باشیطنت گفتم

-مثلا چیکار میکنی؟

پاشدنشست روشکم تاخواستم حرفی بزنم شروع کردبه قلقلک دادم.

قهقهه میزدم اونقدر از خنده و قلقلک پیچیده بودم که به جای اینکه روکمربخوابم روشیکم خوابیده بودم روتخت کامران هنوزنشسته بودروم داشت قلقلکم میداد.

-غلط کردم چیزخوردم ولم کن تروخدا.

دیگه قلقلکم ندادافتادروم دستاش دوآوردجلوم وروشکم گره کردسرش روآورنزدیک گوشم کامران:دیگه شیطونی نکنیا وگرنه...

-وگرنه چی؟

-وگرنه دفعه بعد،دیگه دیگه

-دیوونه.

ازروم بلندشدم بلندشدم.به بدنم یه قوصی دادم وخمیازه کشیدم خواستم دهنموبیندم که احساس کردم یه چیزی تودهمنه.چشام هنوز بسته بودیکم مک زدمومزه مزه کردم دیدم مزه خاصی نداره.چشاموبازکردم دیدم انگشت کامران که موقع خمیازه کرده تودهمن.به کامران نگاه کردم دیدم داره باخنده منونگاه میکنه.منم انگشتش روگازگرفتم که سریع کشیدبیرون.حالامن داشتم بهش میخندیدم.

کامران:خدالیهت نکنه که انگشتموله کردی

من درحالی که میخندیدم گفتم

-حقته تاتوباشی انگشتتونکنی تودهن من.

ازخنده من اونم خندش گرفته بود.وقتی حسابی خندیدیم گفتم

-کامران؟

-چیه که توباز عین گربه شرک زل زدی به من؟

دوباره خندیدیم،گفتم

-میشه حداقل فردامنوبیری بیرون؟

خندیدگفت

-نوچ

-خواهش میکنم.

سرش رو آورد جلو و بانگشتش اشاره کرد به لپش

-اونوقت این یعنی چی؟

کامران: یعنی ماچ.

-عمر ا

-باشه هر جور مایلی.

خواست از اتاق بره بیرون که پریدم جلودر. و ایساده دوباره اشاره کرد به لپش

-من عمر اماچت کنم جنابعالی هم فردا هر جور شده منو میبری بیرون وگرنه...

پرید وسط حرفم

-وگرنه چی؟

-وگرنه میدمت دست بادیگاردای دنیل میگم حالتو جابیارن.

وقتی اینو گفتم صاف و ایساده دستاش روبه نشونه تسلیم آورد بالا

کامران: بنده غلط کنم بگم دوشیزه خانوم ماچم کنن !

خندیدم

-آفرین حالا واسه جبران کاری که کردی بایدگازت بگیرم تا حرصم خالی شه.

-باش بابایا بگیر بعد میدونم اونقدر زور داشته باشی.

-انگشتت رو یادت رفته؟

-خوب انگشت استخونش نازک فرق داره... حالا کجارو میخوای گاز بگیرم؟

رفتم جلو عاشق اینم که بازوی یکی اونم یه مرد رو گاز بگیرم خدایی هرچی حرص دارم خالی میشه.

بازوش رویه گازگنده گرفتم حسابی سرخ شدهم کامران هم دستش.

-حالا دیدی؟

کامران درحالی که میخندیدگفت

-باش بابا حالا یه گاز گرفته ها.

سرمیزشام نشستم کنار دنیل کامرنم کنارم نشستم طلاجونم طبق معمول هه چی درست کرده بود.

-طلاجون دستت طلا

طلا: نوش جان دوشیزه.

خواستم یکم سوپ بریزم که کامران بشقابم روازم گرفت خودش واسم کشید و گذاشت جلوم. از اش

تشکر کردم و شروع کردم به خوردن.

-خیلی خوشمزه است.

کامران: یواش بخور میترکیا!

-ههه

بعدم اداش رودر آوردم.

-میترکیا... غذات و بخور بچه جون به من چیکار داری؟

کامران مثل بچه کوچولو هاسرش روانداخت پایین گفت

-چشم دوشیزه عفو بفرمایید.

خندم گرفت حالتش خیلی باحال بود. دنیل ساکت بود نگاهش کردم دیدم داره مٹ بچه آدم غذاش

رومیخوره.

-دنیل توفکری؟

توفکر نبود امن همینجوری گفتم.

دنیل: چیزی نیست غذات رو بخور سرد میشه.

-چشم غدامم میخورم که سردنشه.

چشمم افتاد به نمکدون که جلوم بودیه فکریه ذهنم زده کامران نگاه کردم داشت سوپش

رومیخورد. بایدیه فرصت پیش بیاد تا کار مویکنم. واسه این که سه نشه داشتم سوپم رومیخوردم که دیدم

کامران سر حرف رو با دنیل باز کرده و دارن در مورد کار خونه صحبت میکنن. الان وقتشه، کامران داشت

به دنیل نگاه میکرد و حرف میزد حواصتم به من نبود. آروم نمکدون رواز جلوم برداشتم دستمو بردم

زیر میز

یواش یواش دستمو بردم جلو، کامران هنوز داشت به دنیل نگاه میکرد. یکم دستمو بردم بالا و تا تو نشستم

توسوپ کامران نمک ریختم. سریع دستموکشیدم عقب ونمکدون رو گذاشتم رومیرو مشغول خوردن
سوپ خودم شدم.

یکم که گذشتت کامران سرش روانداخت پایین وداشت به سئوپش نگاه میکردیه فاشق سوپ برداشت
و خوردهنوزیه ثانیه هم نگذشته بودکه شروع کردبه سرفه کردن تن تن سرفه میکردبهبش نگاه کردم
سرخ سرخ شده بودقیافش خیلی باحال بودهمین که دیدمش زدم زیرخنده دنیل فهمیدکارمن بوده اونم
داشت میخندید.. طلا سریع یه لیوان آب داددستش. کامران لیوان روگرفت ویه نفس دادبالا وقتی
خوردش یکی دوتاسرفه کردوقتی حالش جاومدبه من نگاه کرد. دوباره زدم زیرخنده.

کامران: این چ کاری بوددیوونه این همه؟ نه این همه؟

-خوب حالا بابا حالایه نمکدون خالی کردن که دیگه این حرفارونداره؟! -

کامران: چی؟ یعنی یه نمکدونوخالی کردیش توبشقاب من؟

-کامی جون چقدسخت میگیری بابا یه ذره نمک بیشترنبودا.

دنیل: کامران جان رها عادت داره کلا همه وجودشو کرم دوسر برداشته.

-دنیل مگه از دهاست که دوسر باشه بعدم خودتون که گفتیدمن کلا کرم دارم عیبی نداره درس عبرت
شدتادفعه بعدبیشتر حواصتو جمع کنی.

کامران و دنیل به اضافه خودم داشتیم میخندیدیم.

حسابی خوردم از طلا تشکر کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون اونا هنوز داشتن میخوردن. رفتم توحیاط
چشم افتادبه تاب سریع دویدم رفتم نشستم روش سرم روبه میله کنار تاب تکیه دادم داشتم به آسمون
نگاه میکردم همیشه عاشق شب بوادم یعنی اینقدکه شب رودوس دارم روز رو دوس ندارم.

به چی فکر میکنی؟

کامران بوداومدنشست کنارم سرم رو گذاشتم روشونش.

-هیچی

دستشو بردپشتم و گذاشت رو بازوم آروم منوبه خودش فشار داد.

-کامران؟

بله؟

بگو دیگه !

-چیو؟

-خودت خوب میدونی خواهش میکنم.

خندیدگفت

-تو دوباره فوضولیت گل کرد؟

خندیدم گفتم

-جون من؟

-اجونتو قسم نده

پس بگو.

میخواستم بدونم من شبیه کیم؟

کامران: الان نه؟

پس کی؟

-حالا دیگه

-کامران اذیت نکن دیگه خواهش میکنم

یه روز دیگه طاقت بیار بهت میگم.

یعنی فردا که میریم بیرون بهم میگی؟

لبخند زدگفت

-اگه بچه خوبی باشی آره.

-جونم دمت جیز کامی جون.

بهم نگاه کرد سرش روتکیه داد به سرم.

-فردا ساعت چند میای دنبالم؟

-هر وقت توییگی

-ساعت ده صب نه نه آره آره ساعت ده بیا.

خندیدگفت

باش ساعت ده میام... حالا اجازه میدی بنده مرخص شم دوشیزه؟

-اوه آره حتما.

هردوتامون بالحن رسمی حرف زده بودیم.

کامران بلندشدمنم بلندشدم. جلوم وایسادیکم از موم که افتاده بودروپیشونیم رو بردپشت گوشم .

کامران:مراقب خودت باش.

بهش لبخندزدم.

تو هم همینطور.

-خدافظ

-خدافظ

آه خفه دیگه بابا

بازور لاچشماموباز کردم نشستم روتخت گوشیم رو برداشتم ساعتشوقطع کردم گذاشتمش رو عسلیه

کنار میزد دوباره خوابیدم هنوزیه دقیقه نشده بودکه عین فنر نشستم سر جام. دوباره گوشیم رو برداشتم

ساعت نه شده بود از تختم اومدم پایین رفتم تودسشویی کارموکه کردم اومدم بیرون. بعداینکه صورتم

باحوله خشک کردم رفتم سرکمدیه تونیک مخملی مشکی تنم کردم بایه شلوارچرم مشکی.

پالتو وچکم رو هم برداشتم رفتم بیرون. چکمه رو گذاشتم جلودرپالتو رو هم گذاشتم روومیل رفتم

تو آشپزخونه. دنیل داشت صبونه میخورد.

-سلام به همگی.

طلاجو ابمو داددنیل هم همین طور نشستم کنار دنیل

دنیل:جایی میری؟

-آره کامران امروز میاددنبالم بریم بیرون.

طلاشیر کاکائو رو گذاشت جلوم عاشق شیرکاکائو ام یه نفس خوردمش .

صدای زنگ در اومدمهشیدبازش کرد. فک کنم کامران بود.

مهشید:دوشیزه آقا کامران اومدن مثل اینکه داخل نمیان.

-الان میرم .

از دنیل وبقیه خداحافظی کردم چکمه م روپام کردم پالتومم توراه پوشیدم ازخونه رفتم بیرون.

کامران به ماشین تکیه داده بود.بچه چه تیپیم زده ها.

-سلام چ طوری؟

کامران :سلام علکم عالی توخوبی؟

-بعله.

درماشین روبرام بازکردنشستم خودشم سوارشد.

-خوب بگو؟

کامران:چیو؟

-ایگودیگه خودت گفתי امروزمیگی.

خندیدگفت

-یعنی آدم به فوضولیه توندیدم بزار برسیم یه جابعد.

-اولامن فوضول نیستم فقط کنجکاوم دوما باش ماکه اینهمه مدت صبرکردیم چنددیقه ام روش.

دوباره خندید

کامران:آفرین به تومیگن یه دوشیزه خوب

-ماتوایران میگیم دخترخوب.

کامران :اوه بله بله دخترخوب

خندید کامران ضبط روروشنش کرد.بعدنیم ساعت بالاخره وایساد.

-رسیدیم؟

-بله بفرمایید دخترخوب.

-جون

سریع پیاده شدم اونم پیاده شد.منوآورده بودیه فضا سبزتوپ .

-کلک تاحالامنونیآورده بودی اینجا

کامران:آره ولی این دفعه آوردمت چون این جاآخرین جایی بودکه ...

دیگه چیزی نگفت

-که چی؟

دستمو گرفت بازم جوابمونداد. عیبی نداره امروز همه چیوبهم میگه باهم رفتیم اون آخرا نشستیم زیریه درخت مجنون. کنارش نشسته بودم تکیه داده بودیه درخت منم سنگینیم روانداخته بودم روان یه جورایی منم به اون تکیه داده بودم.

کامران: درست چهارسال پیش بود. عاشقش بودم اندازه جونم دوش داشتم اونم همین طور اونم خیلی دوسم داشت .

چیزی نگفتم که راحت حرفشویزنه.

کامران: یک سالی میشدکه باهم دیگه بودیم تودانشگاه باهاش آشناشده بودم. اسمش سوگندبود از مادر ابرونی از پدر ایتالیایی بودولی تولندن زندگی میکردن یه روز قرار گذاشتیم بیایم اینجا ،اونروزنشسته بودیم همینجا من به درخت تکیه داده بودم اونم به من درست مثل تو.

چ جالب

کامران: داشتیم زیرگوش هم دیگه نجوهای عاشقونه میکردیم .که یهویه مرده اومد.

-اون کی بود؟

کامران: همون طورکه میدونی من یه وکیلیم ،اونم یکی از متهم هایی بودکه بامدارکی که من علیهش جمع کرده بودم حکمش اعدام بود. میدونستم فرار کرده ولی نمیدونستم هنوزم تولدندنه بهم گفته بودیه روزازم انتقام میگیره ولی من اهمیتی ندادم...اون روزاون ماروتعقیب کرده بوداومدوايسادجلومون اسلحش رونشونه گرفت طرف من زد،شلیک کردولی ولی به من نخورده بود اون تیرلعتنی به من نخورده بود.

یه قطره اشک ازگوشه چشمش اومد.

کامران: اون خورده بودیه سوگند،اون خودشوپرت کردتوبلغلم که تیربه من نخوره.اون جوشودادواسه من . اون تیرخورده بود. امروز چهارساله که ازاون روزمیگذره دقیقا یه همچین روزی دقیقا همینجا منو اون ازهم جداشدیم اون خودشوفدای من کردوازپیشم رفت.

اشکش روپاک کرد.

کامران: وقتی از سوگند جدا شدم دیگه عاشق نشدم عاشق هیشکی نشدم تا اینکه ورودیدم. همون لحظه که چشم افتاد تو چشمت در واقع داشتم سوگند رو میدیدم تو چ از نظر قیافه چ از نظر اخلاق همه چیزت مثل اونه.

-سراون مرده چی او مدتونستین بگیرینش؟

-آره اون اعدام شد. اون مردولی سوگند من هیچ وقت زنده نشد

دلم گرفت بیچاره معلومه خیلی سختی کشیده. دستمو گذاشتم رو دستش آروم فشارش دادم بهم نگاه کرد.

سرش روبه سرم تکیه دادگفت

-رها تو همزاد سوگندی.

خدایا نکنه کامران عاشق منه من که عاشقش نیستم البته ازش بدم نمیداد اتفاقا دوستم دارم ولی عاشقش

نیستم نکنه یه وقت بهم پیشنهاد بده انوقت من چیکار کنم؟

-کامران از بابت سوگند خیلی متاسفم مطمئنم اگه الان بود خیلی باهم دیگه خوشبخت بودین ولی حتما

قسمت نبوده .

کامران: من میگم مرگ حقه به قول تو شاید قسمت نبوده ولی اینکه اون بخواب جای من بمیره برام

غیر قابل تحمله.

-میدونم برات سخته ولی گذشته هادیگه گذشته. تو که تا آخر عمرت نمیتونی همین جوری باشی مطمئنم

باهر کسی دیگه ای که ازدواج کنی با اونم مثل سوگندت خوشبخت میشی پس توبلن تر کن خودم واست

آستین بالا میزنم داداشی.

داداشی رواز عمدگفتم. کامران سرش رواز رو سرم برداشت با همون لبخند همیشگیش بهم نگاه کردگفت

-ولی من هیچ وقت ازدواج نمیکنم.

-این طوری که همیشه ببین اگه بخوای ناز کنی اونوقت میترسی دیگه هیشکی زنت نمیشه ها.

خندیدم خندیدم بلند شدیم رفتیم سمت کافی شاپی که اونطرف بود.

بالاخره فهمیدم من شبیه کیم.

-کامران داره چماش روباز میکنه.

کامران اومدکنارم دنیل آروم چشماش روبازکرد.

کامران: من میرم دکترروخبرکنم.

کامران رفت

دست دنیل روگرفتم

-دنیل حالت خوبه بهتری؟

دنیل بهم لبخندزدوسرش روتکون داد.دیشب که حالش بدشدآوردیمش بیمارستان نالان بیهوش بود

.خیلی نگرانشم.تواین هشت ماهی که باهاشم خیلی بیشترازخیلی بهش وابسته شدم.

خدایی عین این هشت ماه هیچی واسم کم نذاشته دکترش میگه خیلی حالش خوب نیست.

دراتاق بازشدوکامران بادکترش اومدن تواتاق.چندتاپرستارم بودن.دکترش اومدجلومعاینش کردبه

پرستاراهم یه چیزایی گفت که فک کنم انواع واقسام آزمایش بوداونام داشتن یادداشت میکردن.

بعداینکه کاراشون تموم شدباکامران رفتن بیرون.احتمالادکترش نمیخواهوضعیته دنیل روبراخودش

بگه به خاطرهمین باهم رفتن بیرون.به دنیل نگاه کردم روشوکرده بودسمت پنجره وداشت بیرونونگاه

میکرددلم واسش میسوزه.بیچاره این آخرعمری خیلی عذاب میکشه منم حسابی نگرانشم ودارم غصه

ش رومیخورم .هروقت یه چیزیش میشه دوساعت گریه میکنم.

-دنیل؟

سرسوچرخوندسمت من ومنتظرنگام کرد.

-یه چیزی بگم؟

دنیل:بگو

-میشه...میشه که...چی جوری بگم ببین من ،من نمیتونم ازپس اموال وکارخونه واین چیزابریام

...پیشنهادم اینه که به کامران که وکیلته بگیم یه چیزی بنویسه که بعدازتوخونت بشه واسه بچه های

بی سرپرست کارخونتم میفروشیم خرج بچه های مریض میکنیم.نگران مستخدماتم نباش تواین قولنامه

ای که کامران جورکنه نکرمیکنیم همه این مستخدما بایدتوهمون خونه بمونن وکارکنن .اینطوری اون

دنیاتم میخوری ...

دنیل:مثل اینکه فکرهمه جاش روکردی!؟

بعد از اینکه من از دنیا برم از اونجایی که هیچ کسی رو هم ندارم وقتی که تمام اموالم به اسم کامران بود و اسش گرون تموم میشد کافی بود کسی از این موضوع بویی میبرد اونوقت حتی شاید چون کامران به خطر میوفتاد.

آره راست میگه. همون موقع کامران اومد تو داشتیم بهش نگاه میکردم یعنی چ جور ی اون این همه مدت میدونست و به روم نیورد.

کامران: دکتر گفت مرخصی

هنوز داشتیم نگاه میکردم انگار تازه متوجه نگاه های من شدن گام کرد گفت

-چیه چرا این جور ی نگاه میکنی؟

-خیلی نامردی؟

تعجب کرد گفت

-هان؟

-تو چطور این همه مدت همه چی میدونستی و جیک نزدی؟

بیشتر تعجب کرد برگشت به دنیل نگاه کرد گفت

-بهش گفتی؟

دنیل لبخند زد گفت

-آره بالاخره باید میفهمید.

برگشت نگاه کرد.

-نگفتی؟

کامران: چیو؟

دوباره گفت

-بین این چیزی نبود که من بخوام بهت گوش زد کنم و بگم اونوقت اون عین این مومونده که من بخوام

از تو باج بگیرم.

دنیل: رها؟

-جانم؟

دنیل: حلالم میکنی؟

-این چ حرفیه؟

تو، توی این هشت ماهی که پیش من بودی میتونستی پیش خانوادت باشی و خوب و خوش باهاتون زندگی کنی. ولی من این فرصت روازت گرفتم توتوی این مدت خیلی اذیت شدی!
-این حرف رونزن دنیل من تواین مدت درسته که از خانوادم دور بودم ولی بایکی که مثل پدر بودم همخونه بودم و این بهترین چیز بود.

دنیل: پس یعنی منومیبخشی؟

محکم تردستش رو فشار دادم

توکاری نکردی که من ببخشم ولی اگه دوس داری بشنوی که بخشیدمت باشه من بخشیدمت و حاللت میکنم دیگه به خاطر هیچی عذاب وجدان نداشته باش.
به کمک کامران دنیل رو آماده کردیمش بردیمش خونه.
آروم نشوندیمش رو میل طلاهم دویدیه آب پرتقال تازه آورد.
دنیل: کامران جان بشین.

کامران نشست فک کنم میخواد موضوع رو، واسش بگه.

کامران: بفرمایید؟ در خدمتم

دنیل: رهاتو واسش تعریف کن.

به کامران نگاه کردم

ببین کامران از اونجایی که تو وکیل دنیلی ازت میخوام خونه رو بسپاری به کمیته امداد که اینجارو بکنه خونه بچه های بی سرپرست.

کامران تعجب کرد و گفت

-یعنی چی؟ من متوجه نمیشم

دنیل: ببین کامران تو باید همه این کارایی رو که رهاگفت انجام بدی. همین امروز کارای قولنامه و این

چیزارو انجامش میدی که بعد از مرگ من هیچ مشکلی پیش نیاد. در ضمن باید همه این کارا بعد از مرگ من انجام بشه یعنی وقتی من مردم و رهاهم برگشت پیش خانوادش اونوقت اینجا میشه خونه اون بچه

هایی که قراره بیان اینجا.

کامران: پس کارخونه چی میشه؟

-کارخونه هم باید فروخته بشه و با پولش به بچه های بیمار کمک بشه.

کامران: این فکر تو بودرها؟

-آره

لبخند زد گفت

باورم نمیشه یه آدم پیدا بشه و از این همه مال که داره مفتی بهش داده میشه بگذره

و ببخشدشون. تو خیلی خوبی رها

-میدونم دنیلم اینوبهم گفته بود.

خندیدیم. باورتون نمیشه ولی نمیدونید چ بار سنگینی از رودوشم برداشته شد.

کامران: همین امروز کاراشو انجام میدم.

کامران خدا حافظی کرد و رفت که به کار ابرسه منم دنیل رو بردم تو اتاقش که استراحت کنه وقتی

خوابوندمش رو تختش از اتاقش او دم بیرون و رفتم تو اتاق خودم و رو تختم دراز کشیدم. این هشت ماه

عین برق و باد گذشت. هنوزم با کامران صمیمی ام ولی با آرمین تادلتون بخواد نه. خیلی بهم گیرمیده

همش میخوادیه جوریبهم نزدیک شه ولی من اصلا بهش محل نمیدم یادمه یه روز او مدگفت که باهم

بریم بیرون منم صاف و ایسادم جلوش و محکم جوابش دادم که اصلا علاقه ای به ارتباط

باشماندارم. همون روز خیلی ازش ترسیدم آخه همش روشوزمین مینداختم. غرورش و خوردمی کردم

و این حرفا ولی تقصیر خودش از بس که پروعه و الا بخدا گه یه بار به بچه ادم بگی گمشومیره گم میشه

ولی اینو هرکاری کنم ولم نمیکنه البته مطمئنم واسه خودم نی واسه پولیه که مثلاً دست بابامه و قراره یه

روزی مال من بشه آخ دیدن داره قیافه آرمین که بفهمه این همه مدت الکی وقتش تلف کرده.

حوصلم گرفته بود لب تابم رو بازش کردم داشتم انگی برد بازی میکردم عاشق این پرنده سیاهیایی ام که

چاقن یا اونایی که تو هوا تخم میکنن خیلی باحالن. یکم که بازی کردم زدم بیرون از بس اینوبازی کردم

تکراری شده واسم. رفتم تو اینترنت بزار حداقل یه فیلم ببینم. همون موقع یه ایمیل واسم اومد بازش کردم

از طرف کامران بود. نوشته

"رهاکارار وانجام دادم بارییس کمیته امدادم صحبت کردم قراره همونطورکه دنیل گفت بعداز فوتش
وبعداز رفتن تو اونجایشه خونه یهمون بچه ها... امری باشه"
واسش نوشتم

"دمت گرم کامران جون فقط کارخونه چی میشه؟"

نوشت

"فردا همه کارگزار و بعداز اینکه حقوقشون رو دادم اخراج میکنم و کارخونه رو همونطورکه گفتی به
بهترین قیمت میفروشم... امردیگه"

خندم گرفت نوشتم

"راستی به رییس کمیته امدادبگو همه مستخدمایی که الان دارن توخونه کار میکنن ازنگهبان گرفته
تا پلاهمشون بایدتو همین خونه کارکن ها."

نوشت

"چشم اینم میگم دوشیزه خانوم میشه دیگه امرنفرمابین کاردارم"

ایندفعه دیگه خندیدم نوشتم

"باشه مسترجون موفق باشی داش"

نوشت

"چکریم"

نوشتم

"ببین خودت کرم داریاوگرنه من یه جورایی خداحافظی کردم"

نوشت

"اوه اوه من برم تادوشیزه خانوم امردیگه ای نفرمودن"

-دیوونه

خواستم ازاینترنت پیام بیرون که یه چیزی داشت میرفت رو مَحَم. من الان هشت ماهه نه خانودمودیدم

نه بجز همون یه باردیگه بهشون زنگ زدم نمیدونم چرا الان که شایدتادوماه دیگه پیششون باشم یه

حسی بهم میگه برم از طریق ایمیل مریم باهش حرف بزنم. خودم موندم چرا تو این هشت ماه من

اینهمه میرفتم تو اینترنت ولی هیچ وقت یه همچین فکری به ذهنم نرسیده بود. یعنی برم نرم ..نمیدونم خدایا خیلی دوس دارم ولی میترسم باین کارم به دنیل خیانت کرده باشم، ولی چه ربطی داره من که نمیخوام دنیل رورهایش کنم برم من که این همه مدت منتظر بودم پس این که خیانت نمیشه.
-الان که صبحه یعنی اونجا شبه.

مریم

امشب زن عمود عوتتون کرده بودمار و خونشون تازه شام خوردیم.
زن عمو: مریم جون خسته شدی عزیزم میزاشتی ظرفار و خودم بعدا میخستم.
زن عمو: جون این چ حرفیه بعدشم من باهمین چندتا دونه ظرف خسته نمیشم نگران نباشید الان تمونم میشن میام پیش شما.
زن عمو: دستت دردکنه من چاییت رومیبرم که تمایای یکم خنک بشه.
باش ممنون

زن عمورفت. یه نفس عمیق کشیدم آخ خدا این رها کجاست که بعد هشت ماه هنوز هیچ خبری ازش نشده؟! بعد اون یه بار زنگی که زد دیگه هیچ خبری ازش نشده و این نگرانیه هممون رو چندبرابر میکنه.
جمعه ی هفته پیش خانواده مهدی اینا اومده بودن تا تاریخ عقد رو مشخص کنن منم قبول نکردم و گفتم تار هانیادم من مراسم نمیگیرم دوس دارم اونم تو مراسم باشه. البته اون بنده خداهام حق دارن الان هشت ماهه صیغه همیم اونام تابع از تعطیلات عید بهم فرصت دادن قرار شد آگه رها پیداش نشه یه هفته بعد از تعطیلات عید مراسم عقد رو بگیریم. منم مجبور شدم قبول کنم خدا کنه تا عید دیگه پیداشون بشه. ظرفا تموم شدن دستامو خشک کردم رفتم تو پذیرایی سامان تازه اومده بودم مثل اینکه شام خونه خودشونه و فقط موقع خواب میاد اینجا این بنده خدام چقدر عذاب میکشه. لامصب بدردیه در دعاشقی. با سامان سلام و احوالپرسی کردم نشستم روبه روی مهدی و سامان. مرده داشتن در مورد بورس و این جور چیزا میگفتن البته این بحث رو احتمالا مهدی باز کرده چون نه عمونه بابام نه سامان هیچ کدومشون حرف نمیزنن فقط به مهدی نگاه میکنن که مثلاً دارن گوش میدن ولی تابلو عه که حواص هیچکدومشون نیست و حتما دارن به رها فکر میکنن. ما مانم وزن عمو هم دارن حرف اون هفته ی

"هوی مریم نبینم بلندبخونی ها کسی نبایدبفهمه که من دارم باهات حرف میزنم افتاد"

-ببینیدنگفتم بخدار هاست.

سامان وبقیه اومدن پشتم همه ایمیل روخوندن.

عمو:یعنی چی چرانمیخوادکسی بفهمه؟

سامان:خواهش میکنم آرامشتون رو حفظ کنین.مریم خانم جوابشوبدین ولی نگیدکه کجاییدیااینکه کسی

ایمیل روخونده .

همین کاروکردم سریع واسش فرستادم

"رها توییـــــی؟؟؟؟"

همه منتظر بودیم جواب بده.همون موقع واسم ایمیل اومدنوشته بود

"پ ن پ عمه خدایامرز بابامونم ازاون دنیا مزاحم شدم"وقتی که ایمیل رو باصدای بلندخوندم همه

خندیدیم حالادیگه مطمئن بودیم رهاست.نوشتم

"دیوونه معلوم هس کجایی ماتواین هشت ماه که نیودی مردیم وزنده شدیم حالاتونشستی داری شوخی

میکنی ؟کجایی؟"

نوشت

"توکجایی ببین کسی نبایدمتوجه بشه من باتودارم چت میکنما؟"

نوشتم

"من الان تواتاقم مامان وبابام خوابیدن حالاتوبگوالان کجایی چیکار میکنی؟"

نوشت

"فقط دراین حدبدون که من الان تولدندم حالمم خوبه اصلانگران من نباشید"

سامان:بنویس دقیقاکجای لندنی

همینونوشتم.جواب داد

"فوضولی میگم خوبه یعنی خوبه الانم نمیخواستم باهات چت کنم ولی مجبورم ...دلم واسه

همتون یه ذره شده"

نوشتم

"ماهم همینطور میخوای ارتباط تصویری باهات برقرار کنم"

نوشت

"نه"

نوشتم

"حداقل بگو الان که تولدنی دارن باهات چیکار میکنن ؟"

نوشت

"بعدا که برگشتم همه چیوبهت میگم راستی اونایی که منو دیدن دستگیر کردن؟"

نوشتم

"آره از یکی شون اعتراف گرفتن گفت که فروختنت اونم به قیمت دو میلیارد ،رها یه آدم غریبه این

همه پولوالکی نمیده خواهش میکنم بهم بگو اون آدماباتو چیکار دارن که دو میلیارد خریدنت؟"

نوشت

"مریم مثل اینکه تو حرف توکلنت نمیره ها دارم میگم من حالم خوبه اینجام هیشکی ادیتم نمیکنه...اون

پسره که اسمش سامان بودرو هم گرفتین؟؟؟"

خندم گرفت نوشتم

"آره چطور؟"

تا الان هیشکی هیچ حرفی نزده همه دارن چت های منورهارو میخونن خیلی دوس دارم ببینم چی

جواب میده مطمئنم سامانم همینومیخواد. جواب داد

"

همین جوری... رضایت ندینا بزار اونقدتوز ندون بمونه که دیگه دروغ نگوه وزیر قولش نزنه"

هه چ جالب درسته که رها اینوگفت ولی مطمئنم اونم یه حسایی نسبت به سامان داره.

سامان: نگفتم اون منو نمیبخشه کاش بشه بهش گفت من واقعبانی تقصیرم.

دل و آسش سوخت رها دوباره ایمیل زد

"مریم حال مامان بابام چطوره خوبن؟"

زن عمو: چ خوبی ماداریم دق میکنیم.

نوشتم

"چ خوبی بنده خداها دارن دق میکنن نمیخوای بهم درس دقتتوبدی؟"

نوشت

"خفه شو تو آدرس منو میخوای چیکار؟ نیینم به کسی بگیا وگرنه اسمتو از توشناسنامه مهدی پاک میکنم"

دوباره خندیدیم نوشتم

"اولا که میخوایم ماه غسل بامهدی بیام لندن دوماکه من اسمم توشناسنامه مهدی نرفته که میخوای

پاکش کنی"

نوشت

"میدونستم... اون مهدیه بدبختم نتونست باهات زندگی کنه ولت کرد؟ یعنی گونی گونی خاک رس

توسرت"

اینبار دیگه بلندبلند خندیدیم نوشتم

"بیشعور گاومن و مهدی هنوز صیغه ایم مراسم عقدمم انداختم عقب تا جنابعالی برگردید و شمام تو مراسم

حضور داشته باشید بوزینه خانوم."

نوشت

"بوزینه عمته بعدشم اگر غیر از این کار دیگه ای میکردید خودم طلاقتونو میگرفتم و دوباره

مجبور میشدید مراسم بگیرید. من کار دارم باید برم توکای نداری؟"

نوشتم

"خوب حداقل یه زنگ بزنی یا شماره توبده من بهت زنگ بزنی به جون عممون قول میدم به

هیشکی ندم"

نوشت

"..... این شماره گوشیمه ببین جون عممون رو قسم خوردی هاپوستت رو میکنم آگه به کسی

بگی. کار دیگه ای نداره؟"

نوشتم

"نه عزیزم مراقب خودت باش بازم بهم ایمیل بده یا آگه شده زنگ بزنی"

نوشت

"قربونت آگه شدباش خدافظ"

نوشتم

"خدافظ"

سامان:خب حالادیگه راحت میتونیم رها روپیداش کنیم بهتون قول میدم عیدکنارتون باشه...فقط اینکه من به لب تابتون احتیاج دارم بایداول از همه این موضوع روپالیس بین الملل درجریان بزاریم همین فرداصبح میرم.

رها

آخ خداشکرت چقدخوب شدبامریم صحبت کردم هم سبک شدم هم یکم از دلتنگیم کم شد هم کلی خندیدم.در اتاقموزدن

بفرمایید

کامران بودسرشواز لای در آوردتوگفت

-اجازه هست دوشیزه خانوم عزیز؟

-! کامران تویی کی اومدی بیاتو

اومدتونشست کنارم روتخت

-چ خبر

کامران کیفش رو باز کردیه عالمه کاغذ و سند و این جور چیزا آورد بیرون وبهم گفت

بفرماییداینم تمام مدارک و کارایی که بایدانجام میشد فقط مونده امضا و اثر انگشتت دنیل وشما.

-وای کامران مرسی خیلی زحمت کشیدی دستت درد نکنه

-خواهش میکنم قابل شما رونداره دوشیزه خانوم.

بالتیوپرت کردم خردتو صورتش گفتم

-زهرمار اینقدبه من نگو دوشیزه میام گازت میگیرما

-اوه اوه غلط کردم هنوز اون یکی جاش نرفته

خندیدیم

کامران:رها یادته یه روزیه کاری میکنم که از شر این آرمین مزاحم راحت بشی؟

-خب آره آره توگفتی بایدیه آتوازش گیربیاریم

-آره حالا وقتشه

-وقت چی؟

-امشب من یه مهمونیه بالماسکه دعوت دارم مطمئنم آرمینم تو اون مراسم هست توهم بامن میای اونجا

وقتی آرمین رودر حال کارای خاک توسری دیدی میتونی از این به بعدکه مزاحمت شد این موضوع

رو بازگو کنی. فهمیدی

-آره فکر خوبیه توخیلی خوبی کامران

پریدم تو بلغش. دستاشو دورم حلقه کردگفت

-به خوبیه شما که نمیشم.

خندیدیم اونم خندید.

کامران:دنیل خوابه؟

-الان دیگه وقت دارو شه باید بیدارش کنم تادارو شو بخوره.

-پس بریم بیدارش کنیم که هم دارو شو بخوره هم اینکه این امضاها رو ازش بگیریم.

از روپاش بلندشدم بهم لبخندزدمم بالبخندم جوابشودادم. باهم از اتاق رفتیم بیرون رفتم تو آشپزخونه

دارو هاشو برداشتم یه لیوان آب پر تقالم براش بردم که دارو شو با اون بخوره. کامران تودرگاه آشپزخونه

منتظر من بود.

-بریم

باهم رفتیم بالا در اتاق دنیل روزدم جواب ندادحتما خوابه آروم درو باز کردم رفتیم تو کامران نشست

رو صندلی کنار تخت منم نشستم لبه تخت دارو شو گذاشتم رو عسلیه کنار تخت. دستم رو گذاشتم

رو بازویش آروم تکونش دادم.

-دنیل... دنیل

آروم چشماتشو باز کرد. بهش لبخند زد.

-سلام آقای خوش خواب پاشید وقت دارو هاتونه.

یه طرفش رومن گرفتم یه طرف دیگش روهم کامران نشوندیمش روتختش. داروش رو گذاشتم تودهنش آب پرتقالش هم گرفتم جلودهنش یکم خورد.

دنیل: کافیه نمیتونم بخورم

-چی چیونمیتونم بخورم باید بخوری مگه دست خودته

بازور نصف بیشتر آب پرتقالش رو دادم بهش.

دنیل: بس ممنون

-خواهش میکنم.

دنیل: کامران چیکار کردی؟

کامران: همه کارایی که گفته بودین روانجام دادم کارخونه رو که چنداخریدار داشت فقط منتظر یه اشاره مابودن به بهترین قیمت فروختم. بارییس کمیته امداد حرف زد کلی تشکر کرد قرار شد همون طور که خواستین بعد از اینکه رها برگشت پیش خانوادش اینجا بشه خونه همون بچه ها پول کارخونه روهم ریختم تو این کارت.

یه کارت رواز کیفیت در آورد گذاشتش روی تخت. اون برگه هایی که نشون من داده بودروهم

آورد بیرون یه خودکار واستمپش هم آورد بیرون.

کامران: فقط مونده امضا و اثر انگشت شما.

دنیل: کجا رو باید امضا کنم؟

کامران خودکار رو داد دستش و گفت کجاها رو باید امضا کنه کنار همه امضاهاشم یه اثر انگشت زد.

وقتی کار دنیل تموم شد کامران خودکار رو داد دست من که من امضا کنم. وقتی کار من تموم شد کامران برگه ها رو گرفت سمت دنیل.

کامران: بفرمایید کار تمومه.

دنیل: دستت درد نکنه کامران تو این مدت خیلی برام زحمت کشیدی.

کامران: این چ حرفیه وظیفه بود.

دنیل برگه هارودادست من گفت

-رهاجان اینارو بزار تو گاو صندوق بعداز اینکه من مردم وتوبرگشتی میتونی این اسناداون کارتی که پول کارخونه توشه رو بدی به رییس کمیته.

ازش گرفتم

-مطمئن باش این بهترین کاریه که میشد انجام داد.

دنیل:رها من مدیون توام خودت وب میدونی تمام اموال ودارایی هامومیخواستم بزنم به نامت خودت این پیشنهادو دادی مطمئنی نمیخوای...

نزاشتم حرفش رو ادامه بده

-دنیل این پول و دارایی هایی که میگی سهم من نبودمن تو این مدت به اندازه کافی از بلغلتون خوردم(باخنده) دیگه به این چیز احتیاجی ندارم من این پیشنهادو دادم چون خیلی هاهستن که به این پول نیازدارن.

دنیل لبخندزدگفت

-این چ حرفیه که میزنی تو هرچقدرم که تو این مدت خرج کردی کمت بوده ولی اینوبدون من هیچ وقت فداکاری که کردی رویادم نمیره.

بهش لبخندزدم

-حالا میگی داین گوتون کجاست که من اینارو بزارم توشیکمش!؟

کامران و دنیل باهم پرسیدن

-گاو؟؟؟؟

خندیدیم

-بابا گاو صنوقومیگم دیگه.

اینبار هرسه تامون خندیدیم.

دنیل:اونجاست

برگشتم دیدم داره به آینه اشاره میکنه.خندیدیم

-دنیل این که آینه است

دنیل: کامران لطفاً تو کمکش کن.

کامران او مدنزدیکم

کامران: ببین این جوری ازش استفاده میکنن.

رفت سمت آینه به میخ کنار آینه بود که اونو فرو برده بود تو دیوار دستش رو گذاشت روی اون یهو آینه به صورت ریلی حرکت کرد رفت سمت چپ و دیگه دیده نشد پشت آینه یه گاو صندوق بود که تو دیوار نصب شده بود داشتم شاخ در میاوردم..

مای گاد... این چ باحاله.

دنیل و کامران جفتشون خندیدن. کامران دوباره دستش رو گذاشت روی میخ آینه از تو دیوار برگشت سر جاش.

کامران: خب حالا بیامتحان کن.

رفتم جلو دستمو گذاشتم روی میخ آینه رفت کنار چ باحاله.

-خب حالا در گاو صندوق چ جوری باز میشه

دنیل: رمزش به صورت ال نوشته میشه یعنی باید بزنی ۱۴۷۸۹ آخرش هم ستاره رو فشار بدی.

همین کار رو کردم صفحش سبز شد و صدای تیکی او مندرش رو باز کردم دیدم چ خبره چقد پول فقط اینجاست.

-اولالا اینجارو دنیل بانک تشکیل دادیا.

دنیل خندید گفت

-قابل شمار و نداره

-صاحبش قابل داره

در اتاق دنیل روزدن رفتم در رو باز کردم طلا بود

طلا: دوشیزه عسرونه آماده اس لطفاً زودتر بیاید.

باش عزیزم الان میام.

در اتاق رو بستم برگشتم سمت کامران و دنیل.

-طلا خانوم گفتن بریم واسه عسرونه بدو ببید که من گشتمه.

کامران خندیدگفت

تو چرا همیشه گشنته؟

دنیل خندیدگفت

-وقتی داشتم میاوردمش اینجا یه همچین سوالی رو خودم ازش پرسیدم.

باحرفش هر سه تامون خندیدیم.

کامران:ره معلومه سابقه خیلی خرابه ها.

- ههه بدوبریم عسرونه ازدهن افتاد.

زیر دست دنیل رو گرفتیم و کمکش کردیم تا بلندبشه از اتاق رفتیم بیرون. طلا میز رو توحیاط چیده

بودخیلی

حال میداد اونجا غذا بخوری از بس باصفاست.

دنیل رو نشوندیم رو صندلی منو کامرانم کنارش رو صندلی نشستیم.

طلا واسه هممون اول سوپ ریخت. لامصب خیلی غذاهای توپی درست میکرد.

قاشق اول رو خوردم بعدم طبق معمول روبه طلا گفتم

- طلا جون دستت طلا.

طلا هم لبخند زدگفت:نوش جان

خواسم قاشق دوم رو بخورم که چشم افتاد به اون سه تا که داشتن واسه من شکلک در میاوردن که

بخندم کامران و دنیل پشتشون به اونابودنبا بر این نمیدیدنشون.

خندم گرفت یواشکی بدون اینکه کامران و دنیل متوجه بشن دستمو بردم کنار میز و با حرکت دستم بهشون

گفتم خاک تو سرتون.

نکبتا داشتن میرقصیدن و ایا فرشیدو همچین ادا در میاره. دیگه نتونستم تحمل کنم بلندم زیر خنده.

کامران و دنیل برگشتن داشتن با تعجب منو نگاه میکردن.

کامران:چیه چرا میخندی؟

سرم رو میز بود داشتم هنوز میخندیدم بدون اینکه برگردم نگاه کنم همونطور که سرم رو میز بود بادستم به

پشتشون اشاره کردم..اونام برگشتن فک کردم الان میخندن ولی اصلا صداشون

در نیومد. سرموبلند کردم دیدم اون سه تانیستن.

دنیل: رها حالت خوبه؟؟؟

ای بیشعورا حالا فهمیدم نقشه شون چی بوده میخواستن یه جوری جلوه بدن که مثلا من دیوونه شدم.
به جون خودم اونجا بودن داشتن میرقصیدن.

کامران خندید گفت

-کیا میرقصیدن؟

-خواهر جنی و دارو دستش، خوب معلومه دیگه اون سه تا بیشعور.

کامران: رها گشنگی زیاد بهت فشار آورده غذا تو بخور از دست میری ها!

حالتونو میگیرم بیشعورا همینم مونده فک کنن من دیوونه شدم. والا.

بدون اینکه بهشون اهمیت بدم دوباره شروع کردم به خوردن سوپم یهودیدم دارن به من میخندن. یه

چشم غره رفتم که دوباره شروع کردن به رقصیدن. هیــــــــــــن فهمیدم الان از شون فیلم

میگیرم. سریع گوشیم رو از روی میز برداشتم و آوردم رو دوربینش. گوشیم رو بردم اونطرف میز و بدون

اینکه کسی متوجه بشه دگمه رو فشار دادم شروع کرد به فیلم گرفتن. واسه اینکه سه نشه الکی

لبخند میزدم. البته همچین الکی نبود اولم میکردن میز و گاز می گرفتیم خیلی باحال میرقصیدن

جمشید و حشمت مثل هم دیگه میرقصیدن فرشیدم وسطشون و ایساده بودم دام قر میداد. یه دوسه دقیقه که

فیلم گرفتم قطع کردم و زدم زیر خنده بلند بلند میخندیدم.

کامران: چیه دوباره خواهر جنی و دارو دستش داشتن میرقصیدن؟

نه خیر الان بهتون میگم که من دروغ نگفتم.

فیلمو پلی کردم گوشه رو گرفتم جلوشون و ای کامران و دنیل مرده بودن از خنده وقتی فیلم تموم

شد کامران برگشت دیدنیستن.

داد زدم گفتم

-اوی گامبوهای دلکک بیاین کارتون دارم .

اون سه تا هم بدون اینکه اصلا به رو خودشون بیارن اومدن .

-عجب آدمایی هستینا یه فیلم ریختم در حد خفن نگاه کنین.

فیلموپلی کردم گوشپروهم جلوشون گرفتم وقتی فیلمودیدن چشاشون از حدقه زد بیرون. بیچاره
هاجلودنیل سرخ شدن. یه بروحالشوبیرزد وسط پیشونی هاشون .
بابا خجالت نداره که منی که عربی هم بلدم باید بیام جلوشمالنگ بندازم.
هیچی نگفتن

-بریدمن بعدامیام پیش شماتاچندتا حرکت خوشگل یادتون بدم.

اونام بی چون وچرارفتن. داشتیم بهشون میخندیدیم.

کامران: بیچاره هاچقدخجالت کشیدن.

دنیل: امان از دست تورها .

خندیدیم . عصرونه روکه خوردیم کامران گفت

-رها توبروزودتر آماده شو منم میرم خونه آماده که شدم میام دنبالت تا بریم.

دنیل: جای قرار برین؟

کامران: آره یه مهمونی دعوتیم.

از سر میز بلندشدم رفتم توخونه. از طلا دوباره تشکر کردم.

رفتم تواتاقم دروهم بستم. خوب حالاچی بیوشم؟

داشتم یکی یکی لباسام رو برانداز میکردم که چشمم افتاد به یه لباس بلندمشکی. تابالای زانوم بودخیلی

هم براق بودروشم یه کمر بند سفیدمیخوردبایه ساپورت زخیم پوشیدمش. یکم آرایش کردم موهامم دم

اسبی بستم بالا ویه گیره پروانه ایه بنفش زدم روش رفتم عقب به خودم نگاه کردم.

-اولالا آرمین چ حالی بشه بیچاره.

پالتومو پوشیدم کفشمم برداشتم پام کردم واز اتاق رفتم بیرون.

-کامران هنوز نیومده؟

مهشید: نه دوشیزه

گوشیم ودرآوردم بهش زنگ زدم سرزنگ دوم برداشت

کامران: جانم؟

-کجایی؟

بیابیرون اومدم

گوشی رو قطع کردم ازخونه رفتم بیرون . همین که درحیاط روبازش کردم ماشین کامران جلوخونه توقف کرد.سوارشدم.

-سلام

کامران:سلام بردوشیزه زیبا.

ماشین حرکت کردصدای ضبط زویکم بردم بالا .

-کامران؟

-بله؟

-میگم من ماسک نداشتم که بزنم،چیکارکنم؟

-درداشبردرو بازکن.

بازش کردم.

-خوب

-اون بسته رو بردار.

یه بسته ی قهوه ایرنگ بودبرداشتمش توشونگاه کردم دیدم دوتاماسک خوشگل شبیه هم اوجاست

آوردمشون بیرون.

-چ خوشگله.

دوتاشون شکل همو براق بودن رنگشونم بادمجونی تیره بود.گذاشتمش رو صورتم گوشیم روازکیفم

درآوردم باسلفیش یه عکس ازخودم گرفتم.خیلی بهم میومد.

کامران:اوع اوع قرارنبودوقتی که پیش همیم تنهایی عکس بگیریم.

-باشه بابا حسود.

ماسکش رو گذاشتم رو صورتش داشت رانندگی میکردماشین روزدکنار.

رفتم نزدیکش دستشودورگردنم انداخت صورتموچسبوندم به صورتش یه عکس گرفتم.

-راحت شدی؟

کامران:بعله.

دوباره ماشین روشن کرد.

ماشین کناریه خونه که نهیه قصر وایساد.

-اینجاس؟

کامران: آره

خواستم پیاده شم که کامران گفت: صبر کن

منم وایسام تابینم چی میخواد بگه ماسکش رور و صورتش تنظیم کرد و از ماشین پیاده شد. و

اومد سمت منوبازش کرد پیاده شدم دروبست، دستمو گرفت تودستش و راه افتاد.

یه خانومه درویرامون باز کرد درفتیم توخونه قشنگی بود. همه ماسک زده بودن روصورتاشون خیلی هم

شلوغ بود به اطراف نگاه کردم آرمین رونمیدیدم حتما هنوز نیومده یه مرده اومد طرفمون و باهامون

دست داد و تعارفمون کرد بشینیم.

نشستیم رویه مبل دونفره پالتومودر آوردم. یه خانومه که مستخدم بود برامون از اون نوشیدنی بیتر بیستی

ها آورد گذاشت رومیز.

-کامران؟

-جان؟

-هنوز نیومده؟

-چرا اومده.

-اِپس چرا من ندیدمش؟

-حتما چون ماسک زده متوجهش نشدی.

-حالا کجانشسته؟

-روبه رومون.

سرمو چرخوندم. دیدم رومبل روبه رویی مون یه مرده ویه زنه نشستن هر دو تاشونم ماسک زده بودن

موندم کامران چ شکلی اینارو تشخیص میده که کین.

-کامران مطمئنی؟

-آره بابا.

دوباره نگاهشون کردم آه آه زنی که لوس پاشدنشت روپای آرمین. آرمینم دستاشدورش حلقه کرده بود
سرشوخم کردلباش رو گذاشت روگردن زنه. مرده شوربرده زنه هم همچین ناز میکرده که
انگار از خرطوم فیل افتاده.

-ایکبیری

کامران خندیدگفت

-کدومشومیگی؟

-جفتشون خاک بر سرا

یه مرده اومدطرفم دستشودراز کردبه خارجی گفت: افتخار میدین؟

یک اخمی بهش کردم که نگو کامران بازور خندشونگه داشته بود. مرده رفت

کامران: پاشو

-کجا؟

-وسط رونگاه کن

برقارو خاموش کرده بودن یه آهنگ یواش هم گذاشته بودن داشتن دوتادوتامیرقصیدن.

-خوب

کامران: خب به جمالت پاشوبریم برقصیم دیگه

-چی؟

کامران: هیچی بشین اینجا تا همه پسرایکی یکی بیان بهت پیششهاد بدن تو هم بهشون اخم کنی. مثلا

اومدیم مهمونیا نمیگم که کارای خاک توسری کن میگم پاشیم مثل بقیه برقصیم.

کامران بلنددستشودراز کرد. دستش رو گرفتیم بلندشدم بهم لبخندزد دستمو گرفتورفتیم وسط.

-من بلدنیستم

کامران: ببین بقیه دارن چیکار میکنن

نگاه کردم یادمهمونی افتادم که دنیل واسم گرفته بود آرمینم همینوبهم گفته بود. یه دستمو گذاشتم

روشونش اون یکی هم پشت کمرش. کامرانم دوتادستاشو حلقه کرده بود دور کمرم کاملا چسبیده بودیم به

هم آروم آروم تکون میخوردیم توچشمای هم دیگه زل زده بودیم. خیلی خوبه که میتونم به کامران

اعتمادکامل داشته باشم.

کامران سرشو آوردپایین وپیشونیش روچسبوندبه پیشونیه من. زل زده بودتوچشماموداشت بالبخندنگام میگردمنو محکم ترگرفت وبه خودش فشارمیداد.

-کامران فک کنم الان له بشم

آروم خندیدوفشاردستشوکم کرد.

یکم دیگه رقصیدیم.

-کامران میشه بریم خسته شدم.

کامران سرش رو آوردزیرگوشم وزمزمه کنان گفت

-ممنون که باهام رقصیدی دوشیزه خانوم.

بعدم ولم کرددستشوگرفتم داشتم برمینگشتم که یه مرده ازپشت خوردهبهم چون محکم خورده بودبه

تعادلمواز دست دادم افتادم زمین ماسکم کنده شدافتادروزمین کامران اومدزیردستموگرفت بلندشدم مرده برگشت تامنودیدهرجفتمون کپ کردیم البته اون بیشترچون ماسکمم افتاده بود.

آرمین:رها تواینجا چیکار میکنی؟

-هه اومده بودم خوش گذرونی های جنابعالی روتماشاکنم.

کامران بازوم روگرفته بود.خواستم ازکنار آرمین ردشم که اون یکیبازوم روگرفت برگشتم

آرمین:بایدبرات توضیح بدم

نیازبه توضیح نداری خودم همه چیودیدم

آرمین روبه کامران گفت

-میدونستم آخرش یه جایی مانع کارم میشی ولی مطمئن باش نمیزارم رهامال توبشه.تفاص کارتوپس میدی.

بدون اینکه بهش محل بدم از کنارش ردشدیم.

نشسته بودیم توماشین داشتیم میرفتیم خونه.

-کامران؟

بله؟

نگرانم

واسه چی؟

-این آرمین تهدیدمون کردم نگران توام که نکنه بلایی سرت بیاره.

برگشت نگام کرد لبخند زده بود

کامران: نگران نباش دوشیزه خانوم هیچ اتفاقی نمیوفته.

-راستی کامران دکتر دنیل بهت نگفت چقددیگه زمان داره؟

-چراگفت خیلی کم .

یه آه کشیدم

کامران: چیزی شده که اینجوری آه میکشی؟

-دل گرفته کامران. خیلی زیاد

ماشین رونگه داشت از توپنجره دیدم که چرخیدستم

کامران: رها تو چرا هیچ وقت دردودل نمیکنی؟ من مطمئنم تولدت کلی غم داری ولی همه چیو تو خودت

میریزی وبه هیشکی نمیگی ، بهم بگوهر چیزی که تولدت هست روبهم بگو.

برگشتم نگاش کردم

-خودمم نمیدونم دل از چی گرفته. نمیدونم چرا از وقتی اومدم لندن همش احساس میکنم یه چیزی رو کم

دارم .

بهم لبخند زد

کامران: رها تو عاشقی.

تعجب کردم

کامران: آره منم این احساس رو تجربه کردم تو تو ایران عاشق یکی شدی مطمئنم خودتم میدونی اون

شخص کیه ولی میخوای به رو خودت نیاری... اون کیه رها؟

-نه بابا عاشق چیه من اصلا نمیدونم عشق چی هست

کامران: رها به من دروغ نگوبهم اعتمادنداری؟

-این چ حرفیه به توبیشتر از هر کس دیگه ای اعتماد دارم.

کامران: پس بگو خواهش میکنم.

واقعا بگم، بگم که اسیر دوتا چشم سیاه شدم، بگم کسی که نسبت بهش حسایی دارم بهم خیانت کرد؟

-حق باتو عه کامران من عاشقم ولی به رو خودم نمیارم چون... چون کسی که بهش احساس دارم

دروغگواز آب در او مد، چون کسی که بهش احساس دارم به اعتمادم ضربه زد.

تو چشمات نگاه کرد

-کامران چشمای توتنها چشماییه که منو یاد اون میندازه.

سامان

رسول: سامان تو مطمئنی که نمیخوای بیای؟

-آره نمیخوام اون منو ببینه

رسول: من که نمیفهمم تو هشت ماه نه خواب داشتی نه خوراک فقط واسه اینکه بفهمی رها کجاست

حالا هم که فهمیدی نمیخوای بیای که پیداش کنی؟

-رسول خواهش میکنم بس کن. اون باید اول خانوادشو ببینه بعد منو.

صدای بلندگواو مد که داشت مسافرای لندن رو صد میزد

-رسول جان خدافظ فقط یاد نره هالحظه به لحظه به من گزارش بده

رسول: باش بابا کچلم کردی خدافظ

باهاش خداحافظی کردم. رفت

منم برگشتم که برم خونه رها که به خانوادش خبر بدم که رفتن که رها رو پیداش کنن ایندفعه دیگه دلم

روشنه که رها پیداش میشه.

نشستم تو ماشین و حرکت کردم.

دل تو دلم نیست از وقتی فهمیدم رها حالش خوبه همش نگرانم. همه نگرانیم واسه روبه روشن شدن باهاشه

همش میترسم قبول نکنه که باهام ازدواج کنه.

از ماشین پیاده شدم رفتم جلو زنگ روزدم چند لحظه بعد باز شد. رفتم تو
بامحمدآقادت دادم رفتم توخونه باز هر خانوم احوالپرسی کردم نشستم .

محمدآقا: چ خبر سامان جان؟

-خبرای خوش

زهر خانوم: خوش خبر باشی پسر

-امروز صبح یه گروه از بچه های کلانتری باهواپیمارتن لندن. انشا... رهاخیلی زودتر از اون چه
فکر شو کنید بر میگردد.

هر دو تاشون دستاشون رو گرفتن بالا و خدارو شکر گفتن.

زهر خانوم: خیر ببینی خیلی زحمت کشیدی

-این چ حرفیه همه اینکارا واسه خودرها بود.

الان دیگه تقریبا همه میدونن که من عاشق شینه چاک رهام. خدایایعنی میشه؟!

-آه جواب بده دیگه

دنیل: چی شده رها؟

-از صبح تا حالا هر چی زنگ میزنم به کامران خاموشه.

دنیل: حتما سرش بایه پرونده ای گرمه یا موکلی چیزی داره مجبور شده خاموش کنه.

-نه بابا چار ساعت دارم میگیرمش.

دنیل به سرفه افتاد. رفتم آروم زدم پشتش یکم آب دادم بهش. اصلا حالش خوب نیست .

جمشید و حشمت و صدا کردم او مدن دنیل رو بردن تو اتاقش تا استراحت کنه خودمم رفتم تو اتاقم آماده شدم

که برم دفتر کامران. از اتاق او مدم بیرون

جمشید: جایی میری؟

-آره من میرم که ببینم کامران تو دفترشه یانه شمام چشم از دنیل بر ندارید.

حشمت: به فرشید بگو تا برسونت.

-نیاز نیست فرشید بایدخونه باشه که اگه خدای نکرده دنیل حالش بد شد ببرش بیمارستان حراتفاقی هم

افتادبه من بگید.

دلم شور میزداساسی. از شون خدافظی کردم ازخونه رقتم بیرون.

فرشیدداشت ماشین روتمیز میکرده نمودید او مدستم

فرشید: جای میری من میرسونمت.

نه فرشیدتوخونه باش اگه دنیل حالش خوب نبود برسونیدش بیمارستان.

خواستم از دربرم بیرون که یهو یادآرمین افتادم. وای نکنه اون بلایی سرکامران آورده باشه. باید عجله

کنم ولی قبل از اینکه برم برگشتم .

-فرشیدبیا

او مدجلوم

فرشید: بله چیزی شده؟

ببین میخوام یه چیزی بهت بگم که نباید به هیشکی بگی خب.

فرشیدسرش روتکون دادوگفت

-خیالتون راحت بگید

ببین من دارم میرم دنبال کامران اگر دیر کردم یا خبری از من یا کامران نشد بدو نیدآرمین یه بلایی

سرما آورده اونوق باپلیس بریدسر وقتش. خب

فرشید: یعنی چی، آرمین غلط کرده واسه چی باید بلایی سرتون بیاره؟

-سوال نپرس فقط در همین حد بدون به هیشکی هم فعلا نگو تا وقتی که اگر من دیر کردم

فرشید: خب کنید خودم میرسونمتون.

-ا فرشید قرار نشدا من رقتم مراقب همه چی باش خدافظ.

فرشید چندبار صدام کرد ولی بهش اهمیت ندادم و ازخونه رقتم بیرون یه آژانس گرفتم و آدرس

دفتر کامران رو بهش دادم چندبار رفته بودم دفترش واسه همین بلد بودم. دلم حسابی شور شومیز دنکنه

جدی جدی آرمین بخواد بلایی سرمون بیاره. تورا چندبار شماره کامران رو گرفتم همش میگفت

خاموشه.

راننده نگه داشت پیاده شدم و حساب کردم راننده که رفت منم رقتم تو پیاده رو بودم.

زنگ در دفترش روزدم ولی هیشکی بر نداشت چندبار هم در زدم ولی انگار نه انگار. وقتی نامیدشدم برگشتم که برم. که دیدم دوتا غولچماغ گنده و ایسادن جلوم. یکم ترسیدم. یکیشون به فارسی گفت -اگه میخوای کامران و بیبونی بدون اینکه جلب توجه کنی دنبالمون بیا اگرم بخوای جیغ و داد راه بندازی... .

لبه کتکش رودادبالا و اسلحه ای که زیرکتش بود و نشون داد. دوباره گفت
-راه بیوفت

ترسم چندبرابر شده بود حالادیگه مطمئنم آرمین پشت قضیه است چون این دوتاروقبلا باآرمین دیده بودم. رسیدیم تویه کوچه خلوت برگشتم سمت مردا.
مرده: بشین توماشین.

به ماشینی که کنارمون ترمزکردنگاه کردم شیشه هاش و رنگش مشکی و دودی بود. مرده درویرام باز کرد سوار شدم. اون دوتام مثل جمشید و حشمت کنارم نشستن. راننده حرکت کرد.

-شماکی هستین چه بلایی سر کامران آوردین از طرف آرمین او مدین نه؟؟؟

مرده یه نگاه حیض به همه جام کرد و گفت: عجله نکن خوشگله به زودی میفهمی.

بعدم خودش با اون یکی زدن زیر خنده از اینکه وسط این دوتانشستم خیلی میترسم بازم خداروشکر به فرشیدگفتم. ماشین پیچیدتویه فرعی خارج از شهر بودیم یه جای جنگلی بود که ماشین نگه داشت اونا پیاده شدن منم رفتم پایین. اون دوتامردا دوطرفمو گرفتن .

-ولم کنید خودم میام.

ماشین رفت. اونام بدون اینکه به حرفم توجه کنن منو دنبال خودشون میکشوندن. بعد چنددیقه رسیدیم به یه جایی که حس میکردم کامران اونجاست. یه کلبه چوبی وسط یه جنگل... دیگه داشتم پس میوفتادم.
-اینجاس

چیزی نگفتن منو دنبال خودشون بردن. در کلبه روباز کردن منو انداختن تو کلبه.

باورم نمیشد اونوی که جلومه و افتاده روزمین کامران باشه. هیچ شباهتی از کامرانی که میشناختم نداشت از دماغ و دهنش خون میومد زیر چشاش سیاه شده بود. خدای من ببین چیکارش کردن. دوییدم سمتش دستمو بردم زیر گردنشو گرفتمش تو بلغم. اشکام سر از پرشده بودن.

-کامران کامران چ اتفاقی برات افتاده کدوم بیشعوری این بلاروسرت آورده.

کامران بریده بریده ودرحالی که هنوزم لیخندش رولباش بودجوابموداد

کامران:رها...تو...نبایدمیومدی...

سرفه کرد.صدای آرمین روازپشت سرم شنیدم

آرمین:به به ببینیدکی اینجاس!؟

-کثافت آشغال واسه چی...

نذاشت حرفم وبزنم محکم بامشت زدتودهنم.مزه خون روحس کردم .دادزدم

تویه آشغالی یه کثافتی عوضی...

دوباره زدتودهنم این بارپرت شدم روزمین احساس کردم لب ودهنم داره کنده میشه لامصب خیلی

دشش سنگین بود.

آرمین :ببندیش

اون دوتامردا اومدن سمتم دوطرفموگرفتن وکشیدنم روزمین باطناب بستنم وتکیم دادن به

دیوار.کامرانم که وسط افتاده بودوبسته بودنش هم تکیش دادن به دیواربعدم ازکلبه رفتن بیرون.

روبه آرمین گفتم

توازمن عقده داشتی واسه چی کامران وبه این روزدرآوردی؟

آرمین بلندخندیدوگفت

-ببین کی داره به من درس میده

بعدم بادادادامه حرفش روگفت

یه افریطه ی پررو.

دادزدم

-خفه شوآرمین خفه شووووووووووو

اومدجلوگرفتم به مشت ولگدتامیتونستم زیرلگداهش خوردشدم کامران بااون حال زارش کشون کشون

اومدمستم داشت آرمین دوهلش میدادولی بیچاره اون قدرخورده بودکه نانداشت.آرمین منوول

کردشروع کردبه زدن اون افتاده بودم روزمین دیگه نانداشتم.داشتم گریه میکردم.

تاخواستم جوابشو بدم در کلبه باز شد و آرمین اومد تو.

آرمین: میبینم که به هوش اومدی

-خفه شوبه تو هیچ ربطی نداره

بلند خندید بعدم گفت

-الحق که خیلی پررویی ببینم نکنه باک تکام هنوز درس نگرفتی

کامران: آرمین خواهش میکنم بارهاکاری نداشته باش هر بلایی که میخوای سر من بیار ولی بارهاکاری نداشته باش.

آرمین: هه کاری نداشته باشم دو تا تو نواز روز زمین بر میدارم. من خواستم بارها از دواج کنم که تمام

دارایی دنیل که قراره به رها برسه مال من بشه. ولی توی عوضی نداشتی، اولش که همش باهم

میرفتین بیرون و خوشگذرونی

به من نگاه کرد و ادامه داد

-به تو هم که هرچی میگفتم بیابریم بیرون بیابریم این مهمونی هر بار پیشنهادمورد میکریدی

و منو خورد میکریدی غرور مومیشکستی. و همین چیز اعززم و جزم کرد که خیلی زودتر از هر جفتون انتقام

بگیرم. دنیل که حال خوبی نداره امروز فرداست که بمیره و اسه منم یه اثر انگشت از دنیل گرفتن کاری

داره حتی وقتی که مردمیتونم ازش اثر انگشت بگیرم حتی شده از تو قبر بیارمش بیرون.

بلند خندید بعدگفت

-میبینی من فکر همه جاشو کردم اول شما دو تا رو میکشم بعدم میرم سر وقت دنیل.

اسلحش رو گرفت سمت منو کامران

آرمین: حالا اول کدو متونوبکشم.

خدایا پس چرا این فرشیدشون نمیان...

اسلحش رو گرفت سمت من داشتم غش می کردم.

آرمین: اول رها رو میکشم

بعد اسلحش رو گرفت سمت کامران گفت

-نه اول کامران رو میکشم

کامران: آرمین خواهش میکنم بارهاکاری نداشته باش.

آرمین اهمیتی به حرفش نداد. اشکام بیصداداشتن میومدن.

آرمین دوباره اسلحش روگرفت سمت من گفت

-اول رها رومیکشم تا مردنش روبه چشمت ببینی آقا کامران.

ماشه روکشید چشمموبستم و بعد صدای شلیک گلوله اولین صدایی بود که شنیدم سنگینیه چیزی

رور و خودم حس کردم حتما دارم میمیرم ... ولی نه من که جاییم تیر نخورد ... کامران.

سریع چشمموباز کردم. باورم نمیشد بیه چشمم شک کرده بودم کامران خودشو انداخته بود رو من و تیر به

اون خورده بود. گریه شدید شده بود

-کامران ... نه ... کامران ... کامران ... ان تونباید بمیری ... کامران بلندشو خواهش میکنم

... کامران.

کامران آروم سرشوازرو سینم برداشت هنوز لبخند میزد تو چشمم نگاه کرد و گفت

-سوگند خودشو قربانیه من کردم، منم خودمو قربانیه همزادش کردم.

یه دفعه سرش افتادرو سینم دیگه هیچ تکونی نمیخورد جیغ زدم

_____ کامران ... ان.

آرمین: حیف شد دوس داشتم کامران مردن تو رو جلو چشمت ببینه ولی برعکس شد، اشکالی نداره الان

تو رو میزنم تا واسه همیشه از شرتون راحت بشم.

به حرفش هیچ اهمیتی ندادم چرخیدم کامران از روم افتادرو زمین به سختی نشست کنارش. دیگه

از مردن ترسی نداشتم حتی اگه بخوام با گلوله و به دست آرمین بمیرم. گریه میکردم جیغ میزدم

-کامران ... ان تونباید بمیری، کامران خواهش میکنم چشماتوباز کن ... کامران ... ان.

صدای ماشه اسلحه که آرمین کشیدرو شنیدم دوس داشتم منم بزنه تا با کامران بمیرم. خدایا چرا آخه ...

آرمین: آماده باش واسه مردن

اصلا نگاهش نمیکردم همه حواسم به کامرانی بود که خودشو قربانیه من کرد. خواست بزنه که

یهو در باز شد. نگاه کردم یه عالمه پلیس ریختن تو. دوباره به کامران نگاه کردم.

-کامران بلندشو خواهش میکنم

از اتاق رفت بیرون و چند لحظ بعد بادو تاپرستار خانم اومدتو.

جمشید: مامیریم بیرون تولباساتوتنت کن بعد میریم پیششون.

همشون از اتاق رفتن بیرون. حالتاشون برام عجیب بود چشمای جفتشون متورم و قرمز بود ولی چرا؟

چرا گفت میریم پیششون مگه به جز کامران پیش کی دیگه میخوایم بریم؟!

به کمک اون دو تاپرستار لباسام روتتم کردم از شون پرسیدم چند وقتته بیهوشم اونام گفتن دوروزه.

یعنی من واقعا دوروزه بیهوشم. راستی دنیل کجاست اون که همیشه نگرانم بود چرا اینبار وقتی بیهوش

اومدم ندیدمش. دلم شور میزد.

دریاز شد و جمشید و وحشمت اومدن جلو. جو سنگین بود خیلی سنگین. جمشید سعی کرد بخنده و روحیم

رو عوض کنه گفت

-رهادوس داری کولت کنم تو هم بگی خرم شو خرم شو؟!

اگه تو هر شرایط دیگه ای بودم خرکیف میشدم ولی الان هیچی نگفتم حتی یه لبخند کوچیکم نزم.

جمشید و وحشمت زیر دستامو گرفتند و بلند کردن همه جام دردمیکردنای راه رفتنم نداشتم. نمیدونستم اون

دوتامردا کین؟ داشتن دنبالمون میومدن.

نزدیک ماشین بودیم که یکی از سمت در راننده پیاده شد فرسید بود. دوید و اومدمستم چشمای اونم قرمز بود.

فرشید: رهالالت چ طوره؟ خوبی؟

-خوبم فرشید فقط منوز و دبیر پیش کامران.

انگار تعجب کرده جمشید نگاه کرد. جمشید با تکون دادن سرش حرفمو تاکید کرد. فرشید چیزی نگفت رفت

جلو، در ماشین رو برام باز کرد. به کمکشون نشستم جمشید و وحشتم اومدن دو طرفم نشستن اون

دوتامردام نشستن تویه ماشین پلیس. پس پلیس بودن.

-جمشید آرمین چی شد پلیسا تونستن بگیرنش؟ فرار نکرد؟

جمشید لبخند زد و گفت

-آرمین به سزای عملش رسید دیروز اعدام شد.

اعدام واسه چی؟

-اون دوتامردا کی بودن؟

- چ شکلی پیدامون کردین؟

فرشید: رها اون موقع که رفتی بددلشوره ای افتاد تو جونم. خواستم بیام دنبالت ولی تورفته بودی دوساعتی از رفتنت میگذشت که رفتم پیش دنیل و همه چیو گفتم اونم سریع به پلیس خبر داد. پلیسام اومدن وقتی خواستیم بریم چندتا مرد که تاحالا ندیده بودمشون اومدن خونه گفتن که پلیس و از ایران اومدن رها ماهمه چیو میدونیم همه مون فهمیدیم که تو دختر دنیل نبودی که از ایران اومده بودی تویه فرشته بودی. یه نفس عمیق کشید و ادامه داد.

- باکمک پلیسارفتیم خونه آرمین و همه افرادش رو دستگیر کردیم خود آرمین خونه نبود از راننده شخصیش اعتراف گرفتیم اونم مارو آورده مون کلبه ای که توش بودین. دیگه چیزی نگفت به اطراف نگاه کردم مسیر خونه نبود مسیر دفتر و خونه کامران نبود. داریم کجامیریم.

حشمت: مگه نمیخواستی کامران و بیبی؟ تا چند دقیقه دیگه هم میتونی کامران و بیبی هم دنیل رو. دو تاشون باهم یعنی چی آخه گیج شدم. یه چند دقیقه گذشت که ماشین و ایساده پیاده شدیم. اینجا کجاست؟

- ای... اینجا... اینجا کجاست

گریم گرفت.

- نه امکان نداره نباید این جور یه بشه. خدایا چرا!!!!!!؟؟؟

حشمت و جمشید دو طرفه مو گرفتند.

جمشید: رها آروم باش توقول دادی گریه نکنی.

- واسه چی منو آوردین اینجا شما گفتین منو میبری پیش کامران و دنیل اونوقت آوردین قبرستون آره؟!
حالم خراب بود نمیتونستم باور کنم دتاشون باهم منوتنها گذاشتن نمیخواستم اینجوری تموم شه. آخه چرا خدا؟ چرا؟

- منو ببرید پیششون مگه نمیخواستین منو ببرید پیش کامران و دنیل منو ببرید پیششون.

اشکام مجال نمیدادن تن تن و پشت سر هم جاری میشدن. جمشید و حشمت منو دنبال خودشون بردن یکم

که رفتیم و ایسادن روبه روم دوتا قبر تازه بود. جمشید و حشمت و فرشید زدن زیر گریه. رفتم جلویه قدم فاصله قبراشون باهم بود رفتم وسط هر دوتا قبر و ایسادم. همون جازانوزدم. از ته دلم گریه میکردم هر دوتا شونو صدا میکردم مشتامو پیر میکردم از خاک قبرشن باورم نمیشد.

-خدایا چرا... چر اداری باهام این کارارو میکنی؟ مگه چیکارت کردم دارم تقاص چیوپس میدم که به هرکی وابسته میشم از م میگیریش. آخه چرا خدا؟

جمشید او مدکنارم درحالی که خودشم داشت گریه میکرد گفت

-رهااروم باش اینقد خودتو اذیت نکن... باورکن اونا خودشونم راضی نیستن که تو این کارارو باخودت بکنی.

-نمیتونم... کامران خودشو قربانیه من کرد الان من باید به جای اون توقیر میخوابیدم... چراسر نوشت هرکی که توسر نوشت من باشه این میشه؟

جمشید: رهامرگ واسه همه اس حقه. نمیشه کاریش کرد قسمت هر دوتا شونم این جوری بود که این شکلی از دنیا برن.

او مدزیر دستمو گرفت از روزمین بلندم کرد گفت

-بس رها این طوری داری هم خودتو عذاب میدی هم اونارو. بهتر بریم داره شب میشه.

-من میخوام اینجا باشم ولم کنی دتور و خدا بزارید همین جابمونم.

ولی اونا بدون اینکه به حرفم اهمیت بدن منوشوندن توماشین و راه افتادن اون پلیسام هنوز دنبالمون میومدن. حشمت یه دستمال داد بهم اشکاموپاک کردم.

رسیدیم خونه. خونه ای که هشت ماه توش زندگی کردم خونه ای که پر خاطره است خونه ای که هنوزم صدای خنده های خودمو دنیل و کامران رواز توش میشنوم. خونه ای که هنوز بوشون و میده. طلا او مد جلو داشت گریه میکرد.

طلا: سلام دوشیزه حالتون خوبه؟

-سلام

فرشید: طلا خانوم لطفا یه شربت چیزی بیار واسه رها.

طلا بدون حرف رفت. اونام منوشوندن رومبل خودشونم نشستن کنارم پلیسام توخونه بودن.

طلا آب پرتقال اوردگرفت جلوم

نه ميل ندارم

طلا: دوشيزه بخوريدخواهش ميکنم واستون خوبه

-اشتهاندارم نميخورم.

جمشيدکه کنارم بودشربت روبرداشت فکرکردم ميخوادخودش بخوره ولي ليوان روگرفت جلودهنم.

جمشيد: رهايکم بخور.

ليوان روپس زدم

نه نميخورم

جمشيد: تانخوري ليوانونميبرم عقب

يکم خوردم جمشيدم هي ليوانوميبردبالاکه بيشتربخورم. بازورنصفشوخوردم.

يکي ازپليسا به زبون فارسي که اولم احتمال ميدادم اين ايراني باشه گفت

-رهاخانوم اول از همه بهتون تسليت ميگم. من از ايران اومدم که شماروباخوادم بيرم پيش خانوادتون.

دوروزپيش بودکه رسيديم بعدم که باکمک پليساي لندن تونستيم پيداتون کنيم. ميدونم شايدالان موقع

گفتن اين حرفانباشه ولي من واسه دوروزديگه براي شماوگروهم بليط گرفتم به مقصد ايران. شمام

هرجوري شده بايدبا من بيابيدکه بريم پيش خونادتون.

نياز به اومدن شما نبود. دکتردنيل بهم گفته بودکه زيادوقت نداره منم تصميم داشتم بعداز اينکه دنيل به

رحمت خدارفت ويه سري کاراروانجام دادم برگردم. درمن آقاي...

پليسه: من سرهنگ مظفري ام.

بله جناب سرهنگ... بايدبگم که فکرنميکنم کاراي من تويه روزانجام بشه که بخوام روزبعش

باهاتون بيام. فک کنم يکم بيشتراز يکي دوروز طول بکشه.

جناب سرهنگ: مگه شما اينجا چه کاري داريد؟

-بيبينيد دنيل قبل از فوتش همه دارايش روميخواست بزنه به نام من. ولي من قبول نکردم وبهش

پيشهاد دادم که ...

هنوز هيشکي بجزدنيل وکامران ومن نميدونست.

-جمشیدمیشه یه کاری برام بکنی

جمشید: آره بگو

-لطفا برو همه کسایی که تو این خونه کار میکنن رو بیار اینجا.

یکم تعجب کرد ولی رفت. چیزی نگفتم که برگرده. چنددیقه گذشت که جمشیدو همه مستخدمو باغبون و نگهبان و درکل همه اومدن. حشمت و فرشیدم بلندشدن رفتن پیش اونا و ایسادن. همه شون تویه خط صاف جلوم و ایساده بودن. بلندشدم رفتم روبه روشن و ایسادم. جوری که همه مخاطبم باشن ادامه حرفمو گفتم.

-من به دنیل پیشنهاددم به جای اینکه اموالشو بزنه به نام من... کارخونه رو بفروشه و با پولش به بچه های مریض کمک کنه... این خونه هم از این به بعد بشه خونه بچه های بی سرپرست.

همه تعجب کرده بودن. نگرانی رو تو چشمم بعضی هاشون میدیدم که حتما الان دارن قصه اینو میخورن که دیگه کجا کارکنن.

روبه همه مستخدمو گفتم

-ولی شما نگران نباشید وقتی که کامران میخوаст کارارو انجام بده و این خونه رو بسپره دست کمیته امداد، بهش گفتم واسه رییس کمیته شرط بزاره که تاهمیشه اینجا کارکنید.

لبخند زدم و ادامه دادم

-مثل روزایی که واسه دنیل کار میکردید.

اشک از چشمای خیلی هاشون سرازیر شد.

جمشید: پس دنیل حق داشت که به تو میگفت فرشته... تو واقعا یه فرشته ای رها

لبخند زدم. رو کردم سمت پلیسا.

سر هنگ مظفری: حق با ایشونه کمتر کسی پیدا میشه که از این همه مال بگذره.

-حالا فهمیدین من اینجا چی کار دارم.

سر هنگ مظفری: ولی شما نیت تون خیره همه مون کمک میکنیم که تاپس فردا همه کار انجام بشه.

-امیدوارم همین جوری باشه که شما میگید.

رفتم تو اتاقم دربالکن رو باز کردم رفتم توش. نگام افتاد جایایی که کامران توشب مهمونی و پشت به من

وایساده بود.یه نفس عمیق کشیدم ،بایدباواقعیت کناربیام.

سامان

زهرراخانوم:سامان جان پس چراهیچ خبری نشده چرادوستت زنگ نمیزنه؟

محمدآقا:صبرداشته باش خانوم ماکه هشت ما صبرکردیم .یکم دیگه هم روش عجله کارشیطونه.

خوش به حال زهرراخانوم که محمدآقاهاست که دلداریش بده ولی من چی؟دل تودل ندارم دوروزه

رسول رفته فقط یه بارزنگ زده .

صدای گوشیم که رو عسلیه مبل بوداومدشیرجه زدم روش اونقدهول بودم که یه بارازدستم افتادولی

شانس آوردم خاموش نشد.نگاه کردم

-رسوله

سریع جواب دادم

-الو رسول

رسول:سلام سامان

-سلام وكوفت معلوم هست كجایی چرازنگ نزدی؟ببینم ازرهاچ خبرحالش خوبه؟

رسول :بخداشرمنده ام باورشدنتونستم زنگ بزمن.نگران رهاخانومتونم نباشید حالش خداروشکربهتر

-یعنی چی بهترمگه چیزیش شده بود؟

زهرراخانوم:وای خدامرگم بده بزارروبلندگوببینم چی میگه.

گوشیروگذاشتم رواسپیکر

رسول:خداروشکرخطر ازبیخ گوشش ردشد.گیریه آدم سه پیچ افتاده بوودشایدیه ثانیه دیگه دیرکرده

بودیم خدای نکرده اتفاق بدی برایش میوفتاد.

زهرراخانوم:خاک برسرم چ بلایی سربچم اومده؟!

محمدآقا:خانوم میزاری ببینم چی میگه یانه؟!

-الان حالش چ طوره؟

رسول:خوبه خداروشکر

-خب خداروشکر... کی میاید؟

رسول: خانومتون ناز میکنن ولی خودمونیمای جای خواهری عجب فرشته ای نصیبت شده ها یعنی از هر لحاظ یکه.

ای بمیری که آبرومو بردی فک کنم جلوشون سرخ شدم سریع بحثو عوض کردم.

-رسول نگفتی کی میای؟

رسول: نترس بابا اگه خدا بخواد و همسر جنابعالی دست از ناز کردن بردارن و کاراشونوزودانجام بدن تا دوروز دیگه میایم. شمام به عشقت میرسی آقای عاشق.

یعنی خاک عالم تو سرت یه نگاه به محمدآقا و زهرا خانوم انداختم. دو تا شون تابلو بود خندشونویا

زورنگه داشتن. قبل از اینکه گند دیگه ای بزنه گفتم

-باش رسول هر خبری شدبگیا قبل از اینکه بیاینم بهم اطلاع بده.

رسول: باشه خدافظ

-خدافظ

محمدآقا: خب خداروشکر

زهرا خانوم: الهی شکر

منم تودلم خداروشکر گفتم. از بابط اینکه ره حالش خوبه و خیلی زود قراره برگرده واقعا خوشحالم. باالجازتون.

زهرا خانوم: سامان جان ناهار باش

-نه دیگه ممنون من ب اندازه کافی مزاحمتون میشم.

محمدآقا: این چ حرفیه مافقط واسه تو زحمت داشتیم.

-خواهش میکنم. خدافظ.

زهرا خانوم جوابم داد. محمدآقا تادم در باهام اومد.

-شما بریدتو دیگه خدافظ

باهاش دست دادم

محمدآقا: سامان جان تومثل پسر نداشتیم میمونی مطمئنم تنها کسی هستی که میونه رهای منو خوشبخت

کنه ولیاقتشوداشته باشه.

ازش تشکر و خدا حافظی کردم و راه افتادم برم خونه که خبر خوش روبه مامانم بگم. سر راه یه جعبه شیرینی خامه ایم گرفتم. یه آهنگ شادگذاشتم صداشم تاته دادم بالا. پشت چراغ قرمز بودم که یکی زدبه شیشه. یه بچه بود که داشت فال میفروخت. شیشه رو دادم پایین

بچه: عمو فال میخری؟

بهش لبخند زدم

-آره عموجون فالم میخرم خودت یکیشو بده.

یه فال برداشت گرفت سمتم. ازش گرفتم از توجییم دونه تومنی در آوردم دادم بهش.

بچه: عمو این که خیلیه!

-اینم عیدیه من به تو. برو یه ماهیه خوشگل بخرواسه خودت.

بچه تشکر کرد و باخنده دوبیدور رفت.

هنوز چراغ قرمز بود. فالم رو بازش کردم. قبلش نیت کرده بودم.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور..... کلبه عریان شود روزی گلستان غم مخور

لبخند زدم

-دمت گرم حافظ جون.

یه ماشینیه اومد کنارم رانندش داد زد

-آقا عاشقیا برو دیگه سبزه مردم و دو ساعت علاف کردی

خندم گرفت ببین یه غریبه هم فهمیدم عاشقم یه بوق واسش زد و حرکت کردم.

جعبه شیرینی رو برداشتم و پیاده شدم. زنگ روزدم

مامان: بیاتو پسرم.

در و برام باز کرد. سحر اومد جلودر

سحر: به به خان داداش عاشق میبینم که شیرینی آوردی کلک نکنه زن داداشم داره میاد

دماغشو گرفتم و باخودم بردمش تو خونه

-آره و روجک به کوریه چشم بعضیا

سحر با صدای تودماغی گفت

-امامان ببین بخو اطراون دماغ منو داره میکنه.

مامان درحالی که میخندید او مدجلو گفت

-ولش کن پسرم چیکار داری دماغشو کندی

خندیدم سحر و ول کردم جعبه شیرینی رو دادم دست مامان

-سلام بر مامان خودم

مامان: علیک سلام چی شده کبکت خروس میخونه؟!

-مامان خبر خوش رها تادو روز دیگه اینجاس

مامان: خب خدارو شکر پسرم

سحر: جونم عروسی... وای حالا چی بیوشم.

خندیدیم. لپشو کشیدم گفتم

-میخرم برات

دوباره خندیدیم.

نشستم رومبل مامان سهتا چایی آورد که باشیرینی بخوریم. گوشیم رو برداشتم زنگ زد م به مهدی.

مهدی: سلام آقا سامان گل

-سلام مهدی جان حالت چطوره؟

-خدارو شکر تو چطوری؟

-من که عالیم.

نه بابا... ببینم خبریه؟!

-مهدی رها تادو روز دیگه برمیگرده

-چی؟؟؟؟ نه بابا

خندیدم

-به جون تو

-بابا به سلامتی ببین من میرم که به مریم خبر بدم فعلا خدا فظ.

بدون اینکه منتظر و ایسه جوابش بدم قطع کرد. به ده دقیقه نکشید ما هان زنگ زد.

-سلام ما هان

ما هان: سلام شاد و ماد آینه چه طوری؟

-بابا این مهدی قرار بود به مریم خبر بده چی شد که شما فهمیدی

-عزیزم خبر ندارم یا اطلاع رسانی بالاس. آفاشک داری یه دقیقه تو اینترنت سرچ کن رهاکی میاد همون موقع جوابش واست میاد.

خندم گرفت. یه ده دقیقه ای داشتم با ما هان صحبت میکردم که بعدش مازیا زنگ زد بعد اونم بقیه بچه ها با همشون یه ده دقیقه یه ربعی صحبت میکردم.

بالاخره شب شد آماده شدم که برم خونه رهاشون و امشب مثل روزهای دیگه تواتاق رها بخوابم.

-مامان من دارم میرم کاری نداری؟

مامان: نه پسر سلام برسون

-چشم

سحر: منم کاری ندارم

برگشتم نگاه کردم تا دیدمش زدم زیر خنده دختر پررو.

-خدافظ

از خونه اومدم بیرون.

امشب آخرین شبیه که قراره تواتاق رها بخوابم. از فردا به بعدم آگه خود رها نخواه دیگه نمیام. درسته من عاشقشم ولی نمیخوام به زور تصمیم بگیرم. دوس دارم دوسم داشته باشم.

قانعش میکنم که عاشقشم و همه کارا رو هم مجبور بودم انجام بدم ولی آگه اون رراضی به ازدواج نبود از زندگی من بیرون تابا کسی که میخواد خوشبخت بشه.

از ماشین پیاده شدم زنگ درو زدم. باز شد

-سلام

محمد آقا: سلام خوبی؟

-الحمدا... شما خوبید

-خداروشکر بفرمایید تو

-یا...

زهر اخانوم: بیاتوپسرم

-سلام حالتون خوبه؟

اینبار هم محمدآقا هم زهر اخانوم حالشون بهتر از هر روز دیگه بود.

نشستیم زهر اخانوم برامون چایی آورده بود.

-محمدآقا زهر اخانوم مطمئنم که میدونیدمن چقدر عاشق رهام. امشب آخرین شبیه که من قراره تواتاق

رها بخوابم. دوس دارم رها که برگشت هیچ کسی درموردمن باهانش حرف نزنه میخوام وقتی دوباره

آرامشش بارسیدن به شمایرگشت اونوقت خودم میام جلو. دوستم ندارم رها به اجبار شمایاکس دیگه ای

بامن ازدواج کنه، میخوام خودش بخوادوباهام ازدواج کنه.

محمدآقا: سامان جان من ظهرا که داشتی میرفتی بهت گفتم. مطمئنم کسی به اندازه تورهای

منو خوشبخت نمیکنه ولی حالا که خودت میخوای مادرموردتو اصلا بارها حرف نمیزنیم اینو هم بدون که

ماهم تصمیم ازدواج و به خودرهامی سپاریم.

زهر اخانوم: سامان جان رها دختر خوب و باشعوریه وقتی بفهمه که شما اینهمه مدت پاش و ایسادی

بیشتر از این منتظرتون نمیزاره.

یه نیم ساعتی داشتیم صحبت میکردیم که دیگه همون خسته شدیم هممون بلندشدیم رفتیم تواتاقمون.

در اتاق که باز کردم ریه هامو پر کردم از بوی رها.

افتادم رو تختش مثل همیشه بالشتشو گرفتم تو بلغم و خوابیدم امشب آخرین شبه.

رها

دیروز همه کارارو به کمک بچه هاسر هنگ مظفری کردیم. بارییس کمیته هم صحبت کردم و تمام

اسناد و مدارک و کارت‌های رو که توش پول کارخونه بود رو دادم بهش. وسایلام جمع کردم ریختم تویه

چمدون الانم باید برم کم کم از بچه ها خداحافظی کنم. دلم نمیاداز اینجایم با این که دلم واسه خانواد

حسابی تنگ شده ولی دلم واسه اینجام تنگ میه. متأسفانه گوشیم که توش پر بود از عکس های خودمو

کامران و دنیل و بقیه بچه هاتوسط آرمین عوضی خوردوخمیرشد. فقط مونده یه قاب عکس که من تو شم
دنیل و کامران و همینطور حشمت و جمشید و فرشید. دلم واسه همشون تنگ میشه. صدای در اناقم اومد.
بیاتو

دیدم حشمت و جمشید و فرشید اومدن تو اتاق. ناراحت بودن واسه اینکه از اون حال و هوادرشون بیارم
بهشون لبخند زدم و رفتم جلو.

به به چی شده شما گودزیلاها و مدین اینجا؟!

ولی حتی یه لبخندم نزدن.

-بشینید

سه تاشون نشستن رو تخت

-تخت نره پایین صلوات.

اینبار چهار تامون خندیدیم

-میشه بگید از چی اینقد ناراحتین

فرشید: رها دلمون واست تنگ میشه.

اشک تو چشم جمع شد ولی به زورتونستم جلوی ریزشش شون رو بگیرم. بهشون لبخند زدم

-خوب دل منم براتون تنگ میشه. میدونید چیه من موندم وقتی برگشتم ایران دیگه به کی

برو حالشو ببرم مثنی بز نم، دیگه بپریم رو کول کی، دیگه سربه سرکی بزارم؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم زدم زیر گریه. اشکام گوله گوله میومدن. اونام داشتن گریه میکردن

صداشونو میشنیدم.

جمشید: رها تو که بری مادیکه از کی برو حالشو ببرم مثنی بخوریم، دیگه کیئکول کنم، دیگه کیه که سربه

سرمون بزاره.

! این که داره حرفای خودمو میزنه!

حشمت: دیگه هیشکی نیست به ما برو حالشو ببرم مثنی بز نه، هیشکی نیست با ما سروکله بز نه.

! اینم که تقریباً همونارو داره میگه!

فرشید: آره دیگه هیشکی نیس به ما برو حالشو ببرم مثنی بز نه، دیگه هیشکی نیست سربه سرمون بزاره.

صدای گریه شون رفت بالا. تا الان داشتم گریه میکردم ولی اینا خیلی باحالن. زدم زیرخنده
بلند بلند میخندیدم. اونقد خندیدم که افتادم روزمین پاهامو میگو بوندم روزمین و میخندیدم. بهشون نگاه کردم
درحالی که داشتم میخندیدم گفتم

-خخخخخ هخخخخ شما چقد هماهنگین هههخخخخ!

اینبار اونام درحالی که صورتشون خیس از اشک بامن میخندیدم با این تفاوت که دودیکه قبل اشکامون
از ناراحتی میومد ولی الان از شدت خنده. وقتی حسابی خندیدم یواشکی رفتم جلو اونام روزمین بودن
چشماشون بسته بودن و میخندیدن آروم رفتم جلو یهویه بروحالشو ببرمشتی زدم کف پیشونیشون.
انگار که برق سه فاز از وسطشون رده شده سیخ نشستن روزمین اولش نفهمیدن ولی وقتی من دوباره
خندیدم اونام فهمیدن قضیه از چ قراره دوباره زدن یرخنده. یه ده دیکه ای شدفک کنم که یکی در اتاق
وزد. درحالی که میخندیدم گفتم

-بفرمایید

طلا بودا و مدتو

طلا: دوشیزه جناب سرهنگ اومدن میگن که صداتون کنم که برید.

بعدم زدن زیرگریه. دلم واسه تک تکشون تنگ میشه درحالی که لبخند زده بودم رفتم پیشش گرفتمش
تو بلغلم.

-طلا جونم دل منم واسه تنگ میشه .

از بلغلم اومد بیرون هنوز داشت گریه میکرد داشکاش رو پاک کردم گفتم

-طلا خانو تو برو پایین دیگه هم گریه نکن یه آب پرتقال توپ درست کن چون آخرین آب پرتقالیه که
تو این خونه وبه دست شما میخورم.

طلایه چشم گفت و رفت. رومو کردم سمت اون سه تا

-چیه هنوز نگاه میکنین ا سه میشمرم میرید بیرون تا آماده بشم وگرنه از اون بروحالشو ببرمیزنم بهتون
که دیگه جدا برید حالشو ببرید

فرشید: اوه اوه بچه ها اوضاع کیشمیشیه الفرار

اولین نفر خودش رفت بیرون

جمشید: پاشو حشمتی الان میزنه میترکونمون

هنوز سه رونگفته بودم که دوییدن رفتن بیرون خندم گرفت. لبخند زدم ولی تلخ. تلخ تلخ.

در بالکن روبازش کردم رفتم توش یه نفس عمیق کشیدم و چشمامو بستم. آروم یه قطره اشک از چشمام سُخورد و مپایین.

چشمامو باز کردم اشکموسریع زدم کنار و برگشتم تواتاق. رفتم سرکمد. همه لباسامو که تو این مدت خریده بودم گذاشته بودم تو چمدون. فقط یه مانتوی عروسی که تابالای زانوم بود تو کمد بود که گذاشته بودم الان تنم کنم برش داشتم و تنم کردم. رفتم جلو آینه، بهم میومد تا زیر شینه سفید بود و پایینش صورتی بود. یه روسریه حریر آب هندونه ایم سرم کردم و کنار گردنم باهاش یه پایون زدم. یکم رژ صورتی زدم، یه شلوار دمپای صورتی هم پام کردم. خوبه بودم کیف و کفشم که سفید بود برداشتم پام کردم. همیشه ست میکردم. به چمدونام نگاه کردم سه تابودن تودوناشون لباسام بود تو یکیشونم واسه بقیه سوغاتی گرفته بودم. به اتاق یه نگاهی انداختم. یه نفس عمیق کشیدم. دلم واسه اینجام تنگ میشه.

از اتاق رفتم بیرون رفتم پایین. همه کسایی که تو خونه کار میکردن جمع شده بودن. به همشون لبخند زدم.

جمشید: مامیریم چمدونارو بیاریم.

باحشمت و فرشید رفتن بالا. به طلانگاه کردم

-آماده است؟

طلا: بله الان میارم.

باجناب سرهنگ و بچه های گروهش سلام کردم و نشستم. طلا واسه همه آب پرتقال آورده بود. برداشتم آروم آروم میخوردم که مزش هیچ وقت از یادم نره.

وقتی که تموم شد لیوانو گذاشتم رو عسلی و تشکر کردم. تو چشمای همه اشک جمع شده بود رفتم پیششون

اول از همه طلارو گرفتم تو بلغم داشت گریه میکرد. سرش رواز رو سینم برداشتم و اشکاش رو پاک

کرم.

-طلاخانوم دستت طلا تو این مدت باغذاهات حسابی حال میکردم ولی از فردابه بعدبایدواسه بچه هاغذارست کنی اونم یه عالمه.

طلا:روحشم

بعدازاون مهشیدوبلغل کردم بعدشم مرجان بعدشیلا .همشون توبلغلم داشتن گریه میکردن همشونومحکم گرفته بودمشون.به باغبونو نگهبانادست دادم وازشون خدافظی کردم.حالانوبت اون سه تابودبه هرسه تاشون دست دادم.

-نبینم بچه هارواذیت کنیدا شماهمینجوری قیافتون ترسناک هست هوشونوداشته باشین ازچیزی هم نترسونیدشون.من عاشق بچه هام شمام باشید.

روبه فرشیدگفتم

-فرشیدهروقت خواستن بیردشون پارک اذیتشون نکنیا.

خندیدن خودم خندیدم.

جناب سرهنگ:خانوم صیوری اگه خدافظی تون تموم شده بریم دیگه هواپیمامییره ها.

-چشم بریم

دوباره روموکردم سمت بقیه

-من دیگه سفارش نمیکنم از فردااین خونه پر بچه میشه شمابایدحوصلتونوبیریدبالاوهوای همشون روداشته باشید.مبادابهشون اخم کنیدیادعواشون کنیدیا.منم دیگه دارم میرم دلم واسه تک تکتون تنگ میشه یه عالمه تو این مدت اگر بیدی ازم دیدین حلالم کنید.

مهشید:این چ حرفیه ما از شمابه جز خوبی چیزی ندیدیم.

-خب خداروشکر.

خواستم چمدونمو بردارم که جمشیدنزا شت وگفت خودمون تادم در میاریم.

برگشتم یه بار دیگه همه خونه رونگاه کردم یه لبخندزدم آخ که چقدسخته از اینجادل بکنی.

-خدافظ همگی

همه جواب خدافظی مودادن ولی دوباره داشتن گریه میکردن

-نه دیگه قرار نشدگریه کنیدتو ایران وقتی یکی میخوادبره سفرمیگن پشت مسافرگریه نکنید،پس شمام

گریه نکنید به جاش به طرف آب بیارید بریزید پشتمون.

طلادو بیید تو آشپزخونه. وقتی برگشت به کاسه سفالی دستش بود تو شم پر آب بود. دوباره خدا حافظی کردم از خونه اومدم بیرون همه واسه بدرقه من اومده بودن. از اینکه اموال دنیل باعث خیر شد خیلی خوشحالم و از پیشنهادم اصلا ناراحت نیستم. چمدونامو گذاشتن داخل ونی که قرار بود با اون بریم فرودگاه. برگشتم اینبار به حیاط نگاه کردم. بهشت کوچکی که توش پر خاظره است. نگام افتاد رو تابلو یادشبی افتادم که کامران داشت تا بمیداد. دوباره اشک تو چشمم جمع شد ولی واسه اینکه گریه نکنم سریع رومو برگردوندم.

-همتون دوس دارم هیچ وقتم از یادم نمیرید. انشا... از فردا حسابی بهتون خوش بگذره بابط همه چیزم ممنون

به تک تک شون نگاه کردم اشک تو چشم همه بود.

جناب سرهنگ باخنده گفت

-دیگه فیلم هندی راه نندازید بریم دیگه.

بهش لبخند زدم.

-خدا حفظ

نشستم تو ماشین. ماشین حرکت کرد از شیشه واسه همشون دست تکون دادم. طلا هم پشت سرمون آب ریخت. داشتن واسم دست تکون میدادن. کم کم رسیدیم به پیچ جاده و دیگه ندیدمشون رومو برگردندم اشکام سرازیر شدن.

رسیدیم فرودگاه پیاده شدم. خواستم چمدونام رو بردارم که جناب سرهنگ اومدن جلو گفتن -شما چرا ما میاریم

نه ممنون من به اندازه کافی به شما زحمت دادم

جناب سرهنگ: زحمتی نیست ما میاریم.

بعد سه تا از همکاراشو صدا کرد و چمدونارو داد دست اونا. از شون تشکر کردم و راه افتادیم.

بعد اینکه مدارک و پاسپورتامونو چک کردن رفتیم سوار هوا پیمای شدیم. کنار یه خانوم مسن نشسته بودم.

هنوزده دقیقه نشده بود که زنه خوابش برد. هه اینم از این.

آروم هواپیما از زمین بلند شد. تا حالا سوار نشده بودم. یکم احساس تهوع کردم که خوب شدم.

برگشتم ببینم جناب سر هنگشون کجان که وقتی متوجه من شد دستشو برام تکون داد. منم سرموتکون دادم که مثلاً بگم باشه بابا دیدمت.

دوباره برگشتم.

خدارو شکر هواپیما مستقیم میرفت ایران و دیگه نیاز نبود جامون رو عوض کنیم و بایه هواپیمای دیگه بریم.

یه نیم ساعتی گذشت، کم کم پلکام سنگین شدن و خوابم برد.

-خانوم خانوم... لطفاً بیدار شوید

چشم‌امو باز کردم. یه خانومه که لباس مهماندار اتنش بود بهم لبخند زد گفت

-لطفاً صاف بشینید و کمر بندتونم ببندین تا چند دقیقه دیگه فرود می‌ایم.

-باشه ممنون

زنه رفت منم کارایی که گفته بود انجام دادم. نمیدونم چرا استرس داشتم. بعد اینهمه مدت می‌خوام

خانوادمو ببینم باورم نمیشه.

آروم هواپیما فرود آمد و نشست. کمرنندامون رو باز کردیم و پیاده شدیم. وقتی اومدم پایین یه نفس عمیق کشیدم.

-آخ که هیجا وطن خود آدم نمیشه.

-آره حق باشماست

جناب سر هنگ بود. بهش لبخند زدم. باهم دیگه رفتیم داخل فرودگاه اونجا هم مدارکمون رو چک کردن

و رفتیم واسه تحویل چمدونمون. سه تا چمدونام رو برداشتم که دوباره همون مردا که از همکارای جناب

سر هنگ بودن اومدن ازم گرفتنشون.

-ممنون از لطفتون

از پله برقی رفتیم پایین نگاه کردم که ببینم خانوادمو میبینم یا نه. داشتیم میرفتیم سمت شیشه که

مامانم از پشتش دیدم و اشون تن تن دست تکون میدادم مامان و بابام و مریم زن عمو خاله عمو همه بودن مهم داشتن گریه میکردن. وای اینجارو اینام هستن. همه دوستای مهدی هم اومده بودن هم ماهان بود هم مازیار بود هم مجید و وحامد و حمید. همشون بودن. سریع دویدم شیشه رو دور زدم باید از اون یکی پله برقی هم بریم پایین تا ببینمشون.

-میشه یکم عجله کنید.

جناب سر هنگ: پله چرانمیشه.

با عجله رفتیم رو پله برقی منتظر نمودم که بره پایین خودم پله ها رو میرفتم پایین. مامانو دیدم که داشتنت میدویدی سمت منم دویدم سمتش

مامان

رسیدم بهش پریدم تو بغلش محکم به خودم فشارش میدادم. آخ که چقد اینارو کم داشتم. بوش میکردم. مامان: الهی قربونت برم بزار ببینمت عزیزم.

سر مواز رو سینهش برداشتم زل زدم تو چشمش اشکاشوپاک کردم.

-مامان دلم و استون یه ذره شده بود.

مامان: مم همینطور عزیزم.

بابام اومدم سمتون از بغل مامان اومدم بیرونو دویدم سمت بابام خودمو پرت کردم تو بغلش داشتم گریه میکردم.

بابا: بالاخره اومدی رهایی بابا

-بابا دلم و است تنگ شده بود.

بابا: منم همینطور بابایی.

محکم بابامو بغل کردم.

مریم: بخدا دل منم و است تنگ شده بود امارو هم دریاب.

هنوز اشکام میومدن از بغل باباهم اومدم بیرونو باخنده اشکاموپاک کردم و روبه مریم گفتم

-سلام خیار دریایی جونم.

پریدم تو بغل مریم محکم هم دیگه رو بغل کرده بودیم.

مریم: دلم و است تنگ شده بود دیوونه.

-منم همینطور.

از بلغل مریم که او دم بیرون عموزن عموخاله روبلغل کردم بعدشم بامهدی ومهر دادوماهان
ومازیاروبقیه احوال پرسى کردم فک کنم فقط دوساعت درگیر بلغل کردن بودیم.

جناب سرهنگ: آقاقراره تاشب همینجا وایسیم.

بابا: بفرمایید امشب همگی شام منزل مادعتن.

به بابام نگاه کردم الهی قریونش برم ازدوریه من چندتاموی سفیدتوسرش به چشم میخورد. مامانم
همینطور. ولی هنوز همون مامان بابای خودم بودن.

مامان: بریم رهاجان که کلی حرف داریم.

بهش لبخند زدم. وسط مامان بابام وایسام دست هردوتاشونو محکم گرفته بودم تودستام.

احساس کردم کسی داره نگام میکنه برگشتم اطرافمو دیدم.

بابا: دنبال کسی میگردی بابا.

نه باباجون چیزی نیست

سوار ماشینمون شدم .

بابا: مارونمیدی خوب کیف میکردیا.

نه بخدا اونجا همه چی خوب بود همه چی هم فراهم بود فقط وجودش مادوتارو کم داشتم.

بابا: ای پدر سوخته چابلوس

-امگه صدبار نگفتم به بابام فوش ندید من حساسم روبابام.

هممون خندیدیم. دوباره رفته بودم توجلد همون رهای شیطان همیشگی.

نشستم رومبل مامان وبابام کنارم بودن همه مون بودیم.

مریم: خوب رها تعریف کن ببینم

-چیو تعریف کنم عزیزم آگه بخوام عین این هشت ماهوبگم هشت ماه طول میکشه ها.

خندیدیم

مریم: حالانمیخواه عین این هشت ماه وبگی خلاصش کن.

-خلاصشم چهارماه طول میکشه ها.

مریم:رهامیام خفت میکنما.

-جرئت داری بیامیدمت دست بادیگاردام میگم حالتوجابیارن.

مریم:نهه؟!یعنی میخوای بگی بادیگاردم داشتی!؟

بعله عزیزم بادیگاردم داشتیم.

مریم:بروباباتوروچ به بادیگارد

باشه عزیزم الان نشونت میدم

پاشدم رقتم سمت چمدونم

توکدومشون گذاشتم؟

یکم فکرکردم اینجوری که همیشه

مهردادمیای کمکم کنی ایناروببریم تواتاق

مهرداد:باباحالاچ کاریه سوغاتی مون روبعدابده

بیشین مینیم بابا کی گفت میخوام سوغاتی بدم.

مهرداددرحالی که میخندیداومدباهام چمدوناروتادم دراتاق آورد.

مرسی خودم میبرمش تو ،توبروبشین.

مهردادرفت .دراتاقمو بازکردم ،دلّم برایش یه ذره شده بود.چمدوناموگذاشتم روزمین.دروبستم .

برگشتم که اتاقم روببینم تکیه دادم به درویه نفس عمیق کشیدم،ولی احساس کردم اتاق دیگه بوی

خودمونمیده یه بوی دیگه بود.یه بوی آشناولی نمیدونستم که بوی چی یاکی بود.رقتم جلونشستم روتختم

خودموانداختم روش آخ که دلّم یه ذره شده بودواسه همشون.بالشتموگرقتم توبلغلم.سرموفرورکردم توش.

والینم همون بورومیده .یعنی چی یادم باشه ازمامانم بیپرسم.

یادمریم افتادم رقتم سرچمدونم یادم نیست توکدوم چمدوناگذاشتمش.درچمدون اولم روبازش کردم

نبود.دومیش روبازکردم یکم اینوراونورش کردم .گیرش آوردم.نگاش کردم اول دنیل بعدکامران بعدم

اون سه تاگامبوروقاب روبرداشتم به سینم فشردم.بلندشدم ازاتاق رقتم بیرون.

-بفرماییدفوضول خانوم.

قاب عکس دادم دستش

مریم: وای اینارو ایناکین رها؟

همه بلندشدن اومدن تا عکس و ببینن

-این دنیله همونی که این هشت ماه پیشش بودم خدایا مرزدهش خیلی مردناز نینی بود. این کامرانه

خدایا اینم بیامرزه که آگه نبودمنم نبودم چون کامران جای من مرد.

بابا: یعنی چی مگه چ اتفاقی افتاده بود؟

-حالا وقت زیاده واسه تعریف کردن بزارید بگم ایناکین.

به اون سه تا اشاره کردم گفتم

-این دوتا گامبوکه میبینید بادیگار دای دنیل و من بودن. بیچاره هاپدرشونو در آوردم از بس که چپوراست

برو حالشوببر میزدم بهشون. اینم اسمش فرشیدر اندمون اینم خیلی بچه باحالی بود اینم مثل اون دوتا هی

برو حالشوببر میزدم بهش.

مهرداد: برو حالشوببر دیگه چیه؟

برو حالشوببر اینه

دستمو بردم تو هو او خیلی سریع و محکم زدم وسط پیشونیش

برو حالشوببر

همه خندیدیم. دوباره نشستیم سر جامون.

مامان: خوب رها جان مامان تعریف کن ببینم از همه چی باید برام بگی.

-چشم میگم

شروع کردم به فک زدن

-اون روزی که رفتیم پار بابچه های نقاشی بودیم یادتونه

همه گفتن آره

-خوب اون روز بعد اینکه ماهان بهم زنگ زد و سرگرم گذاشت من رفتم دستشویی نمودونستم کجاست

واسه همین خیلی دنبالش گشتم تا پیداش کردم وقتی از دستشویی اومدم بیرون یهو یکی جلودهنم و گرفت

یه دستمال گذاشت جلودهنم بوالکل میداد واسه همین بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم دیدم

چار تاپسرخیکه گاو بالاسر من. خواستن اذیتم کنن که منم نامردی نکردم حال چار تاشونوجا آوردم. بعدش یه پسر دیگه اومد که ظاهر ابهتر از اونا بود اسمش سامان بود. حسابی حال اون پسر اروجا آورد و فرستادشون رفتن. دیگه جزئیات رو اسشون نگفتم.

بعد چند روز این سامان منو میبیره یه جایی که من فک میکنم میخواد منوبه شمایس بده ولی باکمال دروغگویی و بی شعوری منو میبیره میفروشه. منم میوفتم گیر اینا که آدمای خوبی هم بودن از راه زمینی رفتیم لندن. دنیل از من خواست که دختر خوندش باشم که تمام داراییش برسه به یه دختر ایرانی سرتونو در دنیا برم. روزای آخر که میخواد از دنیا بره و میخواد همه اموالش رو بده به من بهش پیشنهاد میکنم که خونه ای که قراره مال من بشه، بشه مال بچه های بی سرپرست کارخونه رو هم بفروشه با پولش به بچه های مرض کمک کنه اونم قبول کرد.

ماهان: وای یعنی تواز اون همه مال و پول دست کشیدی رها؟

-خوب بعله دیگه ما اینیم

داشتم میگفتم دوروز قبل اینکه بخوایم بیایم ایران توسط یه آدم بوزینه ی خدانیا مرزیده ای به اسم آرمین من و کامران دزدیده شدیم و دلیلش هم فقط این بود که اون میخواست به من نزدیک شه که تمام اموال دنیل که قراره به من برسه به اون برسه. ولی از اونجایی که دنیل روبه موت بوده آرمین قصد داشت منو کامران رو بکشه بعدش بایه اثر انگشت تمام اموال دنیل روبه نام خودش بکنه. کامرانم واسه این میبیره که آرمین میخواد منوبه که ولی کامران خودشو میندازه جلو به جای من تیر به اون میخوره.

مامان: الهی بمیرم تو چقد عذاب کشیدی

-خدانکنه عزیزم بعدم من تنها عذابی که داشتم این بود که از شما دورم و گرنه من اونجا کلی بهم رسیدگی میشد کلی هم باهام خوب برخورد میکردن.

بابا: رهایی حتما خسته ای پاشو برو یکم استراحت کن واسه شام بیدارت میکنیم.

از خدا خواسته قبول کردم بهش یه لبخند زدم و باگفتن با اجازه بلندشدم و رفتم توانا قم.

در اتاقموبستم افتادم رو تختم بالاشتم و گذاشتم زیر سرم چشمام بستم خیلی زود خوابم برد.

سامان

-الوچ طوری چ خبرارها خوبه؟

مهدی: عالی نمودونی همش میگه سامانم کوش سامانم کوش

-چی؟؟؟

مهدی خندید

زهرمار مسخره میکنی بیشعور!

مهدی: وای سامان تصورکن رها ازراه نرسیده بگه سامانم کوش سامانم کوش

خندیدم.

مهدی: نگران نباش حالش خوبه الانم رفته استراحت کنه

-خداروشکر ببینم زیاداذیت نشده؟

-این جورکه خودش میگفت خیلی نه فقطاین چندروزه آخراگه مامورایکم دیرمیکردن خدای نکرده

ممکن بودافاق بدی واسش بیافته.

یکم مکث کرددوباره گفت

-سامان تومطمئنی که نمیخوای الان بیای ببینیش؟

-آره یه وقت سوتی ندینابعداز عیدیه جوری بهش میگم .

-باشه داداش کاری نداری؟

-نه قربونت خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطعش کردم.

مامان: خوب پسرم چی شد؟

-هیچی خداروشکر حالش خوبه الانم رفته استراحت کنه

مامان: خداروشکر

-مامان من دارم میروم بیرون کاری نداری؟

نه مامان مواظب باش

-چشم من رفتم

سوئیچم روازرواپن برداشتم ورفتم بیرون.

مثل همیشه کبکم خروس میخوندصدای ضبط رودادم بالا.شیشه روهم کشیدم پایین

-آخ رها اونموقع دوربودی دلم شورتومیزدومیخواستت.الان که نزدیکمی دلشوره ندارم ولی دلم

بیشترمیخوادت.اووووووووف

وای خداجون کی این عیدتموم میشه که برم بهش بگم.

خیلی دوس دارم الان برم خونشون ولی حیف که نمیشه.

رها

-آه گمشوبزاریکم بکپم

مریم:رهای خرمهمونیه امشب فقط به خاطرتوعه اون وقتتوگرفتی کپه مرگتوگذاشتی!؟

-جون عمه ی خدایبامرزبابامون ول کن بزاربخوابم

مریم:به جون عمه خدایبامرزبابام عمرا بزارم بکپی

ناچار بلندشدم نشستم روتخت.موهام اومده بودن جلوصورتم ،زدمشون کنار.

-چی میگی توبابا ؟

مریم:تازه میگه لیلی زنه یامردالاغ جان پاشوآماده شوبریم پایین چارساعت خوابیدی خسته نشدی؟

-باشه بابا برومن الان میام.

مریم:زودبیای یا

-باشه دیگه پاشوگمشو

یهوعین این وحشی های دیوونه پریدومنومحکم بلغلم کرد.

-آخ مریمی ببینم به انجمن تیمارستانی هاپیوستی؟چته دیوونه لهم کردی!؟

مریم:رها نمیدونی چقددلم واست تنگ شده بودنمیدونی چقددوس داشتتم زودتریای تاهمین جوری باهم

دعواکنیم.

آخی نازی .خودم دلم بر اش تنگ شده بود و اسه همین منم محکم بلغش کردم.
دل منم واست تنگ شده بود دیوونه نمیدونی شباهمش با فکر شماها میخوابیدم.
هه همه شباکه به فکر اینا میخوابیدم بر عکس همش با فکر کردن به سامان و کاراش خوابم میبرد.
-خوب دیگه پاشوگمشو خفم کردی بلندشوتامنم آماده شم وگرنه خوابم میبره ها.

مریم از بلغلم او مدبیرون وگفت

-زودبیا

بعدم رفت.وقتی که رفت یه لبخند از خاطرات گذشتمون زدم.از تخت اومدم پایین رفتم جلو آینه .بُرسم
رو برداشتم که موهامو باهانش شونه کنم که بیهو چشم افتاد به تارموی کوچیکی که بین سوزن های برس
بود.مور برداشتم وگذاشتمش کف دستم نگاش کردم

-این که مردونه است!یعنی چی؟

یکم فکر کردم

-شاید مال بابامه. ولی چرا اینجاست؟

بهش اهمیت دیگه ای ندادم ولی هر جور ی شده باید بفهم کسی تو این مدت که من نبودم اومده تو اتاقم
پانه؟

موهامو شونه کردم ودم اسبی بایه گیره بستمش بالا،یه تونیک سفید هم تنم کردم بایه دمپای مشکی .

روسریه سفیدم سرم کردم یکم به خودم رسیدم وواسه آخرین بار تو آینه به خودم نگاه کردم.

-مثل همیشه عالیه عالی

رفتم پایین همه نشسته بودن تمام کسایی که ظهرم توفرو دگاه دیده بودمشون.

مهرداد:به به مادمازل تشریف فرما شدن بالاخره.

همه برگشتن سمتم

-سلام بر مهمانان گرامی.

یه تعظیم الکی هم کردم.

خواستم بشینم که بابام بین خودشو مامان برام جایاز کرد رفتم نشستم بینشون.خودمونیمای ولی این مدت که

من نبودم فک کنم حسابی بهشون خوش گذشته.خخخخ

مهدی: چ عجب بابامثلامهمونیا

باخنده وشیطننت گفتم

-واسه شماکه بدنشد...

مهدی بیچاره سرشوانداخت پایین ولی در عوض منوماهان کلی خندیدیم.

مازیار:ببینم شمادوتابه چی میخندین!؟

ماهان ومن هم زمان گفتیم

-این یه رازه....

دوباره زدیم زیرخنده

مریم:نوبت ماهم میرسه رهاخانوم

بهش یه زبون درازی کردم دوباره خندیدم.

یهوبدون هیچ مقدمه ای پرسیدم

-مامان یه سوال

مامان:بگو عزیزم

-میگماتواین مدت که من نبودم کسی تواتاق من رفته؟

انگار دستپاچه شدمامان که هیچ باباهم یه جوری شد.

مامان:هان...!...چه طورمگه چیزی شده؟

یکم مشکوک شدم

-چیزی که نشده همینجوری پرسیدم.

بابا:نه کسی به جز ماهاتواتاقت نرفتیم.

مشکوک پرسیدم

-مطمئنید؟

مامان:آره دخترم

تعجب کردم مطمئن اینادارن یه چیزی رواز من مخفی میکنن.

یه خانومه که نمیشناختمش اومدوبه همه شربت تعارف کرد.اومدجلوی من.شربت روبرداشتم

وتشکر کردم

-ممنون، شما؟

مامان: ایشون طلاخانوم هستن تو این مدت که تونبودی ایشون کاراروانجام میدادن.

بلندگفتم

-طلا خانوم

بابا: آره مگه چیه چرادادمیزی؟

لبخندزدم گفتم

-هیچی آخه آشیزماهم تولدن اسمش طلا بودنمیدونید چقدادیتش میکردم.

بابا، باخنده گفت

پس خدابه دادت برسه طلاخانوم.

همه مون خندیدیم. یه شیرینی از روی میز برداشتم و باشر بتم خوردم. همون موقع گوشیه مهدی زنگ

خورد.

مهدی: سا....

یهوانگار هول شده باشه به من نگاه کردگفت

-ساسانه رفیقم... ببخشید

بعدم بلندشدرفت بیرون. وا ایناچراهمچین میکنن؟ چرا اینقد دستپاچه ان؟! راستی اون گفت کی

؟سامان؟ ساسان؟ یهویادسامان افتادم. سریع پرسیدم

-راستی بابا، بااونی که منودز دیده بودوفر و خدتم چیکار کردید؟

بابا: هان؟

-همین پسره سامانومیگم دیگه

انگار هول شدهمش به مامنم وبقیه نگاه میکرد

-واباباچراچشماتوهمچین میکنی من انجام چراچشات هی دودومیکنه؟

دوباره بهم نگاه کرد. به بقیه نگاه کردم دستاشونوگذاشته بودن جلودهنشون ریزمیخندیدن. مرض به

بابای من میخندید؟!!

بابا: هیچی دیگه فرستادیمش زندان

-یعنی الانم زندونه؟

-نه دیگه آزادشد

-وابه این زودی؟

دیگه چیزی نگفت اگه زندان بودحتمامیرفتم یه روز ملاقاتش. نه اینکه بگم من هرشب
بایادتومیخوااییدمانه میز زدم زیرگوشش که اینقد دروغ گوخیانت کارنباشه.

طلاخانوم: خانوم غذاآماده است

مامان: الان میایم

بابا: بفرماییدتااز دهن نیوفتاده

همه بلندشدیم منتها من رفتم دستشویی. بعداینکه کارم تموم شد او دم بیرون رفتم تو آشپزخونه

همه نشسته بودن و منتظر من بودن چشم افتادبه میز

-وووووووییییی اینجاروهرچی که من دوس دارم اینجا هست اوووممم

بابا: بیابشین که آب از لب ولوچت آویزونه.

نشستم پشت میز اول سوپ کشیدم خوردم. البته ناگفته نمونه داشتم عین گاو تن تن میخوردم.

مامان: الهی بمیرم حتما تو این مدت غذای درست و حسابی نخوردی مادر؟

خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم قیافم روناراحت نشون دادم سرموگرفتم بالا دیدم همه باتعجب

دارن نگاه میکنند

-آخ مامان نمیدونی که صبحا یه تیکه نون خشک میزاشتن جلوم ظهرا یه تخم مرغ عسلیه نپخته شبام

هیچی بهم نمیدادن هفته هفت روز و هشت روزش رومیرفتم زیر سرم. اصلا یه وضعی داشتم

باورکنیدچندبار نزدیک بود بمیرم.

خخخ بیچاره اگه طلابفهمه سکنه ناقص روردمیکنه. کم کم داشت اشکاشون درمیومدکه زدم زیرخنده

بلندبلند میخندیدم.

بابا: پدر سوخته مارو مسخره میکنی؟

-به جون خودم قیافه هاتون دیدن داره داشت اشکاتون درمیومد.

دوباره خندیدم البته اینبار همه خندیدیم

نه بابا چی فک کردیدببینید من اونجا هر وعده غذایییم دوسه برابر این غذا بود من خودمو میترکوندم
والله ای خودمونیمای ولی خیلی باحال ضدحال خوردین.

دوباره خندیدیم. همه چی رومیذبوداز همه چی خوردم دیگه داشتم میترکیدم ولی اوون ژله قرمز داشت
بهم چشمک میزد.

-ای چشمت دراد

مریم: چی؟؟

-با اون ژله ام لامصب خیلی چشمک میزنه.

دوباره خندیدیم بابا در حالی که میخندید ژله رو گذاشت جلوم. همش و خوردم.

دستمو گذاشتم رویکم و تکیه دادم به صندلی

-آخ ترکیدم

مازیار: فقط من موندم اینهمه میخوری چرا چاق نمیشی؟

-انگل دارم

هان چی ، چی گفتم. چشماموباز کردم دیم همه دارن باتعجب نگام میکنن. واسه ماس مالی کردن قضیه

گفتم

-مریم صدبار نگفتم از این حرفای بدنزن.

یهو همه رفتیم تو هوادیگه از چشمامون اشک میومد. در حالی که میخندیدیم گفتم

-من برم تاسکتون ندادم.

باخنده از آشپزخونه اومدم بیرون.

یک ساعتی میشدکه از خوردن شام میگذشت داشتیم میوه میخوردیم. کنار مریم بودم

باخنده زیرگوشش یواش گفتم

-خوب تو این مدت که من نبودم یواشکی حال میکردینا.

مریم خندیدگفت

-آره بابا اصلا یه وقتایی به مهدی میگفتم اگه این رها بود عمر امیتونستیم کاری کنیم والا

-چی؟ نه بابا؟ خاک توسرت ببین زودتر بساط عروسی روراه بندازین

مریم: چرا؟

-میترسم دوروزدیگه بیای بگی حامله ام.

دوتامون خندیدیم

مریم: خاک توسرت دیوونه گفتم کاری ولی نگفتم هرکاری

-راستی بامهدی میونت چ طوره؟

مریم: عالی خداروشکر خیلی باهم خوبیم

-ازدواج چیز خوبییه نه؟

مریم: آره معلومه که خوبه یه تجربه جدید و خوب

باشیطنت گفتم

-بابا تجربه معلومه خیلی تجربه کسب کردیا

مریم خندید و گفت

-انشاا... نوبت شما...

ماهان: بچه ها بریم

-اِکجا ماهان نشستیم دیگه.

ماهان: نه رها ما از صب تا حالا اینجاییم همتونم خسته اید ما میریم البته نگران نباش عید دوباره مزاحم

میشیم.

بلند شد مازیار و حمید و حامد و مجیدم پاشدن.

-شما دیگه چرا بلند میشدید بشینین دیگه

مازیار: نه دیگه ما باهم اومدیم باهم میریم باهم میمیریم باهم عروسی میکنیم باهم بچه دار میشیم

باهم...

مجید: اوووووف نفس بکش بابا

مازیار الکی چندتافنس عمیق کشید

هممون خندیدیم.

بعد اینکه رفتن دوباره نشستیم. خاله و مامان و زرن عموداشتن باهم حرف میزدن مرداهم که باهم بودن منو مریم پیش هم دیگه بودیم. مریم رفت دستشویی منم از فرصت استفاده کردم دوییدم رفتم توانا تم. چمدونی که توش سوغاتی هاروکادوپیچ کرده بودم روبازش کردم. مال همه گرفته بودم چمدون دوباره بستمش و رفتم پایین. هنوز داشتن حرف میزدن مریم نشسته بود پیش مامانش.

- اهن ... اهن.

همه برگشتن سمت مهر دادیه سوت کشدار زدو گفت

- اولالا مادمازل از این کارا هم بلد بودی؟

- ایه من میگی مادمازل حالا که اینجور شد سوغاتی ت رو بهت نمیدم.

مهر داد دستش روبه نشونه تسلیم گرفت بالاو گفت

- آقابنده غلط کنم بگم مادمازل اصلا من کی گفتم مادمازل گفتم جنی فرلوپز

همه خندیدیم.

- باید فکر امو بکنم

نشستم رومبل تک نفره چمدونم گذاشتم رو عسلی. درش روباز کردم و اول از همه کادوی مامان بابام

رو بازش کردم. بلندشدم دادم بهشون.

بابا: دستت درد نکنه رهایی

- خواهش میکنم

مامان: این چه کاری بود دخترم

- وظیفه بود

مهر داد: خاله عموبازش کنید

کادو هاروباز کردن واسه مامانم یه کت شلوار شیری رنگ گرفته بودم واسه بابامم یه کت تک

چارخونه دار. دوباره تشکر کردن.

کادوی عمو وزن عمومم دادم بهشون.

یه بلیزمجلسی سورمه ای واسه زن عموم گرفته بودم یه بلیزم واسه عموم. اونام کلی تشکر کرد

کادوی خاله و شوهر خالمم دادم. واسه خالمم مثل زن عموم یه بلیز مجلسی گرفته بودم که یشمی بود واسه شوهر خالمم یه بلیز. اونام ازم کلی تشکر کردن.

بلندشدم کادوی مریم و مهدی هم دادم.

مریم ماچم کردوگفت

-دستت دردکنه چراز حمت کشیدی

-خواهش میکنم یه آبجی که بیشتر نداریم.

کادوی مهدی هم دادم. اونم خیلی تشکر کرد

واسه مریم یه کت دامن طلایی گرفته بودم واسه مهدی هم مثل بقیه یه بلیز.

مهر داد: جانم الان نوبت منه.

نشستم رومبل یه سیب برداشتم شروع کردم به گاز زدن. خخخ از عمد اینکارو کردم که حال مهر دادویکم

بگیرم

مهر داد: هوی جنیفر پس مال من کو؟

-هان؟

مهر داد: اصلا تو مادمازلم نیستی چ برسه به جنیفر، نامرد مال همه خریده به جزم.

خندیدم کادوی مهر دادم که یه بلیز بود در آوردم دادم بهش نیشش باز شدگفت

-دستت مرسی مادمازل

تاخواست بگیره کادور و کشیدم عقب که گفت

-من کفتم جنیفر اصلا من هرفی از مادمازل زدم.

اینبار همه خندیدیم کادور و دادم بهش دوباره نشستم سر جام. مهر داد بازش کرد مثل اینکه خوشش اومده

بود.

مهر داد: جونم لباس عیدم جور شد.

دوباره خندیدیم.

کم کم همه رفتن منم بلندشدم رفتم تو اتاقم که بخوابم هنوزم خسته بودم.

رو و تختم دراز کشیدم داشت خوابم میبرد که صدای پیچ مامان بابام بلند شد. خندم گرفت خواستم برم

فوضولی ولی حسش نبودگفتم بزار یه روز خوش باشن خیلی زودخوابم برد.

سامان

-عیدتون مبارک

بامامان وسحر روبوشی کردم.

مامان:انشاا...سال بعدهم تویه مرادت برسی هم سحر از دواج کنه.

دیشب واسه سحر خواستگار اومده بودفک کنم جوابش مثبته.

از لای قرآن دوتا تراول پنجاهزار تومنی آوردم بیرون و دادم بهشون.

کاشکی همون بشه که مامان میگه هم من از دواج کنم هم سحر.

مامان شیرینی تعارف کردبرداشتیم همون موقع صدای زنگ دراومد.

بله؟

-منم عموسامان

بفرمایید

دروبراش باز کردم.حامدکوچولو پیریدتوخونه

حامد:عیدتون مبارک عیدتون مبارک

تنهابودخندیدم بلندش کردم گرفتمش توبلغم حسابی ماچش کردم

-عیدتو هم مبارک عمویی

حامد:عموبهم عیدی میدی؟

خندیدیم

بله که میدم به شرطی که یه شیرینی بخوری

حامد:باشه عمو

دوباره خندیدیم.نشوندمش روپام ظرف شیرینی روهم گرفتم جلوش یهو همه شیرینی روکردتودهنش

گفت

-عگو عیلی روگده.

بلندخندیدم

-بچه جون بیاینم عیدیت فقط بیا نیره توگلوت

قرآن روبازش کردم ویه ده تومنی از توش آوردم بیرون دادم بهش .یهو بلندشد دوید از خونه رفت بیرون.خندیدیم.پسر باحالیه.بچه همسایمونه.

رها

-خوب دیگه ماچ بسه عیدی موبدین یا لایعیدی بدین

بابا،باخنده قرآن رو برداشت و بازش کرد گرفت جلو مامانم

مامان:دستت در نکنه محمد آقا

ای امان از این محمد آقا گفتنای مامانم.

بابا قرآنو گرفت جلومن یه تراول پنجاهزار تومنی توش بود برشداشتمو تشکر کردم.

بابا قرآنو بست گذاشتش سر جاش .مامان شیرینی تعارف کرد بر داشتتم

صدای زنگ در اومد

-من میرم

-بله؟

-اومدیم عیدی بگیریم بریم

-اومدیم تویی بیاتو

در و بر اشون باز کردم.

-عموشونن

در و رودی رو بر اشون باز کردم دیدم مریم و عموشون بامهدین.

باهمدیگه احوال پرسیدیم و نشستیم.بر اشون بشقاب گذاشتمو تعارف کردم.کارم که تموم شدنشتم پیش

مریم.

-که عیدی میخوای آره؟

مریم: بعله

-بله وبلاگفته باشم اول عیدی منومیدین بعدن عیدی میگیرید.

مریم: آی کیوماو مدیم خونه شماپس شما باید عیدی بدید.

-از رنگیدچ کاریه شما الان به من عیدی میدین هر وقت اومدم خونتون دوباره بهم میدین.

همه خندیدیم عمو و بابام همزمان بلندشدن عیدیه مادوتار و دادن.

-بچه امسال مسافرت کجا بریم؟

بابا: امسال شما با مریم و مهدی و دوستاتون میرید شمال ماهم با عمو و مریم اصفهان خونه پسر خالم اینا.

-اولا لا جونم شمال

-ببینم مهدی ویلای کی میخوایم بریم؟

مهدی: میریم ویلای مازیارشون.

-جونم

مریم: بدو دیگه رها

-اومدم دیگه بابا.

سریع کولم رو برداشتم و دویدم از اتاق بیرون با ما مانم اینا و عموشون خدا حافظی کردم و نشستم تو ماشین

مهدی.

مهدی ماشین رو روشنش کرد و حرکت کردیم.

-مهدی الان میریم کجا؟

مهدی: الان میریم دنبال ماهان اینا از اون طرفم با اون میریم شمال.

-جونم شمال

مریم: از اول عید تا الان روزی صدبار میگی جونم شمال خسته نشدی؟

خندم گرفت

-مهدی صدای ضبطت رو ببر بالا.

مهدیم یه چشم گفت و صدای ضبط ماشین رو بلند کرد.

خیلی زود رسیدیم ویلای ماهان بچه ها اونجا جمع شده بودن.

-سلام بچه ها بریم؟

همهشون سلام کردن

ماهان: چرا اینقد دیر کردین؟

مریم: ازرها پیرسید.

ماهان بهم نگاه کرد

-وای چقد هوا گرمه چرا اینقد مگس اینجاس؟!

هممون خندیدیم.

ماهان: خب دیگه شوخی بسه سوارشید بریم.

من و مریم و مهدی تویه ماشین بودیم. پسر اهام باماشین ماهان اومدند.

-مهدی ولومو ببر بالا.

مهدی صدای ضبط و تا آخر داد بالا. شیشه ها رو کشیدیم پایین.

-وای تونل

مهدی: چیه هوس شیطونی کردی؟

-آره دیگه مشخص نیست. بچه ها یک دوسه گفتم کله های بیرون تامیتونین جیغ بکشید.

نزدیک شدیم.

۱...۲...۳

من: جیغ

مریم: جیغ

مهدی: جیغ

از اون طرفم پسر اکه پشتمون بودن جیغ میکشیدن و سوت میزدن.

ماهان ماشین رو آورد کنار ماشین ما با داد گفت

-بابا اینجوری که ما جیغ میزنیم هرکی مارو ببینه فک میکنه زائوداریم

با حرفش هممون خندیدیم.

یهویه چیزی یخ پاشیده شد و صورتم انگار برق سه فاز از م رنشد عین چی پریدم دیدم همشون دارن به من میخندن اعصابم خورد شد.

مرض نمیگین آدم سخته کنه؟

مریم: حقت بود تا تو باشی بی موقع نگیری بخوابی

پس کار تو بود الان بهت میگم

اقتادم دنبالش هم من سریع میدویدم هم مریم از بین همشون میدویدیم اونام بهمون میخندیدن خودمونم میخندیدیم. مریم رفت پشت مهدی سرشواز زیر دست مهدی آورد بیرونو زبون درازی کرد.

-الان بهت میگم

خیز برداشتم سمتش که مهدی دستاشو باز کرد و نداشت برم جلوتر

-مهدی برو کنار

مهدی: عمر افک کردی میزارم خانوم منو بزنی.

پس نمیری نه؟

مهدی: نه

به دور وورم نگاه کردم دست حامدیه پارچ آب بود سریع ازش گرفتموبی مکث ریختمش رو صورت مهدی

پس اینم داشته باش

ماهان: ایول رها

بعدم روبه مهدی گفت: عاقبت زن ذلیلی این میشه دیگه

هممون خندیدیم.

به اطرافم نگاه کردم. ماشین رو کنار جاده نگه داشته بودن.

مازیار: حمیدز غالاتو صندوق عقبه لطفابیارشون.

خودشم رفت چندتا آجر چیندکنار هم دیگه که جوجه هارو روی اون بزارن.

نیم ساعتی گذشت تا همه چی آماده شد. هممون نشستیم رو چمنای کنار جاده.

حمید: فک کنم حسابی خاکی بشیم

-عیبی نداره آدم بایدخاکی باشه داداش

مازیار به هممون یکی یه سیخ جوجه داد.

ماهان: پس بالاکوش؟

مازیار: گذاشتم روز غال تا اینارو بخوریم بالام آماده میشه.

اولی رو خوردم. اوووم خدایی خوشمزه شده.

-دستت طلا خیلی خوب شده

مازیار: نوش جان بخورید که تا شام خبری از جوج نیستا

مریم: یعنی شامم جوجه داریم

مازیار: آره البته آگه بچه های خوبی باشین.

خندیدیم.

بالارو هم خوردم .

مازیار: بچه ها میخورین دیگه میخوام چندتا سیخ دیگه بزارم روز غال.

-مال من نزار ترکیدم

ماهان: چیزی نخوردی که؟

-نه دیگه ممنون خیلی خوشمزه بود.

مهدی: مال منم درس نکن

مریم: منم نمیخوام

مازیار: اچرا هنوز مونده

حامد: منم سیرشدم

مجید: منم اونقدیفک و تخمه خوردم سیرشدم.

حمید: مال منم نزن

مازیار به ماهان نگاه کرد. ماهانم چیزی نگفت و فقط انگشتش رو تکون داد که یعنی منم نمیخورم.

مازیار: منم نمیخوردم دیگه

همه خندیدیم.

مجیدرفت از توماشین یه پلاستیک تخمه آورد وقتی او مدفکم افتاد

-آیناهمش تخمه است

مجیدخندیدگفت: آره دیگه

-این پلاستیکار و مامان من از بس گنده است میدازه توسطل آشغال اونوقت تو، توش تخمه ریختی

همشون خندیدین.

داشتیم تخمه میخوردیم .

ماهان: بچه ها یادتونه اونروز واسه اولین بار رفتیم ویلای من . همین طوری دور هم دیگه بودیم یکی

یکی جک تعریف میکردیم؟

همه بایدآوری اونروزیه لبخندزدن.

مازیار: کی پایه بازیه؟

-من من هرچی باشه

مازیار: هرچی؟

-هرچی

مازیار: پس بالام پولوچ پیلچ میکنیم هرکی باخت بایدچشم بزاره بقیه قایم شن.

-قبوله فقط نمیشه که یه نفر دنبال هفت تابگرده . یه پیشنهاد دارم چارتای اول که باختن اونچشم

میزارن.

مازیار: قبوله.

هممون یه حلقه زدیم

مازیار: بالام پولوچ پیلچ

هممون دستامون رو آوردیم جلو.

مازیار: ماهان و حامد دوتای اول

ماهان: آه

حامد: هی—ش

بهشون خندیدیم. اونارفتن کنار.

فرار کردن. حامد مهدی رفتن سمت مجید و از روز زمین بلندش کردن. رفتن سمتش گوشه لبش یکم خون

اومده بود. دستمال کاغذیم رواز جیم آوردم بیرون و دادم بهش

-بیخشی دستت قصیر من بود

مجید: عیبی نداره بازم خدارو شکر رسیدم

کم کم بقیه هم اومدن.

ماهان: از کجا پیدا شون شد؟

ماجرارو برایشون تعریف کردم.

مازیار: مثل اینکه بازی به ما نیومده.

به ساعتش نگاه کرد. گفت

-ساعت دوعه بریم که زودتر برسیم.

همه بگشتیم و سوار ماشینامون شدیم. اینجور که مازیار میگه اگه دیگه وای نستیم ساعت پنج اونجا ایم.

-مریم بطری آبومیدی؟

مریم آب ولیوان روداد بهم. گلووم میسوخت یکم ازش خوردم که بهتر شدم.

خسته شده بودم اساسی. خوابم نمیومد فقط یکم بدنم کوفته شده بود انگار به صندلی تکیه دادم

چشمامو بستم.

مهدی: رها تودوباره خوابیدی؟

-هه نه بابا با اون بلایی که مریم خانوم سرم آورد خوابم پرید فقط یکم خسته شدم خوابم نیامد.

مریم و مهدی خندیدن منم دوباره چشمامو بستم.

-تو مثلا خوابت نمیومد دیگه نه؟

چشمامو باز کردم. صدای موج های دریابه گوشم میخورد. نسیم یواش میخورد به صورتم.

-اِرسیدیم؟

مریم: بله بفرمایید پایین.

نگاه کردم من کی خوابم برد، تو ویلا بودیم. یه ویلای شیک و نسبتاً بزرگ. روبه روش دریابود. از دیدن

دریا یه لبخند زدم.

کی رسیدیم

ماهان: وقتی جنابعالی خواب بودین... همین الان.

مهدی: فعلا بیاید چمدونار و ببریم تو.

هرکی چمدون خودش روبرداشت و رفتیم تو ویلا.

مازیار ویلای قشنگی داری

مازیار در حالی که لبخند زد گفت: مبارک بابام باشه

خندیدیم

مازیار: بچه ها چارتا اتاق پایینه چارتاهم بالا

سریع دوییدم از پله ها رفتم بالا که بهترین اتاقو انتخاب کنم. همشون خوب بودن ولی اتاق سوم بالکن

داشت و پنجرش روبه دریا بود. چمدونم رو گذاشتم تو همون اتاق. رفتم پایین

بادیدم همه خندیدن.

ماهان: اتاقتونو انتخاب کردید؟

بعله اونم چ اتاقی روبه دریا.

دوباره خندیدن.

نشستم رویه مبل بقیه هم بعد اینکه اتاقشونو انتخاب کردن اومدن پیش من و نشستن.

رفتم سمت آشپزخونه تا ببینم تو یخچالشون چی پیدا میشه که مازیار در حالی که داشت از پله

هامبو مدپایین داد زد

-خالیه خالیه

-خسته نشی یه وقت

خندیدگفت: الان میرم پرش میکنم.

بعدم سوییچ ماشین ماهان روبرداشت و رفت بیرون.

دوباره نشستم سر جام. همه نشسته بودیم. یه خمیازه کش دار کشیدیم

حامد: خوبه حالا اینقد خوابیدیا

حکی من؟ نه بابا میخواستم سطح فوضولیه شمارو آزمایش کنم والا من خواب نبودم.
خندیدیم.

داشتیم باهم صحبت میکردیم بچثمون گل انداخته بود.

ماهان: چقد زود میگذره ساعت نزدیک هفته

همون موقع در باز شد و مازیار بادستای پراومد تو. تودستاش که دوسه تاپلاستیک بود تودهنشم

دو تاپلاستیک بادیدنش هممون خندیدیم. درحالی که بادندوناش پلاستیک هارونگه داشته بود

گفت

-ارض

هممون خندیدیم

-آقا من ترجمه میکنم گفت مرض

دوباره خندیدیم. پلاستیک هارو گذاشت رو این گفت

-کوفت بجای اینکه کمک کنی درارین میخندید

رفتم سمت پلاستیکی کایه پفک گنده از توش بیرون آوردم. گفتم

-خون آلوده خودتو کثیف نکن داداش

مازیار: تو هم که فقط بخور

در پفکو باز کردم و گرفتم جلوش گفتم

-حرص نخور، پفک بخور.

هممون خندیدیم مازیار یه مشت پفک برداشت رفت نشست رومبل پاشم دراز کرد و عسلی.

به همه بچه ها پفک تعارف کردم همه هم برداشتن.

باومدن مازیار که بین همه پسرا از همه شیطون تر بود حسابی خندیدیم. یه چند دقیقه ای گذشت که زنگ

در به صدا دراومد.

-وامازیار کسی قراره بیاد؟

مازیار انگار متوجه حرفم نشد پاشد رفت در باز کرد. خواستم ببینم کیه که مازیار جلوم بود

یه مازیار رفت کنار. هیــــــــن نه... خشکم زده بود پاشدم و ایسادم. بقیه هم بلند شدن. نگاه همه بین

من و اون حرکت میکرد. چشم توچشم هم شده بودیم. هیچی نمیگفتیم فقط همدیگه رونگاه

میکردیم. بادیدنش شاخم داشت میزد بیرون. اون اینجا چیکار میکنه؟

سامان بود کسی که من این همه مدت دوش داشتم کسی که شاید لیاقت علاقه منو نداشتو کسی که بهم دروغ گفت و خیانت کرد. بهش اخم کردم دویدم از جلوش رد شد مواز پله هارفتم تو اتاقم. صدای مریم و مازیارو که مدام مدام میکردن روشنیدم ولی وای نستم. در اتاقم قفل کردم. همونجا به در تکیه دادم نشستم روزمین.

آه این اشکای لعنتی چی میگن. اصلا من واسه چی گریه میکنم. اصلا این اینجا چیکار میکنه مگه اینارو میشناسه. یعنی اون امیدونن که این منو زد دید. میدونن این بود که منو این همه مدت از خونوادم دور کرد؟ یعنی میدونن همه عذاب هایی که من تو این مدت کشیدم به خاطر این بوده؟

صدای مریم از پشت در میومد

مریم: رها... رها درو باز کن... رها باز کن این درو باید برات توضیح بدیم. رها؟

مهدی: ببایریم مریم باید بهش فرصت فکر کردن بدیم.

این جمله رو آروم گفته بود ولی من شنیدمش

مریم: چی چیو فکر کنه اون که هنوز هیچیو نمیدونه؟!

چند بار ز دبه درو صدام کرد ولی من هیچی نگفتم و اونم ناچار رفت.

احساس خفگی میکردم. انگار اکسیژن کم آورده بودم. پاشدم رفتم تو بالکن. همش نفس عمیق میکشیدم

ولی نه صدای موج های دریاونه نسیمی که به صورتم میخورد هیچ کدوم آروم نمیکرد.

به نرده های بالکن تکیه دادم. از تو داغ کرده بودم هیچ سردر نماوردم این اینجا چیکار میکنه. از یه

طرف از دستش عصبانیم از طرفی هم... دوش دارم.

-خدایا میخوای باهام چیکار کنی؟

یه دست لباس از چمدون در آوردم و گذاشتم پشت در حموم. بعدم پریدم تو حمام. دوش آب یخ روباز

کردم. هر قطره آب سردی که به بدنم میخورد یه شوک بود برام. همینش خوب بود که آدمو از هر فکری

میاورد بیرون. ولی این هر فکری نیست. این فکری نبود که با آب سرد از ذهنم بیاد بیرون. یه لرزه به بدنم

افتاد. آب داغ هم تا آخر باز کردم. هه من آب یخ روباز میکنم تا بهم آرامش بده. اونوقت آب داغه که

بیشتر از هر وقت بهم آرامش میداد. از طرز فکر من به پوزخند زدم و آب و بستم. لعنت به این ...

-اوف

آب رو بستمو اومدم بیرون. لباسام رو تنم کردم و خوابیدم رو تخت. در بالکن باز بود بلندشدم ببندمش که نگاه افتاد به کسی که پشت به من و روبه دریا و ایساده بود. نگاهش به آسمون بود. یعنی همونه؟
یهو برگشت خودش بود ولی قبل از اینکه نگاهش بهم بیوفته رفتم کنار. چند ثانیه گذشت دوباره رفتم سمت بالکن. نگاه کردم دیگه نبود.

یعنی اون چرا اینجاس؟ چرا این جوری بر خوردمیکنه؟ خدایا... خدایا خودت به دادم برس.
صدای در اومد.

مریم: رها؟ درو باز کن خواهش میکنم.

-مریم وقتتو تلف نکن من بیرون نمیام. اصلا هم از تون توفه نداشتم. شما که خوب میدونستید ...

مریم: رها چی میگی درو باز کن تا برات توضیح بدم.

-لازم نکرده توضیح بدی همه چیوفهمیدم

مریم: داری اشتباه میکنی

آروم گفتم: برو بابا

مریم از پشت در داشت صدام میزد

مریم: رها... رها... اوف حداقل بیاشام بخور... باشه نیاپس خودم شامتو میارم.

سریع گفتم

-مریم من خسته ام میخوام بخوابم دیگه هم پشت در نیاصدام نکن شام نمیخورم.

بلند گفتم

-شب بخیر

دیگه به مریم اهمیتی ندادم. خوابیدم رو تختم دستام گره کردم تو هم گذاشتم زیر سرم.

کاش من بجای کامران میبدم، کاش کامران خودشو قربونیه من نمیکرد.

به گوشیم نگاه کردم ساعت دونصفه شبه. هیچ صدایی هم از پایین نییاداحتمالا خوابیدن.
موهام هنوزنم دارن. یه شال نخیه یاسی نداختم روسرم. آرام رفته پشت دروباز کردم.
سرمواز لای دربردم بیرون تقریباتاریکه ولی میشه جلوتودید. هیچ صدایی هم نییاد حتما خوابن.
ازوقتی اومدم اصلا نرفتم توساحل الان هوس کردم برم. آرام از اتاق رفته بیرون طبقه بالا که خبری
نیست. ازپله هارفته پایین. هیچ صدایی نییومدحتی از اتاق مریم.

ازویلارفته بیرون. آخ که چ هوای دلپذیری. رفته جلوتر، حالادیگه توساحل بودم نفس عمیق کشیدم.
صدای موج های دریارودوس داشتم بهم آرامش میدادنسیم آرام خوردبه ص. رتم وشالم روزسرم
انداخت دولانندم که برش دارم. موهام تونسیم اینورواونور میشدن. وای که چقدرمانتیکه. حتما الان
خورشیدغروب میکنه و... خاک برسرت دونصفه شب خورشیدعمته که غروب کنه خنگه. اسکول
شدیم رفت. خودم از حرفم خندم گرفت یه لبخندزدم.

به ماه نگاه کردم. خیلی قشنگ بودکامل کامل. هه فک کنم الان ماه غروب کنه...

موهام هنوزم تو هوا تاحدودی معلق بودن.

یهویکی از پشت دستاشودورم حلقه کردوسر شوفر و کردتو موهام نفسای تنش میخورده گردنم. سریع
برگشتم. باورم همیشه چشمم توچشمای شبش گره خورد. بالبخندداشت بهم نگاه میکرد. ولی من
نمیتونستم هیچ کاری کنم، یعنی توانش رونداشتم. من چم شده بودمن که ازش فرار میکردم پس چرا الان
محونگاش شدم؟ چرا این شکلی داریم به هم نگاه میکنیم؟

سامان:رها...

سرموانداختم پایین. حرفش روادامه نداد. دوس نداشتم که بده، شده بودم همون رهای لجاز یادکارش
افتادم یاد دروغش یادخیانتش. سرموگرفتم بالاوباختم نگاه کردم ولی اون هنوز لبخندمیزد.
دستاش روباشتاب از خودم جدا کردم ازش فاصله گرفتم. میخواستم برم داخل ویلانمیخواستم ببینمش
اگرچ دلمم خیلی به این کارراضی نبود. هنوزیه قدم ازش دورنشده بودم که بازوم روگرفت وبرم
گردوند. دوباره چشم توچشم هم دگه شده بودیم. باصدای آرام گفت

– رهامن بایدبرات توضیح بدم، تو... توداری اشتباه میکنی

-هیچی نگو... هیچی نمیخوام بشنوم...

یه قطره اشک از چشمم اومد

من به تو اعتماد کردم ولی تو... تو... توی دروغ گوبه اعتماد خیانت کردی ...

اشکام یکی پس از دیگری میومدن

اومد جلو. هنوزم داشتیم به هم نگاه میکردیم. باد ستایش صورتم وقاب گرفتوباشصتتش آروم اشکاموپاک کردوگفت

-مگه نگفته بودم دوس ندارم چشمای قشنگت اشکی بشن؟ مگه نگفته بودم دیگه گریه نکن؟... رها آروم باش خواهش میکنم گریه نکن همه چیوبهت میگم ازاولش بهت میگم.

-هه میگی؟ چیومیگی؟ چیومیخوای ثابت کنی؟ تویه دروغ گویی، اصلاکی بهت گفته که بیای واسه من توضیح بدی هان؟ کی گفته؟

دستاش روباشدت از صورتم برداشتم. انگار کلافه بودپشتش رو کردبهم ودستش رو فرو کردتو مو هام دوباره برگشت سمتم یکم صداسش روبالاتر بردوگفت

-لعنت به من... لعنت به من رها... لعنت به من که عاشق شدم... لعنت به من که نتونستم جلوی نگاه رو بگیرم... لعنت به من

چی داره میگه یعنی چی؟ یعنی چی عاشق شده؟ نکنه... نکنه اونم...

-آره هیشکی به من نگفته که پیام برات توضیح بدم هیشکی بهم نگفته که... اصلا کسی تا الان به خودت گفته که آگه تو هشت ماه از خونوادت دور بودی منم از عشقم... گفته وقتی تورتی همه چیزم نابودشد گفته تو این هشت ماه من تو چندروز مونادبوی تو خودتوشده بودم... گفته بوده تو این هشت ماه از دوریه تو توی اتاق تو میخوابیدم... گفته به جای توبالشتت روتوبلغلم میگرفتم...؟؟؟؟؟؟!! گفته رها کسی ایناروبهت گفته تاحالا...؟

نه این امکان نداره... نمیتونه اینجوری بوده باشه... پس... پس یعنی این عشق دوطرفه است؟

نکنه... آره پس اون بو اون مو... آره آره این عشق دوطرفه است. اینبار اشکم از شوق جاری شد.

ادامه داد

-رها من یه پلیسم اون موقع که توتوسط گروه مادز دیده ششدی من تویه باندقاچاق آدم مشغول کار بودم

من اونجا یه پلیس مخفی بودم و هیشکی اینومی دونست. رها من هیچوقت دروغ نمیگم هیچ و قتم نخواستم به توخیانت کنم. یادته بهت گفتم خیلی زود برمیگردی پیش خانوادت یادته؟ قرار من این بود وقتی ککه تورومیفروشم دنبالتون بیام و تو مقصد دستگیرتون کنم مخصوصا اینکه اون پیره مرده دو میلیارد قرار بود بهت بده. رها من باچندتا از همکارام دنبالت اومدم. به خدا اومدم ولی... ولی یهو گمتون کردیم.

انگار دستپاچه بود دوباره ادامه داد

رها ما پشتتون بودیم که یهو غیبتون زد وقتی گمتون کردیم چون شب بود نفهمیدیم یهو چی شدین. منتظر شدیم تا صبح بشه، وقتی صبح شد با بچه های تجسس اومدیم همون جایی که گمتون کرده بودیم که متوجه دریچه شدیم. وقتی رفتیم تو دریچه رسیدیم یه روستا از چندجا پرسوچ کردیم ولی هیشکی ندیده بودتون تا اینکه رسیدیم به اون مسافر خونه که گفت خیلی وقته از اونجا رفتید. رها باور کن این چیزایی که میگم عین حقیقته بخدار اس میگم.

یکم مکث کرد دوباره بقیه حرفش رو گفت

وقتی فهمیدم دیگه نمیتونم پیدات کنم داشتم دیوونه میشدم کم آورده بودم. همون روز رفتم خونتونو همه چیزو گفتم از شبش هر شب دیگه تواتاق تو میخوابیدم هر شب بالشتت رو تو بلغم میگرفتم و بیایدتو میخوابیدم. تو این هشت ماه همه فهمیده بودن من خاطر خاتم اگه یه شب دیر میکرده بابات زنگ میزد میگفت نمیای؟!

زل زد تو چشمام گفت

رها من... من دوست دارم... عاشقتم... رها من... من...

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه پریدم تو بلغش و محکم دستامو دورش حلقه کردم سرمو گذاشتم روسینش. جاخوده بود وقتی فهمید اوضاع از چ قراره دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو گذاشت روسرم.

-سامان... منم تو این مدت همش تو یادتو بودم بخدا منم شبها بیایدتو میخوابیدم... این عشق دوطرفه است.

محکم تر بلغش کردم سرمو گرفتم بالا و تو چشماش نگاه کردم

-دوست دارم.

پایان- فاطمه تاجیک

۱۳۹۵/۱۰/۲۴

امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه. این اولین رمانم بوداگه اشکالی توش دیدید بیخشید. دوستون دارم .

www.romanbaz.ir